

مسعود خيام

مجمع الجزائر
شاعران پرومته

“

”

مجمع الجزائر شاعران پرومته

مسعود خيام

انتشارات كتاب زمان

کتاب زمان

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۴۶۶۸۷

تهران: کتاب زمان، ۱۳۷۸

۲۸۰ ص.

ISBN 964-6380-20-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱ - مقاله های فارسی - قرن ۱۴ - الف. عنوان.

۸ فا ۴/۶۲

م ۳ ی / ۸۰۴۰ PIR

م ۹۵۷ خ

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۷۸-۱۶۵۳۶ م

کتابخانه ملی ایران

چاپ یکم: ۱۳۷۹

چاپ و صحافی: آفتاب

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۶۳۸۰-۲۰-۴

کلیه حقوق محفوظ

شاعری شاعران پرومته

- از پرومته تا هرکول ۹
- آوازی در فرجام ۱۷
- به نوجوان نو شاعر ۲۵
- جهان سوم، جهان ما ۳۵
- پرواز از دوزخ ۴۱

آموزش شاعران پرومته

- مدرسه شاعران ۴۵
- معلم شاعران ۴۹
- به نویسندۀ کتاب علمی کودکان ۵۷
- به نویسندۀ کتاب علمی - آموزشی ۵۹
- سخنرانی شورای کتاب کودک ۶۱

سفرهای شاعران پرومته

- سلامی چو بوی خوش ۷۵
- دیکتاتور اصلاحاتچی ۸۳
- گنج بزرگ عشق ۱۰۵
- ضامن آهو ۱۲۱
- نقش زن بر رمل روان ۱۴۹
- هیچ کس راضی نیست ۱۶۹
- دانش و دموکراسی ۱۷۷
- پشت دروازه گمان ۲۰۹

حاکمیت شاعران پرومته

- سرآغاز داستان شهردار شهر شاعران ۲۳۳
- ما برای ظلم کردن آمدیم ۲۴۱

۲۴۳	ثبت نام شاگرد اول شهر شاعران
۲۴۷	پرش سه گام
۲۵۱	فوتبال یا کشتی
۲۵۷	نواختن سرنای نوروزی از سرگشاد
۲۶۱	طبل هول

به

ع. پاشایی

و

احمد رضا احمدی

شاعری شاعران پرومته

در فواب بودند درفتان
که پیراهنش را آوردند
به رنگ فون هفت کل سرخ
که آفتاب را هنوز در خود ذخیره داشت
در آغاز پیچ برگ و باد
پرنندگان با مشقی سبز
از راه رسیدند
بی که بدانند
چنگل
به رنگ فون هفت کل سرخ در آمده است

کورش همه فانی

از پرومته تا هرکول

یکی بود یکی نبود، غیر از ژوپیترو و سایر خدایان بی کار هیچکس نبود، نه جانوری و نه آدمی زادی. خدایان تنها بودند و مانند بزرگان تنها که بزرگی باورشان می شود و کمی (تاقسمتی) هم گریبان شان را می گیرد، بی تاب شده بودند. پس روزی در پایان یک جلسه ی مشورتی که به همین منظور تشکیل شده بود به یک دیگر گفتند: آخر این چه بساطی است؟ این که کار نمی شود، درست است که انواع و اقسام اطعمه و اشربه، به حد وفور یافت شده و جز آن چیزهای دیگر نیز یافت می شود، اما درست نیست که ما این جا باشیم اما هیچکس به زندگی معمولی مشغول نباشد. اولاً اگر کسی ما را نپرستد از کجا معلوم می شود که ما این جا هستیم؟ وانگهی، اگر کسی آن پایین نباشد، پس ما توی کار و زندگی چه کسی مداخله کنیم؟

عقده ی خود کم پرستیده شدن بینی بالاخره کار خود را کرد، جنون خلقت گریبان خدایان را گرفت، قطعنامه ی خلقت صادر شد و خدایان مرتکب خلقت شدند. به راستی که چنین خدایانی جز پرستیده شدن با تشت و طبل، مستوجب سرزنش فیزیکی نیز بودند.

باری جان داران یا در واقع جان داران همه ردیف شدند، ز خاک و ز چوب و ز خرسنگ و «اگر به مذاق خوش نمی آید» ز خاک و ز باد و ز آب و ز آتش. سپس قرار شد دو نفر از همین دار و دسته، ترتیب خواص موجودات بی برگ و نوایی را که قرار بود زندگی آینده شان مورد دخالت و تاخت و تاز خدایان قرار گیرد بدهند و به طریقی هر چیزی را قسمت کنند تا بعد بتوان به این بی جانان جان داد و ماجرای خلقت و تشت و پرستش را به سامان رسانند.

یکی از این دو نفر جناب اپی‌مته‌ی بوالفضول بود که چهره‌ی شاد و شنگول تاریخ است. نام حضرت اپی‌مته *Epimetheus=Afterthought* به معنای بی‌فکر و معادل خردِ پس از عمل است و آن در مقام حضرتی به کار برده می‌شود که اول عمل می‌کند بعد اندیشه به ذهن مبارکش خطور می‌نماید. او را پس‌اندیش هم نامیده‌اند. ایشان با اندیشه‌ای مغشوش و ذهنی آشفته، شهره‌ی خاص و عام بود. همواره از اولین جرقه‌ی احساس خویش پی‌روی می‌کرد، آن‌چه را دل‌خواه حضرتش بود انجام داده سپس به سرعت تغییر عقیده می‌داد. طبیعی است که ایشان برای انجام هر کاری از جمله کار سترگ خلقت موجودات زنده نامناسب بود و خواهیم دید که حضرتش در این خطیر چه دسته‌گلی به‌آب داد.

نفر دوم که اجرای این وظیفه‌ی مهم به‌عهده‌اش محول شده بود پرومته برادر جناب اپی‌مته بود. او که نامش به معنای با فکر است بسیار خردمند و حتا از خود خدایان نیز عاقل‌تر بود. نام پرومته *Prometheus=Forethought* معادل خردِ پیش از عمل است و در مورد نازنینی به کار می‌رود که پیش از انجام عملی در مورد آن می‌اندیشد و برای انجام آن نقشه می‌کشد. او را پیش‌اندیش هم خوانده‌اند. پرومته همواره می‌اندیشید و دل‌سوزی و ترحم بزرگِ خردمندان، در دلش، دریای عشق، موج می‌زد.

هنوز معلوم نیست چرا اپی‌مته زودتر از پرومته دست به کار شد. در یک روایت اپی‌مته به پرومته می‌گوید: برادر تو لازم نیست بی‌هوده خود را با این امور مشغول کرده وقت گران‌بهای خود را در این راه هدر بدهی. تو به برنامه‌های مهم‌ترت برس من خود به ترتیبی سروته این قضیه را هم می‌آورم، تو اگر خواستی آخر سر بیا و نتیجه را ببین. در روایت دیگر است که تا پرومته‌ی عاقل خواست نقشه‌ی مناسب پل زدن روی رود مشکلات

را طراحی کند اپی مته‌ی بی عقل به آب زد. روایتی در این مورد به مشیت خدایان بهای زیاد می‌دهد. در یک روایت نیز آمده است که این واقعه صرفاً تصادفی رخ داده است.

به هر حال برای ما فقط این نکته مهم است که جناب اپی مته رشته‌ی کار را به دست گرفت. به یکی چنگال داد به یکی لباس کلفت داد به یکی دندان داد به یکی دوندگی داد به یکی پرواز داد. به بزرگ‌ترها که غذای بسیار لازم داشتند بچه‌های کم‌تر داد. به کوچک‌تر که قرار بود طعمه باشند زاد و ولد بسیار داد. به یکی زهر داد به یکی پادزهر داد و خلاصه یک دور کامل جانورشناسی بر روی آزمایشگاه حباب خاک ایجاد کرد.

حضرت اپی مته آن قدر سرگرم کار خود بود و به قدری هیجان‌زده و سریع (از ترس آن که مبادا پرومته سر برسد) به رتق و فتق امور بی‌جانان مشغول گردیده بود که بی‌جان بی‌چاره‌ای را که قرار بود ملقب به لقب پر افتخار اشرف مخلوقات گردد به کلی فراموش کرده او را لخت و پتی و بی‌وسایل رها کرده بود.

پرومته پس از مدتی برای بازرسی آمد و با دیدن ماجرا حالش دگرگون شد. او شدیداً احساس کرد نه و به جناب اپی مته گفت: نه. معلوم نیست چرا روشن‌فکرها در هر موردی، حتا اگر سرچشمه‌اش خودشان هم باشند حالتِ «نه» به‌شان دست می‌دهد.

جناب اپی مته که از قهر پرومته دل‌خور بود و به هر حال کارش را هم تا حدودی انجام داده از **خلقت بازی** خسته شده حوصله‌اش هم سر رفته بود افتاد به دست و پا و خواهش‌تمنا که: «آقا قهر نکن. تو را به جان زئوس دل‌خور نشو. آنچه شما بفرمایید ما در خدمتیم». ضمناً معلوم نیست چرا هر ناروشن‌فکری هم زود حوصله‌اش سر می‌رود و بقیه‌ی کار را برای دیگران می‌گذارد.

پرومته که دلش به حال بشر آینده سوخته بود پذیرفت و فی الفور و پیش از غروب آفتاب دست به کار شد. یک مقدار هنر و سواد از خدایان مربوطه تأمین کرد که در اصطلاح زندان، یا همان جهان شاعران پرومته، یعنی کش رفت و بی اجازه‌ی صاحبان آن به بشر داد. او هم چنین یک فندک همیشه روشن به بشر بخشید در حالی که بخشش آن به هیچ وجه من الوجوه مجاز نبود و اخذ هر گونه تصمیم در مورد آن با زئوس یونانی یا ژوپتر رومی و مجمع عمومی فوق العاده‌ی خدایان بود، شوخی که نبود، مسأله‌ی جنگ و پرستش و سایر مسایل اساسی سیاسی نظامی اقتصادی دینی دیگر از این دست مطرح بود.

اقوال گوناگون در مورد روان شناسی خاص پرومته وجود دارد، برخی او را دانا می دانند، بعضی او را شجاع می خوانند و عده‌ای او را دل رحم می گویند و مگر این هرسه با یک دیگر تفاوتی هم دارد؟ صفات متضاد نیز در وصف حال او بسیار به کار گرفته شده است. به هر حال شاید فقط با خراب کاری از نوع فندک می شد شیرین کاری حضرت اپی مته را جبران کرد و پرومته‌ی بی چاره خود را ناگزیر از انجام آن یافته بود.

به علت نزدیک بودن غروب و تنگی وقت و به خاطر دست پاچگی یا دلایلی از این دست، دو برادر خالق، بشر را کامل و تک ساختند، نه زنی و نه مردی، و در پایان روز، زندگی برقرار شد. به این ترتیب طبق روایت یونانی، «انسان» دست پخت خدایان خرد و بی خردی است. بعداً خواهیم دید که «زن» و «مرد» اختراع خدای عشق است. باری، جشن و سرور خدایان پس از پایان بازی خلقت توصیف ناپذیر است. محور اصلی جشن و سرور باکوس *Bacchus* فرزند زئوس، خدای شراب و شادی و آخرین خدای المپ بود. همگی دست افشان و پاکوبان جام های خود را از او می گرفتند. سرور و شادی خدایان بی حد و مرز بود غافل از آن که ملغمه‌ی

دست‌پخت برادران با و بی خرد خواب آشفته‌تری را برای آنان تدارک دیده است.

باری، پس از برقراری برنامه‌های عادی زیست، آدمی با کمک خرد یک‌باره شکفت. او که در وجودش دانش‌ها و هنرهای خدایان تعبیه شده بود در حالی که فندکش را محکم در دست می‌فشرد و نگاهش را به‌قله‌ی کوه المپ دوخته بود به‌خود گفت: «حال که خوراک و پوشاک و مسکن جزو مسایل حل شده است، اینک من! آدمی! پادشاه زمین. من چه چیزم از المپ‌نشینان کم‌تر است که برنامه‌های آنان را اجرا کنم؟ اصلاً مرا چه به‌پرستش؟» البته خوب شد که نگفت «من خود پرستیدنی هستم پس بیایم بیافرینیم کسانی را که ما را پرستند» و از این قبیل جفنگیات که فقط در دنیای آن‌روز (اما صد البته نه امروز) مرسوم بود.

دانش و آتش نیروی محرکه‌ی او شده بود. سراپا شور و زیبایی، قلبش پرتپش و پرعشق به‌قله نگریست و سرشار از افکار و عقاید خراب‌کارانه تصمیم گرفت قامت خویش را رشید کرده تا به‌قله‌ی کوه برسد. او می‌دانست جای‌گاه رفیع خدایان سرچشمه‌ی سیراب‌کننده‌ی کنج‌کاوی‌هاست و بقیه‌ی دانشی که او فقط لبی از آن تر کرده است در قله‌ی کوه المپ قرار دارد و او می‌خواست که بداند. چه فضای با شکوهی.

اجداد تک جنسی ما یا مادر پدر بزرگ‌های ما می‌خواستند بروند آن بالا بالاها چون کار داشتند و راستش را هم نمی‌گویند که چه کار داشتند و خود شما باید حدس بزنید. البته در دوران معاصر عده‌ای عملاً این حدس را زده‌اند و از خودشان پرسیده‌اند: «پرواز انسان کی شروع شد؟ چه‌گونه شروع شد؟ و چرا شروع شد؟» بعد از «برادران رایت» و از نوجوان صد ساله‌ی آلمانی به‌نام «اتو» و از «لئوناردو داوینچی» نام

برده‌اند. بعضی‌ها حتا کار را عربی هم کرده‌اند و اسم هزار و یک‌صد ساله‌ی آقای «عباس بن فرناس» را به‌میان کشیده‌اند. البته گویا فقط حق با کسانی است که در مورد «قالیچه‌ی حضرت سلیمان» سخن گفته‌اند.

اما مهم دلایلی است که این رندان برای پرواز ارائه کرده‌اند. یک عده گفتند: «آدمی‌زاد دید پرنده پر دارد و پرواز می‌کند و مسافرت هوایی می‌رود پس دلش هوایی سفر هوایی شد و گفت خوب است که من هم به‌خودم پر بچسبانم و پرواز کنم» غافل از این‌که قدرت ماهیچه‌ی یک پرنده‌ی معمولی نسبت به‌حجم و وزن بدنش بیش از قدرت ماهیچه‌های قهرمان سنگین وزن هالتر جهان است. اگر قهرمان وزنه‌برداری می‌توانست آن دو سه خروار آهنی را که دو دستی و با ضرب و زور هوا می‌کند همین جوری بی‌هوا و یک‌دستی برمی‌داشت و مثل تپله به هوا می‌انداخت و هیچ اِهِنْ و تُلپی هم بابتش نمی‌کرد آن‌گاه شاید می‌توانست با ضعیف‌ترین پرنده رقابت کند.

یک عده‌ی دیگر می‌گویند: «نخیر! انسان برای شکار دنبال کلاغ زاغی می‌کرد اما زاغیچه می‌پرید می‌رفت روی شاخه‌ی درخت، پنیرش را بی‌مזاحم بخورد و انسان حسابی بور و حسود می‌شد، پس رفت و پرواز کرد» آن‌ها که این حرف‌ها را می‌زنند اولاً یادشان نیست که آن موقع‌ها آدم هنوز انسان نشده بود ثانیاً هنوز پنیر اختراع نشده بود. آن کلاغ‌کشان از بس خودشان بور و حسودند به خطا فکر می‌کنند که همه‌ی کارهای دنیا با نیروهای خبیثه به‌ویژه بخل و حسد انجام می‌شود.

بعضی‌ها کار را رمانتیک‌تر هم می‌کنند: «آقا گرگه دنبال انسان می‌کند و انسان نمی‌تواند بپرد پس آقا گرگه هم سرپا می‌نشیند و انسان را تا ته می‌خورد. بعدش انسان خورده شده دلش حسابی برای خودش می‌سوزد و این دفعه راست‌راستکی دلش می‌خواهد پرواز کند و این را برای باقی

ماندن در این دنیا لازم دارد». بعضی‌ها که رفته‌اند اسم خودشان را گذاشته‌اند روان‌شناس می‌گویند: «درست به دلیل ماجرای گرگ و زاغیچه است که کودکان خواب پرواز را می‌بینند. پرواز، آرزویی روان‌شناسانه بوده که حالا ژنتیک شده به‌بچه‌های کسانی که آرزوی پرواز داشته‌اند به‌ارث رسیده» البته باز خدا پدر آن‌هایی را پیام‌رزد که فقط در کودکی و در خواب پرواز می‌کنند، بعضی‌ها که در بزرگی هم پرواز می‌کنند. حتا در بیداری هم پرواز می‌کنند. بعضی‌ها هم که توی هوا راه می‌روند و پای‌شان روی زمین نیست. معلوم نیست چرا بی‌خودی به این‌ها می‌گویند خواب‌گرد در حالی که خواب هم نیستند. و اتفاقاً قصه‌ی پرواز هم به‌همین خواب‌گردها مربوط می‌شود.

البته ما امروزه روایت «اصلی» ماجرا یعنی روایت یونانی را در اختیار داریم و می‌دانیم که آدمی‌زاد اصلاً به‌دلیل دیگری دلش خواسته که بپرد. آدمی‌زاد خوش داشته با ساکنان آن بالا محشور شود، با خدایان. البته بعضی‌ها خیال می‌کنند آدمی‌زاد داشته ایزگم می‌کرده و ته دلش هوس مقام خدایان را کرده بود و می‌خواسته خودش جای خدایان بنشیند و خلقت‌بازی در بیاورد.

برای شروع عملی پرواز هم یونانی‌ها قصه‌ای دارند که لااقل به اندازه‌ی اولین پرواز ایرانی‌ها به وسیله‌ی جمشیدخان جم شیرین است. یک بار «ایکاروس» زبان درازی کرده بود و خودش و باباش «دادالوس» را انداخته بودند توی زندان که یک برج بلند وسط مدیترانه بود. این دوتا هم موم غسل‌های صبحانه را قورت ندادند و یواشکی قایم کردند و بعد مقداری پر از کبوترها قرض کردند و چسبانند به خودشان. حتا ما روایت داریم که آنان موم را به‌خودشان مالیدند و توی پرها غلت زدند بعدش از پنجره‌ی زندان پریدند بیرون. باباه که عاقل‌تر بود رفت جزیره‌ی کرت یا

کرس، یا هرجای دیگر. اشتباه جغرافیایی اصلاً نمره‌ی منفی ندارد. او چون بلندپرواز بود بعداً شد بابابزرگ ناپلئون که فقط بلد بود سرازیری بلندپروازی کند. ایکاروس هم رفت سراغ خود خدای نور و روشنایی چون نمی‌دانست که طرف خدای گرما هم هست. هر چی به‌اش گفتند بلندپروازی هم حدی دارد به خرجش نرفت و سیخکی به سمت خورشید پرواز کرد در نتیجه موم پَرش آب شد و با مخ افتاد توی دریا. امروزه برای ما فرزندان آنان به‌نظر می‌رسد که جد بزرگ‌وارمان راه‌های متعددی برای رسیدن به بالای المپ داشته است. ساخت ابزارهای بلند پرواز مثل هلیکوپتر و هواپیما و موشک جزو پیش‌نهادهای طبیعی ماست. اما، پیش‌نهادهای طبیعی ما برای جد بزرگ‌وار یونانی‌مان خیلی غیرطبیعی بوده است. او با نبوغش طبیعی‌ترین راه‌حل را خود یافت. او به‌اندازه‌ی فرزندانش به طرق مختلف آلوده‌ی فسادهای گوناگون نشده بود تا راه‌های متعدد، همه ناموفق، را بشناسد و حاضر به آزمایش تمامی آنان شود تا به اشتباه خود پی برد بل‌که آمد و طبیعی‌ترین راه موجود را که در واقع ساده‌ترین راه نیز بود برگزید. انسان‌ها روی دوش یک‌دیگر سوار شدند تا ستونی رفیع از انسان درست کنند. ستونی طبیعی و انسانی به رفعت تمام کوه. چه اجداد با دانشی.

محاسبات نشان می‌دهد آن‌چه انسان به‌عنوان عملی طبیعی برگزید از تمام کارها مشکل‌تر بوده است. در واقع اگر انسان‌ها روی دوش یک‌دیگر سوار شوند و برج را بسازند فشار وارد به میچ نفر پایینی ۱۸ تن بر سانتی‌متر مربع می‌شود که به مراتب از حد تحمل بهترین فولادها نیز بالاتر است و برای هیچ انسانی قابل تحمل نیست. اگر هم برج‌شان را به صورت مخروطی بسازند و هر انسانی بر دوش دو نفر سوار شود یعنی در هر پله از مخروط تعداد نفرات دو برابر نفرات پله بالایی باشد به ۱۰ به

توان ۱۶۰۰ انسان نیاز پیدا می‌کند که بزرگ‌ترین عددی است که یکی از محاسبات امروزی نشان می‌دهد.

انسان پرومته غیر ممکن طبیعی را برگزیده بود و خدایان بی‌هوده وحشت کرده بودند. انسان‌ها قادر به ساختن ستون انسانی نبودند. شاید به این دلیل که انسان می‌توانست غیرممکن را انتخاب کند از پرستش سر باز زد، دلش هوس مقام خدایان کرد و به این ترتیب بازی به هم خورد.

از طرف دیگر خدایان که از بلندای المپ شاهد این ماجرا بودند یک دفعه سر حساب شدند که ای دل غافل، دیدی چه طور شد؟ اگر آدمی زاد دستش به ما برسد چه افتضاحی بر پا می‌شود؟ لابد شما تا حالا حدس زده‌اید که بالای قله‌ی المپ، آن پشت‌پشت‌ها چه ماجراهایی برقرار بوده، در هر حال اگر حدس زده‌اید من نمی‌توانم بازگو کنم، حتا اگر من نویسنده‌ی مؤدبی نباشم، کتاب محیطی خانوادگی است.

باری، خدایان از این وضع پاک جاخوردند و فی‌الواقع بدشان آمد. حقیقت امر این‌که اوضاع خطرناکی پیش آمده بود. به راستی اگر آدمی زاد دستش به بلندای‌های المپ می‌رسید؟

از آن‌جا که قرار نبود بشر خدا شود و چاره‌ی مستقیم نیز بر این‌کار مترتب نبود از نبوغ خدای عشق کمک گرفتند که به زئوس گفته بود می‌تواند ترتیب این‌کار را بدهد. خدای خدایان موافقت کرد و آفرودیت تمامی انسان‌ها را به دو نیمه تقسیم کرد. یک نیمه را زن و نیم دیگر را مرد نام نهاد سپس همه را با هم قاطی پاتی کرد و بُر زد سپس با پرتاب تیر عشق به قلب آنان در هر یک اشتیاق نیمه‌ی خود را باقی گذارد. آخر در غیراین صورت ممکن بود هر کس به اولین موجود سر راه بچسبد و کار دوباره خراب شود.

به این ترتیب کار بشر تمام شده تلقی گردید. البته برای آن که خیلی بی انصافی نکرده باشند قرار بر این شد که هر نیمه تا آخر عمر به دنبال نیمه ی دیگر بگردد و اگر توانست در این شلوغی و غوغا نیمه ی دیگر خود را پیدا کند تازه آن وقت می توانست در مورد جایگاه خدایان بیندیشد. مسأله به وجهی در خور تأمل به تأخیر افتاد و صد البته خدایان شاد گشتند.

در یکی از روایات آمده است یهوه که از کارگزاران برج بابل ترسیده بود در گویش آنان دست کاری مختصری کرد و پس از آن کارگران برج شروع به تکلم با زبان های مختلف کردند به طوری که از آن پس هیچ کس قادر نبود حرف دیگری را بفهمد و جنگ غیرمعدور هفتاد و دو ملت آغاز شد. برج بابل نیمه کاره ماند سپس از بین رفت.

باری خدایان باید پرومته را مجازات می کردند. سیاهه ی جرم او مفصل بود. او علوم و هنرها را از خدایان دزدیده بود و تازه آن را برای خود نگاه نداشته و مثل سمک و رابین هود، عیارانه به انسان بخشیده بود. به جز آن او آتش را که مایه ی بسیاری وقایع و حرکات و از جمله جنگ است در اختیار بشر قرار داده بود. خدایان آتش را که ابزار اصلی قدرت شان بود انحصاراً برای خودشان می خواستند تا اگر روزی ضروری شد که به غائله ی انسان خاتمه ی نهایی ببخشند زورشان برسد اما پرومته همه ی قاعده ها را به هم ریخته بود. ولی همه ی این ها به یک طرف، اتهامی که نامه ی اعمال او را سنگین می کرد یعنی جرمی که باعث مجازات اصلی او شد این بود که تخم لق دل سوزی را در دهان امثال سقرات و حلاج و جوردانو و گاندی شکسته بود.

هر چه پرومته تلاش کرد تا دلایل خود را برای انجام عملی که خود بدان معترف بود به خدایان نشان دهد با قیافه ی سرد و ساکت المپ نشینان

مواجه شد که معتقد بودند دلایل مهم نیستند نتایج مهمند. حکم دادگاه دردناک بود و هست. خدایان ریختند و پرومته‌ی بی‌چاره‌ی شجاع را گرفتند و بستند سر کوه سنگی. جای کوه مهم نیست بنا به روایت معتبر، قله‌ی قاف قافلان کوه قفقاز. درواقع همه جا سنگ هست. سپس با او کاری کردند که تا آن موقع با هیچ کس نکرده بودند. چه کارش کردند؟ هیچ. بله هیچ.

کرکس روزمره را به جان پرومته‌ی زنجیر شده انداختند که هر صبح تا شام، زنده زنده جگرش را بیرون کشیده گرم گرم به داخل ورید خویش تزریق کند و قلبش را داغ داغ و خام خام بر بدن بزند تا شب که جان پرومته از تن درآید و صبح روز بعد زنده شود تا خود را مجددا زیر چنگال و منقار کرکس بیابد.

به این ترتیب، کرکس به نامردمانه ترین طریقی، به جان پرومته افتاد. البته نجات پرومته با هرکول است که آن خود داستان دیگری است. هرکول دیگر کیست؟ جوانان هر قلم رو، هرکول آن سرزمینند. هرکول ناجی برای نجات پرومته، عزم را جزم کرد و رو به سوی بلندی های صعب العبور قاف نهاد.

به کوفین منبره‌ها
فریاری به انتظار نشسته است

نازنین پوینده

آوازی در فرجام

نصرت جان سلام
مرا ببخش که در ارسال این نامه تاخیر شد. نمی‌دانم چرا چیزهایی که
به تو مربوط می‌شود چنین سهل و ممتنع است. شاید به خاطر این که
خودت چینی.

کتاب جدیدت *آوازی در فرجام* را گرفتم. ممنون که کتاب به این خوبی
چاپ کردی. پس بالاخره زحمات‌های سپانلو به نتیجه رسید؟ دستش درد
نکند. گفتم سپانلو نام تمام مردگان یحیاست به یادم آمد. جدا تاریخی
است.

راستی! آدم برای این که ماندگار یا تاریخی شود لازم نیست پُر خشت
بزند. مگر سقرات با آن عظمتش چه نوشت؟ هیچ. چه گفت؟ خود را
بشناس. تازه آن را هم از قول سنگ نوشته‌ی دیواره‌ی معبد.

مگر جاودانگی یا همان بقا مسالهی همه‌ی ما نیست؟ باید چه‌گونه مرد
تا جاودانه زیست مگر سوال همیشگی ما نیست؟ به راستی زیست باید
چه‌گونه باشد تا جاودانگی رازش را با ما در میان بگذارد؟ تو با این کتاب به

راز سر به مهر جاودانگی دست یافتی. اما خیلی ها برای پاسخ‌گویی به این سوال خشت زده‌اند. بسیار. بر دریا.

تقلید از تو بسیار ساده است. هیچ کاری ندارد. فقط یک کمی خطر مرگ دارد. آدم باید از مرگ نترسد اما

تنها مردگان زمرگ نمی‌ترسند

چون من

چون من که بارها مرده‌ام

تابوت خویش را همه عمر

مردانه بردوش برده‌ام.

آره. اگر آدم از مرگ نترسد می‌تواند راه تو را برود. ضمناً شعر را هم خودم تغییر دادم.

می‌دانی که یارو پول و طلا و جواهر داشت و باغ داشت و کالسکه داشت و تجارت‌خانه داشت و خدم و حشم داشت و برو و بیا داشت و کبکبه و دبدبه داشت و خلاصه همه‌ی آن چیزهایی را که رنگ تعلق می‌پذیرفت داشت. یک روز بلند شد دل‌خور و با فشار خون بالا رفت سراغ داستایوفسکی یک‌لاقبا که واقعا فقط یک پیرهن داشت و شب می‌شست و جلو آتش خشک می‌کرد و صبح می‌پوشید. و در آمد که اخوی! ما که همه چیز داریم به نظر همه می‌رسد که هیچ نیستیم و تو که هیچ نداری حتا یک پیرهن تنت نیست به این عظمتی؟! پس لطفا بیا ده‌شاهی از این طلاها بگیر و راز جاودانگی را با ما در میان بگذار که سخت به آن محتاجیم. داستایوفسکی (لابد بعد از این که پول را گرفت، که درویش سخت محتاج بود) گفت این که خیلی ساده است. در واقع هیچ کاری در دنیا آسان‌تر از این نمی‌شود. شما برو فقط یک شاه‌کار ادبی بنویس جاودانه می‌شوی. راستی هم که کار از این ساده‌تر نمی‌شود!

برایت خوش حالم. برای خودم که می توانم تمامی این گنج را یک جا داشته باشم خوش حال ترم. البته مجزا داشتن کارهای قبلی لطف دیگری دارد. خودت که خوب می دانی. کتابت کمی بوی قیچی می دهد. کفر و حمام ترمه و شهرنو کوچ به عنوان مثال. غصه نخور، تا بوده چنین بوده. البته امیدواریم تا هست چنین نباشد و ما بتوانیم روزی همه چیز را لا اقل شعرها را بدون قیچی بخوانیم. به هر حال از قدیم گفته اند (گمانم سعدی گفته)

بازی کنید

یا آن که زار زار بگریید

بر پای من که در وطنم خشت می زنم

در غربت قریب دیارم

بازی کنید

یا از هراس بمیرید

راستی، شاعر بدنام در این شرایط چه گونه قله را فتح می کند؟ جانش را در تیر آرش می گذارد؟ زهازه. بسیار خوب. دانستم که هر شاعری دیهیم از کف شیران ر بوده است اما من فکر می کنم شاعر باید به آن اقتدار برسد که بتواند نیامدن بهار را انتخاب کند.

گیرم بهار نیاید

این انتخاب مرا شاد می کند.

همیشه به خودت و به دیگران گفته ام که نصرت شاعر بالفطره است. شعر برای خیلی ها مغازه است. ویتترین است. شعر برای خیلی ها ابزار است. پلکان است. حتا برای بعضی جبران است. جبران شکست. (منفی است، مصداق نخواهیم). شعر اما برای تو، شعر است. بین. هر کدام از بچه ها را می توان با موصوفی صفت بست. (برو توی

بحر غلط دستوری این جمله). این یک می‌توانست سیاست‌مدار و آن دیگری فیلسوف اجتماعی باشد. این یک می‌توانست راکفلر و آن دیگری استالین باشد. این یک... و آن یک... برو توی بحر برو بچه‌ها. اما قربان آن شکل ماهت. تو فقط می‌توانستی شاعر باشی. که هستی. و این ماه است.

شعر یعنی آن که مصرف‌کننده آش را با جاش ببلعد. یعنی آن که شعرِ «من خواننده» باشد. شاعرش هم «من خواننده» باشم. یعنی همین که در جمع یا در خلوت یا در تلفن به تو بگوییم به تازگی شعر معرکه‌ای سروده‌ام که تو باید بشنوی و در پاسخ استقبال مشتاق تو برایت بخوانیم:

تو را به باد نخواهم سپرد

که از سلاله‌ی خونی

نه خاک و خاکستر

بیا به رود بپیوند اگر هدف دریاست

شعر یعنی آن که آدم شعر و شاعر را باهم مال خود کند. هم شعر و هم شاعر را. مثل وقتی که شعرهای کلاسیک به دادمان می‌رسد. در آن موقع شاعر یادمان نمی‌آید. شعر مال خود ماست. به زبان فرهنگی خودمان شعر موقعی شعر است که خواننده با آن به وحدت برسد.

چه قدر خوب است که در زمان حیات صاحب مجموعه‌ات شده‌ایم. لااقل می‌توانیم آن را با خودت بخوانیم. این جا را ولش کن که نشر ده‌ها قدم از تولید عقب می‌ماند، کم‌تر کسی حتا در فرنگستان به این می‌رسد. این اواخر شاید فقط سارتر بود که در زمان حیات مجموعه‌اش چاپ شد. بالاخره نشان دادی که هنوز هم

یلدایی از شکیب

در بهت آینه گسترده بود و تار

برخاسته است دود

از کنده‌ی کهن.

تو سلطان شاعران نیستی. تو را چه به سلطنت؟ (راستی هیچ وقت
توی بحر لقب ملک الشعرا رفته‌ای؟) تو عاشق‌ترین شاعرانی. تو که خود
عصاره‌ی عشقی. راستی آیا این آبر شعر مرا خوانده‌ای؟

من آبروی حرمت عشقم

هشدار

تا به خاک نریزی.

و تو نمی‌دانی چه قدر کیف دارد تورق دیوان تو. و یافتن و دوباره یافتن
جوانی‌ها. و کشف. کشف همه‌ی آن‌چه شما بزرگ‌ترها به خاطرش قمار
کردید و ما کوچک‌ترها تماشاچی‌اش بودیم. جوانی نسل من را چند نفر
شکل دادند. اخوان بود، سهراب بود، فروغ بود، شاملو بود و تو بودی.
چند نفر دیگر هم بودند که به هر حال تاثیر داشتند. آوارگان یمگان،
اسیران خاک و دو سه نفر دیگر. اما، در مورد شعر تو بسیار می‌توان گفت
که گفته‌اند و خواهند گفت. من فقط به سه نکته اشاره کنم.

نکته‌ی اول به کارگیری زبانی که اعتدال معقول را رعایت کرده. نه
چندان که از دهانش درآید نه چندان که از ضعف جانش برآید. کلام بعضی
شاعران چنان سنگین و پیچیده است که خواننده در دلش (که به شور
افتاده) یاد قائم مقام و قآنی و سایر منشآت‌چی‌ها می‌افتد. حرف بعضی
شاعران نیز چنان بی‌انسجام (خواندی شل و ول؟) است که خواننده در
دل احساس می‌کند سردی‌اش کرده و آب از گوشه‌ی لبش (لوچه‌اش؟)
آویزان شده. سخن تو از این نظر دارای اعتدال است و این نمره‌ی بزرگ
دارد. معما اما این جاست: تو که خودت از هر نظر مصداق صیغه‌ی
مبالغه‌ای چه گونه در کلام این گونه به تعادل دست یافته‌ای؟

فرهنگ‌مداری و عشق؟ من می‌خواهم اما به یک عنصر تکنیکی هم اشاره کنم. نقاشی. حتماً بر و بچه‌ها به نقاشی و رنگ در شعر تو خواهند پرداخت. در واقع بدون ملاحظه‌ی نقاشی نمی‌توان شعر تو را همه‌جانبه‌نگریست. منظور فقط ایماژ نیست. کمپوزیسیون (ترکیب بندی)، بالانس (تعادل)، مرکز توجه، کنتراست (تضاد)، هارمونی (هم‌آهنگی) و رنگ بندی در تصاویر کار شده‌ی تو. **رنگ رنگ / رنگ رنگارنگ**. تعادل شعر تو و بالانس نقاشی به هم مربوطند.

نکته‌ی دوم هم خوانی فرم و محتواست. در شعر تو عناصر را نمی‌شود جدا کرد. هر غذای درست عمل آمده‌ای همین طور است. وقتی قورمه سبزی می‌خوری سبزی یا لوبیا یا گوشت یا لیمو عمانی نمی‌خوری، قورمه سبزی می‌خوری. (از تمثیل خورد و خوراک پوزش می‌طلبم. من شکمو هستم، قورمه سبزی هم دوست دارم. می‌دانی که) مفاهیم انسانی در شعر تو با مناسب‌ترین قالب‌ها عرضه شده. به همین جهت به این خوبی درهم تنیده. من مطمئن هستم که تو این کار را با غریزه‌ی طبیعی انجام داده‌ای و در واقع خودت از این نظر کاملاً معصومی، حتا اگر خودت را شاعر بدنام خوانده باشی! این تکه از بحث توقع توضیح تکنیکی ایجاد می‌کند. کمی (اما فقط کمی) بورزیم.

اوج هنر سادگی و خلوص است. همان که فرنگی‌ها به آن *purity and simplicity* می‌گویند. در این اوج است که همه چیز روان و راحت می‌شود. این طور هم گفته‌اند که شاعری طبع روان می‌خواهد، نه معانی نه بیان می‌خواهد. که من خوب درکش نمی‌کنم چون اتفاقاً شاعری هم معانی و هم بیان می‌خواهد. مساله این است که اگر شاعری با غریزه‌ی طبیعی باشد، اگر درونی باشد، اگر ذاتی باشد، اگر گندم باشد، اگر به خاطر هیچ کاه بیرونی نباشد، اگر عَرَض نباشد، اگر به دنبال رنگ و پی‌رنگ و نیرنگ

نباشد و اگر ابزار کار همه آماده شده باشد می‌تواند به این اوج برسد. بگذار با تعبیر یونانی بگویم، سراینده‌ی شعر، الهه‌ی شعر است. هنر راست راستکی مال هنرمند نیست. مال آپولون است. بین شاعر چه گونه غایب است. تو به لطف معجزه‌ی عشق، در خواننده و در الهه‌ی شعر حل می‌شوی، غرق می‌شوی. هر شاعری غیب می‌شود. همان گونه که تو.

نکته‌ی سوم روان‌شناسی شعر توست. شعر تو شعر بالغ است. کودک شعر تو خیلی زود کنار می‌کشد و به بالغ راه می‌دهد. والد هم ندارد. چون به طور خصوصی می‌شناسمت افشایت کنم که در این مورد، سخت صادقی. اصولاً تو خودت والد نداری. یا بالغی یا کودک. من در شعر تو و در زندگیت پدرسالاری ندیده‌ام. من مدت‌هاست درگیر این مساله شده‌ام. فکر کردم برای تو که دو تا پیراهنت را بیش‌تر پاره کرده‌اند بنویسم شاید پاسخی بیابم. بگذار کمی بشکافم.

بین، ما در جامعه‌ی پیرهای پسرکش زندگی می‌کنیم. رستم ما پسرکش است. شاه‌نامه‌ی ما پسرکش است. سنت. هیچ به سنت فکر کرده‌ای؟ و هیچ می‌دانی که مجازات پسرکشی در واقع نوعی تشویق است؟ به هر حال همیشه حق با پدر است حتا در پسرکشی. و تو نگاه کن که ما چه گونه رستم را می‌ستاییم. و چرا ما این جور به ضحاک فحش داده‌ایم و می‌دهیم. و آن داستان‌ها را برایش ساخته‌ایم. اصلاً می‌دانی چرا او را تا سرحد اژدهای سه سرفقر و پیری و مرگ بدنام کرده‌ایم؟ طرف پدرکش بود. اولین و تنها پدرکش تاریخ بود. او بود که با چاه‌نمایی ابلیس، مرداس را، پدرش را چپه کرد. ظاهراً پسرکشی نه تنها عیب ندارد بسیار پسندیده هم هست و رستم آن جهان پهلوان می‌شود اما وقتی با پدرکشی مانند اژی‌دهاک رو به رو هستیم او را ضحاک ماردوش و اژدهای سه سر می‌خوانیم. پسرکشی از سنت می‌آید.

ما پوستینی کهنه داریم و به علت هزاران سال شکست تاریخی و تحمل دیکتاتوری‌های بومی و غریبه برخورد با این پدیده را آموخته‌ایم. این ما را در جهان منحصر به فرد کرده. هندی‌ها از این نظر سایه‌ی ما هستند. این‌جا غیر از مهر و مانی ما زرتشت را داریم (و تازه بازهم داریم) که اینان ما را در شمار سرزمین‌های پیغمبرخیز دنیا درآورده‌اند. و صد البته فراموش نکنیم که ما هزار و چهار صد سال هم هست که مسلمانیم. ما آن همه شعر داریم و آن همه قالی داریم و آن همه معماری داریم و آن همه زیر خاکی داریم و آن همه کاشی داریم و از گیل گمش و سومر و شاید قبل از آن تا همین امروز، فرهنگ و تمدن و دین و آسمانیات و زمینیات داریم. یعنی ما سنت قوی داریم. اما چرا فکر می‌کنیم برای حفظ آن حتما باید بچه‌ها مان را قربانی کنیم؟

من فکر می‌کنم قضیه ریشه‌ای‌تر از آن است که به حاکمیت خاصی برگردد. امروز هم روشن‌فکر ما به علت نا آشنایی با دنیای نو، درست عمل نمی‌کند و به جای فردا نگرانی به واپس می‌نگرد. به سنت می‌آویزد. مدرنیسم ما نیز مانند شاه‌نامه‌ی ما و مانند رستم ما و مانند همه‌ی اندیشگی ما فرزند کش است. بیا به بزرگ‌ترین سنت شکنی فرهنگی معاصر بنگریم. بیا به نیما بنگریم. نیما تا وقتی پسر است پوست سنت را می‌کند اما نیما در مقام پدر چه می‌کند؟ آیا به دلیل همین پسرکشی نیست که پدر مدرنیسم ادبی و شعر نو، نیمای بزرگ بزرگوار با آن همه ید و بیضا، وقتی که وصیت می‌کند فرزندان اندیشگی‌اش را، فرزندان خودش را، از میراث به حق‌شان محروم می‌کند؟ نیما پس از یک عمر مبارزه با پدران سنتی در آخر کار به همان پدران سنتی رو می‌آورد و معین را به اخوان و شاملو و تو ترجیح می‌دهد. این همان سهراب کشی نیست؟ والد دست به کار شده یا بن‌بست ازدو سوست؟ در فرهنگ پسرکش است که

قصه‌ی استاد کشتی گیر و هزار و یک فن کشتی و نیاموختن فن اصلی به جوان هست. باید بتوان جوان را نابود ساخت! تا پیری پایدار بماند. آیا هیچ توی بحر اسماعیل و قربانی گوسفند رفته‌ای؟ راستی اسماعیل گفتم دلم برای آینده تنگ شد تا بود مهر و ماه پاینده؟

نصرت جان همه‌ی قرائن می‌خواهد اثبات کند که سنت در خون ماست. همه‌ی شواهد می‌خواهد نشان دهد که ما بدون والد نمی‌توانیم زندگی کنیم. راز عظمت شعر تو در این است که رو به روی این اندیشگی ایستاده است. و چه سخت تنها هم. شعر تو والد ندارد. فرزندکش نیست. در پی آن نیست که همه‌ی حرف را خود بگوید. چیزی برای دیگران باقی نگذارد. شعر تو شعر عشق بالغ است. همان است که باید باشد. کمی و کیفی. همان قدر که باید باشد. همان گونه که باید باشد. برخلاف تظاهرات بی‌پروایانه‌ات، شعر تو شعر مراعات است. مراعات جوانان و مراعات عشق. شعر عشق گفتم عشق‌های زمینی تو یادم آمد. کاش بشود یک نفر یک روزی قلم بردارد.

شب چشم

مویت کلاف دود

دامن سپید

سخی تن

تو خودت خوب می‌دانی که این هم از صداقت باطنی توست. باطن صافی تو خرده شیشه ندارد حتا اگر گاه خواسته باشی جز این نمایش دهی. تو همه چیز را صاف و بی‌غش بر دایره‌ی زمان ریخته‌ای. حتا اگر مجبور شده باشی با خط یشم خودکار بیکت این کار را انجام دهی. حتا شنیده‌ام که تو؟

خیلی پرچانگی کردم. خسته‌ات کردم. مرا ببخش. در عوض

می‌خواهم برایت شعر بخوانم که هم تو دوست داری هم من. البته من
الان حال خواندن شعرهای تو را ندارم. در عوض برایت از شعرهای
خودم می‌نویسم. یک بار هم که شده تو شعرهای مرا بخوان. چه
می‌شود؟

ای عقیف

قفل‌ها واسطه‌اند

قفل‌ها فاسق شرعی در و زنجیرند

قفل هم امیدی‌ست

قفل یعنی که کلیدی هم هست

قفل یعنی که کلید

اما این‌ها که چیزی نیست. من هم دارم در مکتب تو نوشتن را یاد
می‌گیرم و غافل‌گیری را برای آخر کار و آخرین شعرم می‌گذارم.

تا صدای تبر از جنگل بلور بگذرد

بانوی شهر شعر بگوید

گیسوی چنگ را که بریده است

...

معلوم می‌شود که سطر «صبح زرد تمام می‌شود» درست نبوده

...

معلوم می‌شود که سطر «دست‌هایش هنوز فیس است» درست نبوده

...

کوثرکی که گفته بودم

هنوز نیامده است.

حافظ موسوی

به نو جوان نو شاعر

عزیزم

این روزها تولید انبوه شعرهایت را در دفاتر مجلات می‌بینم. گاه‌گاهی نیز دستت می‌رسد و به طور خصوصی دفترهای قطور شعرهایت را که بعضی‌هاش پُر بدک هم نیست برایم می‌آوری و نکته‌ها می‌پرسی. در سرزمین مردم بی‌لبخند به میان آوردن سخن از شعر و شاعری از آن کارهاست اما چون پرسیده‌ای ناگزیر از پاسخم.

اول

همان‌گونه که در کلاس‌های شعر خوانی عنوان می‌شود برای ساده کردن شناسایی هنرها بهتر است در آغاز آن‌ها را به فرم یا شکل بیرونی و

محتوا یا **معنا** تقسیم کنیم تا پس از آن که کار جلوتر رفت بتوانیم همه‌ی صحنه را با هم ببینیم و دریابیم چه گونه در هنر و شعر امروز جهان و ایران **فرم و محتوا** در هم تنیده‌اند.

اگر از راه دور نگاهی به تاریخچه‌ی شعر بیندازیم می‌بینیم شعر کلاسیک فارسی از نظر **شکل بیرونی** یا **قالب** دارای سه مشخصه‌ی عمده بود. **مصرع‌های متساوی** داشت که مانند معیاری مکانی، تمامی نوشته و اندیشه را متر می‌کرد. **وزن** داشت که مانند طبل، وظیفه‌ی اجرای ریتم موسیقی را بر عهده گرفته بود و مانند متروم زمانی تمامی مفصل‌بندی (آرتیکولاسیون) را به مهمیز نظم می‌کشید و به همین اعتبار آن را **نظم** می‌خواندند که وجه روبه‌رویش **نثر** بود. **قافیه** داشت که معلوم می‌کرد کجا طبل بزرگ باید زیر پای چپ باشد.

نیما آمد اضلاع متساوی شعر را شکست اندیشه‌ی تساوی مصرع‌ها را کنار گذاشت و شعر متساوی‌الساقین را تعطیل کرد. او دریافت که شعر **مساحت مثلث هم‌بر نیست**.

این در **کشت‌گاه خشک** عقب‌افتاده‌ی سنت‌ها یک انقلاب کامل عیار بود. ضد انقلاب ترفندهای مختلف به کار برد. از جمله اشخاص دیگری را به عنوان شروع‌کننده‌ی این راه معرفی کرد اما بالاخره حق به **نیمای** حق‌دار رسید.

پانزده بیست سالی پس از آن **پیروان نیما** بیرون ریختند و هلهله‌کنان به **فتح سرزمین‌های جدید** شتافتند. بعضی از آنان دست‌آوردهای مهمی به ارمغان آوردند. یکی از آنان اما کار بسیار مهمی کرد. کاری لااقل به اهمیت کار **نیما** که در واقع انقلاب دوم یا انقلاب راستین شعر است.

شاملو طبل بزرگ را که از بیرون کار می‌کرد و ریتم را می‌نواخت کنار گذاشت و به جای آن موسیقی درونی را به خدمت گرفت. سربازانِ واژه‌ها

را آموخت در رژه‌ی شکوه‌مندشان، به جای انتظار طبل بیرونی، مارش خود را با سوت بنوازند و ریتم مورد نیازشان را خود بخوانند. در واقع این یک ضرورت بود. اگر قرار باشد سربازها دائما یک‌سان راه بروند نیازی به این کار نیست اما اگر به حسب موقعیتی که برای‌شان پیش می‌آید لازم شود آهنگ گام‌هاشان را تغییر بدهند در آن صورت چه پیش می‌آید؟

مثلاً اگر در یک شعر هم صحنه‌های حماسی داشته باشی هم تغزلی یا از وسط بزم به رزم کشیده شوی آن وقت وزن بیرونی نمی‌تواند هر دو صحنه را اداره کند. پس ضروری است که یا با مدولاسیونی از نوع موسیقی از یک وزن به وزن دیگر بروی، همان‌گونه که در موسیقی از گامی یا دست‌گاهی به گام یا دست‌گاه دیگر می‌روند یا وزن بیرونی مزاحم کنار گذاشته شود و این دقیقاً همان کاری بود که شاملو کرد. او به اعتبار کشف موسیقای درونی شعر (کل) و کلمات (جزء) موفق شد وزن شعر را که اساسی‌ترین رکن شعر کلاسیک بود کنار بگذارد و برای این کار از خواص صوتی کلمات یا آکوستیک کلام بهره جست.

به این ترتیب برای نخستین بار محتوا و قالب در هم تنید و شعر *ارستویی* که از دو مقوله‌ی مجزای ظرف و مظهر تشکیلی می‌شد دارای *شکل محتوایی* همگن اما بسیار بغرنج شد. با کار شاملو شعر ما *ارستو* را رها کرد و وارد قرن بیستم شد. در همه جای دنیا علم و فلسفه برای کنار گذاشتن *ارستو* پیش‌گام هنر بوده‌اند اما در این جا فقط هنر توانست *ارستو* را کنار بگذارد.

چون انقلاب دوم با فاصله‌ی کوتاهی از انقلاب اول رخ داد در آغاز به خوبی شناخته نشد اما امروز پس از گذشتن تب و تاب‌های اولیه تا حدودی شناخته شده است. زمانه نشان داد که کار شاملو نه تنها جا افتاده،

بل که امروز خانواده‌ی اصلی شاعران پیروان او هستند. با این تفاوت کوچک که شعر بدون وزن شاملو با موسیقی درونی‌اش کار می‌کند اما شعر پیروان شاملو که وزن را کنار گذاشته‌اند (اما در عوض راز موسیقی کلمات را نیز در نیافته‌اند) اصلاً کار نمی‌کند! به قول مولوی، آنان فقط نیمی از کار را دیده‌اند و نتیجه‌اش هم همین بلبشویی است که می‌بینی.

شعر همسایه‌ی دیوار به دیوار موسیقی است. اگر از همسایه‌اش آن قدر دور شود که حضور او را نتواند احساس کند گم خواهد شد. «شعر» باید لااقل به همان خوبی نوشته شود که «نظم». آنچه شعر بیش‌تر از نظم دارد روح است. شعر نباید معنا داشته باشد باید وجود داشته باشد. شعر بخشی از جهان هستی را به نام خود ثبت می‌کند. وزن؟ قافیه؟ یا هر طبل و زنگ دیگر؟ بنواز! بدون موسیقی شعر خواهد مرد. محدودیت شعر موسیقی است. شعر بدون موسیقی زنده نمی‌ماند اما از نظر نوع موسیقی هیچ محدودیتی وجود ندارد. بهترین موسیقی؟ نمی‌دانم. شاید الحان درون کلمات.

گام آخر را احمد رضا احمدی برداشت که قافیه و تمامی تعلقات جزئی دیگر فرم کلاسیک را کنار گذاشت. کار او در مقیاس آنالوژیک به کار ریمان می‌ماند در هندسه. حال که به گفته‌ی نیما شعر متساوی‌الساقین نیست و حال که به اعتبار شاملو وزن کلاسیک بی اعتبار است پس قافیه در باد گم می‌شود.

پی آمد این اندیشه یعنی آنچه با نام نشر - شعر احمد رضا احمدی معروف است دست آورد خالص و ناب شعر بی قالب فارسی است که هنوز ناشناخته و کار نشده باقی مانده است.

دوم

تو می‌دانی که کوه‌های روی زمین در واقع از دل زمین سر بر آورده‌اند.

هنگامی که انرژی داخلی ناآرامی‌های داخل زمین از حد معینی برگذشت امواج تحت‌الارضی به سطح آمده بالا می‌رود. نکته‌ی مهم این که هر چین‌خوردگی بسته به شرایط و مقدار انرژی موجودش مقدار مشخصی ارتفاع می‌گیرد. ارتفاع قله‌ها به انرژی درونی مربوط است و هر کوه دارای توان مشخص قله‌زایی است. نمی‌توان در یک سلسله جبال همواره قله‌های مرتفع داشت. **کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود** بالا و بالاتر می‌رود تا به قله یا قله‌ها می‌رسد سپس پایین می‌آید و در انتها به زیر زمین می‌رود به طوری که به نظر می‌رسد تمام شده است. در سلسله جبال شعر پس از **نیم** چندین قله‌ی بالای هشت هزار متر سر به فلک کشید. **اخوان و سهراب و فروغ و دیگر و دیگران.**

نپرس شعر چیست، بپرس شعر چه نیست؟ ما همه «می‌دانیم» نور چیست اما کدام ما می‌توانیم «بگوییم» نور چیست؟ ریشه‌های شعر احساس‌هایی است که در ناخویشتنی جمع‌آوری شده. شاعران قانون‌گذاران بی‌نام و نشان جهانند. شاعری موضوعی به دقت هندسه است. شعرِ شعر آن است که همه‌اش متعلق به آپولون است اما تو می‌توانی شعرِ سیاه‌مشق و شعرِ سزارین و شعرِ هم‌خوابگی و شعرِ سفارشی هم داشته باشی. در شعر متوسط وجود ندارد، «شعر خوب» یعنی «خیلی بد»، «شعر خیلی خوب» یعنی «بد»، «شعر عالی» یعنی «بد نیست اما به حد کافی خوب نیست»، فقط «شعر ممتاز» یعنی «خوب». شاعری که از کتاب شعرش انتظار پژواکِ تغییر دهنده دارد خوش‌خیالی است که گلبهرگی را به انتهای دره‌ای پرت کرده در انتظار پژواک نشسته است. اکثر مردم اکثریت اشعار را فراموش کرده‌اند. شاعران را نمی‌شود فهمید اما می‌شود دوست داشت.

سوم

این وسط اتفاق غریبی رخ داد. مثل علوم (توبگو پزشکی) که در آن هر شاخه در اثر وسعت به تخصص‌های گوناگون تقسیم شد هر شاعر بزرگ بین صدها شاعر جوان‌تر پخش شد. امروز صدها فروغچه یا سهرابچه داریم و البته هزارها شاملوچه. منطقی که نگاه کنی شاید انتظار دیگری هم نمی‌رفت.

اما سرایندگان فقط به این ختم نمی‌شوند و امروزه هزاران نفر به کار شعر اشتغال دارند. اگر ابزار آمارگیری را به اعماق روستا ببری احتمالا خواهی گفت در این سرزمین میلیون‌ها نفر شعر می‌سرایند.

وقتی در لیوانی آب مقداری شکر می‌ریزی و با قاشق هم می‌زنی شکر در آب حل می‌شود. اگر پس از حل شدن باز هم شکر بریزی و هم بزنی مقدار شکر محلول در آب زیاد می‌شود. اگر ادامه دهی کار به جایی می‌رسد که هر قدر آب را هم بزنی مقداری از شکر حل نمی‌شود و به صورت پودر ته لیوان باقی می‌ماند. در این حالت می‌گوییم آب از شکر اشباع شده. شاید دوست داشته باشی آب را اجتماع، شکر را شاعر و شیرینی را شعر در نظر بگیری. مگر یک زبان در مقطعی کوتاه تا قبل از ابتلا به بیماری قند چه قدر جا دارد؟ فضا از شعر اشباع شده از آن برگزیده به حالت فوق اشباع درآمده است. بررسی تولیدات انبوه شعری کنونی این سرزمین پیش از موقع است. اما غربال ننه تاریخ توانا تر از کارخانه‌های تولید انبوه آلوده‌کننده‌ی محیط زیست عمل خواهد کرد. در حال حاضر تیراژ زیر هزار کتاب‌های شعر به ما می‌گوید حتا خود این شعرا شعر نمی‌خوانند.

چهارم

گاه پیش آمده در تاریخ جغرافی خاص و در شرایط خاص کوهی بزرگ سربرآورده، بشر دست‌آوردی عظیم داشته. مثلا در دوران باستان آقایی

به نام پریکلس زندگی می‌کرد. او خردمند اجتماعی سیاسی بود. اندیشه‌های مفصلی داشت که حق رأی آدم‌های باسواد یکی از آن‌هاست. حاصلش دویست سیصد سال شکوفایی یونان است با آن همه بزرگان که می‌شناسی: سقرات و افلاتون و ارستو که قله‌های بزرگ این سلسله جبالند و در موردشان گفته‌اند: *واضع علم اخلاق سقرات است و فلسفه بعد از افلاتون جز تحشیه به او نیست و منطق با معلم اول تمام می‌شود* که در دوتای آخر کمی مبالغه شده است. البته این به هیچ وجه تمامی داستان نیست و تو می‌توانی آریستوفان و سوفوکل و اورپید و نام‌های دیگر را هم به یاد بیاوری. آری بی‌دلیل نیست که یک مرتبه یونان طلایی باستان را داریم. این در واقع دست‌آورد دموکراسی است.

یا در اروپا سلسله جبال عظیم موسیقی علمی را با گستردگی لااقل سه قرن داریم که قله‌هایی چون *باخ و موزار و بتهوون* و دیگران دارد. به گفته‌ی مورخان هنر پیدایش سیصد سال موسیقی علمی مرکز اروپا نتیجه‌ی دورشدن تدریجی از مذهب و نزدیک شدن به علم است که جزئیات و ریشه‌هایش را باید در تاریخ رنسانس دید.

از این دوره‌ها یا کوه‌ها در جاهای مختلف می‌توان سراغ کرد. در چین تا قبل از برقراری دیوار عظیم سانسور، دویست سالی عظمت و شکوه داشتیم.

نکته‌ی مهم تغییر شرایط و تأثیر آن روی وضع موجود است. به عنوان مثال سلسله جبال فیزیک‌دانان مدرن که از حدود سال‌های آخر قرن نوزدهم تا دهه‌های شصت قرن بیستم ادامه داشت، کم‌کم به سوی بیولوژی چرخید. می‌توان نقش تغییر شرایط اقتصادی به ویژه در زمینه‌ی اسلحه‌سازی را در این مورد دید.

در ایران بعد از مشروطه نیز می‌توان چنین سلسله جبال را سراغ کرد.

شصت هفتاد سال عظمت شعر که از *نسیما* شروع می‌شود و قله‌های پیش‌گفته را دارد. سپس نوبت ارتفاعات کوتاه‌تر است و اکنون تغییر شرایط.

ریاضیات به خوبی از عهده‌ی تحلیل این وضع بر آمده است. در بسیاری مجموعه‌های پُر عنصری متکامل دیده می‌شود که تمامی عناصر با هم حرکت نمی‌کنند و ما با پدیده‌ی تأخیر زمانی *Time Lag* مواجه هستیم. اگر بخشی از مجموعه شتاب گرفت و پیش رفت نوبت به زیرمجموعه‌های دیگر می‌رسد. نمونه‌ی تأخیر زمانی را هنگام راه افتادن اتومبیل‌ها پس از سبز شدن چراغ راهنمایی می‌توانی ببینی.

پنجم

در حال حاضر در تحولات فرم دیگر جایی برای هیچ‌کس باقی نمانده. امروز را باید روزگار پایان تجربیات فرم اعلام کرد. در کوله بار گذشته‌ی ما همه‌گونه تجربه‌ی فرم وجود دارد و اگر بخواهی می‌توانی برداری. شاید نیز، این خود یکی از تعابیر پست مدرن باشد.

اکنون که از «فرم» چیزی باقی نمانده است، همه چیز محتواسـت. آنان که محتوا ندارند، هیچ ندارند. می‌دانی در تحولات نهایی شعر اروپایی چه رخ داده است؟ آن‌جا اشکال بصری حروف یا کلمات را به خدمت می‌گیرند. یا یک حرف مشخص از یک کلمه را به مراتب بزرگ‌تر می‌نویسند. شیوه‌های هنر اتفاقی یا *Happening Art* اجازه‌ی پدیداری خود به خودی شعر را می‌دهد که یک نمونه‌ی آن به عنوان مثال فال‌گرفتن از کتاب لغت است. یا پدید آوردن شکل‌های غریب درختی و گل‌دانی با کمک حروف چینی وسط در وسط.

اما خواننده‌ی ما این کارها را یک قلم نمی‌پسندد. این‌جا جهان سوم است و *سرما سخت سوزان*. شاعر متفنن جای والایی نزد مردم ندارد. در

این جا یا شاعر پرومته‌ای، یا اصولاً نیستی، شاعر نیستی. تکلیف خودت را روشن کن. اگر کنار مردم نیستی بهتر است کنار بکشی. اما در کنار مردم بودن جز سوختن معنایی ندارد. شاعر کسی است که کنار مردم و با مردم می‌سوزد. این جا جهان سوم است و خر را با پالانش داغ می‌کنند.

بین از این اسامی مشت نمونه‌ی خروار، جز وجه مشترک شعر چه وجه مشترک دیگری می‌شناسی: میرزاده‌ی عشقی، فرخی یزدی، قائم مقام فراهانی، عمادالدین نسیمی، طاهره‌ی قره‌العین، بیژن جزنی، خسرو گل‌سرخ، سعید سلطانپور، محمد مختاری.

شعر در خود اروپا هم با تیراژهای بسیار پایین چاپ می‌شود. اصولاً تیراژ شعر جهان پایین است. کتاب شعری از آلن لانس با تیراژ ۲۰ نسخه چاپ شده است. با توجه به این که لانس چهره‌ی شناخته‌شده‌ای است می‌توان از اوضاع شعر در اروپا احساسی به دست آورد. سال‌ها پس از نخستین روایت این مطلب، در ۱۳۷۸ آلن لانس به ایران آمد و خودش در مورد بحران شعر در غرب سخن گفت. بگیر و بخوان.

ششم

شعر برای این که شعر باشد نیاز به مظلوف و محتوا دارد نیاز به مفاهیم دارد. امروزه بیان مفاهیم دوره‌ی ما در هنرهای بصری انجام می‌شود اما اگر هنرهای کلامی هنوز کلامی برای گفتن داشته باشند احتمالاً جایش در رمان است.

موج حادثه‌ی زمانه‌ی ما چنان از سر گذشته است که دیگر در قالب شعر و شعرک جا نمی‌افتد. مگر این که شاعر بتواند منظومه‌ی خدایان ایللیاد و دوزخ کم‌دی الهی بسراید که سرودنش کار هر کسی نیست. خواندنش نیز کار مردم امروز دنیا نیست. تناقض منظومه‌ی بلند این جاست که اهالی امروز گرفتار سرعت‌های تکنولوژی هستند و در

آینده‌ی نه چندان دور اگر نوشته‌ای مطول باشد خوانده نخواهد شد. بگذریم از این که اصلاً در دنیا این قدر درخت برای چاپش وجود نخواهد داشت. و به راستی مگر ما چه می‌نویسیم که ارزش این همه درخت داشته باشد؟ ما داریم روی تنه‌ی تمام درختان روزگار یادگاری می‌نویسیم اما روی سیاره درختی باقی نمانده که بیش از این‌ها بتوان رویش نوشت. در شرایطی که مقاله‌ی اصلی *اینشتین* از چهار صفحه کم‌تر است این کدام حرفی است که ارزش این همه اطناب دارد؟ تازه وسط این ماجرا، بعضی‌ها هم دارند از پارچه‌های دم قیچی، کت و شلوار درست می‌کنند. با تکه پاره‌ی فکر و گفته و تجربه‌ی دیگران (و خود) که نمی‌شود شاعر شد.

هفتم

از طرف دیگر بزرگان شعرنو جایی برای کسی باقی نگذاشته‌اند. هیچ مجموعه‌ی اینان را خواننده‌ای تا ببینی کار را تا کجا جلو برده‌اند؟ در روزگار کلاسیک هم همین طور بود. زمان *حافظ* هم دیگر هیچ کس هیچ چیز نشد. فقط *عبید* هوش مند بود که دریافت باید به سوی طنز بتازد تا مفری بیابد. مگر در عصری که *حافظ* شعر می‌گوید آدم عقلش کم شده که سراغ شاعری برود؟ دیدی بر سر هزاران شاعر معاصر *حافظ* چه آمد؟ می‌گویند کسی سر از کار الهه‌ی شعر در نمی‌آورد. گویا او میل نداشته یا قرار نبوده در فاصله‌ی یک‌صد ساله‌ی بین *سعدی* و *حافظ* هیچ شاعری پدید آید و از آن عجیب‌تر در هفت‌صد سال فاصله‌ی بین *حافظ* و *نیما* نیز شاعری نیست.

عزیزم! شعر، پزشکی نیست که هر چه داشته باشی کم است. سلول‌های داخلی نگاه‌بان بدن بسیارند. شعر اما زبان یک عصر است و برای هر عصری یکی دو شاعر کفایت می‌کند. مگر بدن گنجایش چند

زبان دارد؟ این آنالوژی نزد اقوام زبانی به مراتب صادق‌تر است.

آخر

مسلم بود آن قدر شجاعت داری تا مشخصاً عیب شعر خودت را بررسی. سر جای محکم بنشین تا بگویم. شعرت بی سواد است. شعرت بی پشتکار است. شعرت بی جستجو است. شعرت بی تشنگی است. شعرت به دنبال کاه است. شعرت به دنبال امضاء و نام و شهرت است. شعرت بی هویت است.

شاعر باید با سواد باشد. همواره چنین بوده. بین کلمات شعر و شاعر و شعور چه گونه با فهم و سواد و کمال و این قبیل مفاهیم هم خانواده است. نظامی و بیست هزار بیت معروفش به کنار، آموزش کلاسیک نیز به کنار، برای کمانچه کشیدن لااقل ۱۰ سال شاگردی و کوشش و عرقریزان لازم است، آن هم نه برای این که استاد موسیقی باشی، نه، فقط برای این که کمانچه‌ات زر نزنند و بتوانی در حد نواختن یک قطعه‌ی معمولی، موسیقی ارائه کنی. چرا فکر می‌کنی که شاعری از نواختن کمانچه سهل‌تر است؟ فقط به اعتبار شعر بی وزن شاملو؟ هیچ می‌دانی اگر شاملو وزن ندارد در عوض چه چیزهایی دارد؟

سر درآوردن از همه‌ی زمینه‌های فرهنگ انسانی در حد یک مصرف کننده‌ی جدی به یک طرف، تو باید شعر و نثر گذشته‌ی جهان و ایران را بشناسی. باید فارسی بلد باشی. هیچ می‌دانی که خود شاملو با آن عظمتش بارها گفته که هنوز فارسی بلد نیست؟

یکی از عمده‌ترین مسائل شعر مسأله‌ی زبان است. بیان تجربیات و احساسات جدید ما به زبان جدید نیاز دارد. دستیابی به زبان جدید اما چیزی نیست که هر دم اتفاق بیفتد. زبان شعر امروز در حد گرتة برداری ناقص از گذشته‌ها توقف کرده است.

لطفا خودت صفحات شعر مجلات را بخوان. آیا حتا یک سطر شعر دندانگیر (جز مال خودت) در آن هست؟ تا دیر نشده خود را دریاب وگرنه تو نیز مانند خیل عظیم متشاعران مجله‌ای می‌شوی. خوش‌مزه است که متشاعران مخابراتی خارج از کشوری هم داریم. ظاهراً جاذبه‌ی لقب پرافتخار شاعر از هر منطقی قوی‌تر است. نمی‌دانم چرا پارسیان هند یا آلمان و اروپا و آمریکا با آن همه دارایی ما را رها نمی‌کنند.

شعر باید دست خواننده را بگیرد. به یادش بیاید. به فریادش برسد. شعر خوب سوار بر امواج هوا به سوی خواننده می‌رود. آیا شعر تو این‌گونه است یا احتیاج به هزار پارتی‌بازی برای چاپ در همین مجلات دارد؟ هیچ می‌دانی که سارتر به احترام شعر از چاپ این چیزها سر باز زد. شاعری عملی ذاتی است و شاعر خراب و خراباتی شعر می‌شود. نمی‌توان ضمناً شاعر هم بود. شعر کمال است و همه‌ی وجود شاعر را می‌خواهد. شاعر بالفطره میانجی الهه‌ی شعر است و فقط برای آن که سخن او را به گوش دیگران برساند زنده است. شعر سرودنش به خاطر هیچ نفع شخصی نیست و برای آن که معلوم شود اوست که حامل کلام و بار امانت است به هیچ خودنمایی و تبلیغی نیاز ندارد. الهه‌ی هنر خودش موزار و وان‌گوگ و سایر فرزندان را به کرسی می‌نشانند. با تبلیغ و ترفند و حقه بازی نمی‌توان به نام فامیل آپولون شناس‌نامه گرفت.

در میان نام نبرندگان کسانانی را می‌شناسم که سخن‌رانی جایزه‌ی نوبل‌شان را نیز از هم اکنون آماده کرده‌اند. حتا یک مورد سراغ دارم که آن را نوشته است. بیماری جایزه‌ی نوبل و گرفتن انواع تأییدات متعالیه‌ی غرب با شیوه‌های گوناگون، شامل انواع حقه بازی، فقط خاص ما هم نیست. حتا ژاپنی‌ها و آمریکای لاتینی‌ها هم تا در غرب تأیید نشوند خودشان را قبول ندارند. اما تو بدان که در غرب حلوا خیر نمی‌کنند. (حتا

اگر کاه سرتاپای سینمای جشنواره‌ای را گرفته باشد و باعث عملیات محیرالعقول همه جور موجودات شده باشد.) تا وقتی در امتحان تقلب کنی نمره به دلت نمی‌چسبد.

این سرزمین اگر در هیچ زمینه‌ای هیچ حرفی برای گفتن نداشته باشد (که دارد) در دو زمینه‌ی شعر و قالی مدال جهانی به گردن آویخته است. رنگ مدال قالی که حتما طلایی است.

به که‌کشان از رودکی تا نیما بنگر و خورشیدهایی چون فردوسی و خیام و سعدی و مولانا و حافظ را بین تا دریایی چه‌گونه ادعای شاعری در این سرزمین مالایطاق است. در این که‌کشان، ستارگان درخشانی مانند نظامی و خاقانی و ناصر خسرو و صائب و دیگر و دیگران کم‌نور و قدر دوم به نظر می‌رسند. بماند که برای داشتن قله‌ای مانند رودکی به ناگزیر می‌باید سنت دیرینه‌ی شعر می‌داشته‌ایم که اکنون از خاطره‌ی تاریخ‌مان گریخته است. اکنون بگذار به عنوان کلام آخر بگویم که برای تخلیه‌ی جوشش احساسات درونی، جز شعر، راه‌های دیگری هم وجود دارد. منظورم فقط قصه و مقاله هم نیست. شاعر انگلیسی می‌گوید:

در من احساسی هست

که می‌خواهد با تو

از راهی جز کلمات

گفت‌وگو کند

کوله‌ای به سوی سرنوشت
شلیک کرده بودم

رسول یونان

جهان سوم جهان ما

به مناسبت دعوت از احمد شاملو به اجلاس بین‌المللی اینترلیت^(۱)
اینترلیت *Internationale literaturtage* یکی از مهم‌ترین کنگره‌های
بین‌المللی ادبیات است و آن را کانون نویسندگان آلمان برگزار می‌کند. با
آن‌که مدت زیادی از تحقق این فکر نمی‌گذرد، به‌خاطر دقت
و سواس‌گونه‌ای که در تمام مراحل آن اعمال می‌شود اعتبار عظیمی کسب
کرده است.

اولین کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات در سال ۱۹۸۲ در شهر کلن آلمان
غربی به‌همت کانون نویسندگان آلمان و با شرکت صد و پنجاه شاعر و
نویسنده از پنجاه کشور جهان برگزار شد. موضوع اصلی آن نویسندگان
معاصر، همکاری‌شان به‌خاطر صلح، امکانات و محدودیت‌های آنان بود و
حاصل آن، ندای هم‌بستگی نویسندگان دنیا به‌خاطر صلح، به‌امضای بیش

۱ - این گزارش با استفاده از مدارک کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات (اینترلیت ۲) نوشته شده
است.

از سه هزار شاعر و نویسنده از سراسر جهان رسید.
به نقل از گردانندگان این کنگره: با این پشتوانه‌ی عظیم اندیشگی بود که
کنگره توانست علی‌رغم تشبثات، مقاومت‌ها و اعتراضات، نقش مهمی در
نهضت صلح جهانی به دست آورد.

این کنگره دست آورد تلاش کسانی است که خود را به انسان و
مسایلیش متعهد کرده‌اند و به شیوه‌ای بسیار مسئولانه با این وظیفه برخورد
می‌کنند. به نقل از همان مرجع: نتیجه‌ی دیگر مذاکرات کنگره‌ی اول، پی
بردن ما نویسندگان کشورهای صنعتی به این حقیقت تلخ بود که از اوضاع و
مشکلات و ادبیات در کشورهای جهان سوم اطلاعات بسیار اندکی داریم و این
اعترافی شرافت‌مندانه است چرا که تا پیش از وصول به این حقیقت،
نویسندگی شمال در نهایت، تنها گرفتار مسایل شکم‌سیری شمال و شمال
بود، در حالی که روشن فکر جنوب از هر ناکجای جنوب که باشد (آفریقا و
آسیا و آمریکای جنوبی) هم فرق نمی‌کند (همواره گرفتار دردهای
بی درمان جنوب بوده است).

و باز از همان مرجع: یک نویسنده‌ی آفریقایی آن را در این جمله خلاصه
کرده است:

شما درباره‌ی بمب اتمی صحبت می‌کنید در سرزمین‌های ما بمب
گرسنگی منفجر می‌شود.

گردانندگان کنگره، درد این سرزنش تلخ را (که به استعمار و استثمار و
نحوه‌ی اندیشگی شمال‌محوری و در نتیجه نابودی فرهنگ‌های جنوبی
مربوط می‌شود) چنان تا بن دندان احساس کرده‌اند که می‌کوشند آرامش
را از وجدان شمال (=نویسندگان و متفکران آن) سلب کنند.

اهمیت عظیم دومین کنگره‌ی بین‌المللی نویسندگان، به خاطر موضوع
اصلی آن جهان سوم، جهان ما است. این عنوان از دل کنگره‌ی اول جوشید

اما از آنجا که بی‌گفت‌وگو می‌تواند انگیزه‌ی مباحث بسیار گسترده‌ای باشد، برای آن‌که بحث‌های اقماری از کل منظومه دور نشود، به سرفصل‌های مشخص‌تری تقسیم شده است. یکی از هدف‌های کنگره‌ی امسال نگرش عمیق به:

ارتباطات موجود و از دست‌رفته یا لازم بین این دو جهان و روابط این دو در گذشته و حال و آینده و نقش میانجی‌گرانه‌ی نویسندگان از طریق ادبیات در این موارد است.

در این کنگره سوالات بسیاری مطرح می‌شود. به عنوان مثال: آیا مشکلات جهان سوم مشکلات تمام دنیاست؟ آیا مشکلات کشورهای ثروت‌مند شمال با مشکلات کشورهای محضر جنوب در ارتباطی تنگاتنگ نیست؟ کدام نیروها و قدرت‌های فردی و اجتماعی از یاد رفته یا لگدکوب شده‌ی جهان سوم باید برای حل این مسایل احیا شده، به کار گرفته شود؟ برخورد صحیح و مطلوب افراد و مؤسسات کشورهای ثروت‌مند صنعتی چیست؟ برای رهایی از این مشکلات و برای برقراری یک استراتژی مشترک در جهان واحد (نه جهان صرفاً شمال - جنوب) کدامین طرز فکر کدامین تلقی سلامت باید انتخاب شود؟

این‌ها فقط نمونه‌هایی از سوالات بی‌شماری است که با نهایت بیم و امید در این کنگره مطرح می‌شود. برای بررسی این مسایل بسیار عمده (و مایوس‌کننده) و به امید یافتن نوری راه‌گشا، پنجاه نفر از برگزیده‌ترین نمایندگان (= نمایش‌دهندگان) اندیشگی امروز جهان سوم به این کنگره دعوت شده‌اند.

مسایل اختصاصی این کنگره زیر چهار سرفصل آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و کارایب (حتماً غرایب) گردآوری شده است. برگردان هرچه در کنگره اظهار شود هم‌زمان به چهار زبان انگلیسی، فرانسه،

اسپانیایی و آلمانی ارائه خواهد شد.

طبعاً روحیه‌ی کنگره در برخورد با کلیه‌ی مسایل بسیار آزاد
است و تعیین عنوان این گردهم‌آیی نیز هیچ فرمول بسته‌ای را
تحمیل نمی‌کند و هیچ محدودیتی به‌وجود نمی‌آورد. هر
مساله‌ای قابل طرح و بحث خواهد بود.

ارائه‌ی فرازهایی از موضوعات مورد بحث کنگره‌ی امسال نمایان‌گر
دقیق ماهیت آن است:

الف) آفریقا

۱ - نویسنده را دیگر در جهان سوم به‌صورت بخشی از روند تغییرات در نظر نمی‌گیرند
بلکه در او به‌صورت یک مشکل نگاه می‌کنند. انتقاد او از این یا آن بلا درنگ و در کمال
بی‌شرمی به‌وطن فروشی تعبیر می‌شود.

دامبوجو ماره چه را

Dambudzo Marechera

زیمبابوه

۲ - آن‌که درست در معرکه‌ی این برخوردهای رو در رو با نهایت اشتیاق فقط به‌فکر
باز یافتن خویش است دنیا‌ی اروپایی است، حتا هنگامی که به‌نظر می‌رسد تلاشش در
جهت معنی بخشیدن به تجربه‌ای از آفریقا است.

اوله سو یینکا

Wole Soyinka

نیجریه

برداشته شده از سخنرانی مراسم

اهداء جایزه نوبل، استکهلم، ۱۰

دسامبر ۱۹۸۶

۳- تنها فرایندی که می‌تواند به‌شیوه‌ای سازنده، نزدیکی اروپا و آفریقا را ضمانت کند کوشش برای ایجاد دنیایی انسانی‌تر است.

انگویی و تیونگو

Ngugi wa Thiongo

کنیا

ب) آمریکای لاتین

۴- باد جنوب‌شرقی وزید، ابرها را به‌سوی یک‌دیگر راند و باران آهنگین در قطرات سنگین بارید. آن‌ها که هنوز بیدار بودند برخاستند تا پنجره را ببندند و آبی را که از ناودان جاری بود گرد آرند. هیچ‌کس حال آن را نداشت که به‌بالا بنگرد و لاجرم هیچ‌کس ندید که روح انسان، نااستوار اما سرشار از امید، برفراز آب‌های تیره‌ی خلیج بزرگ، در دل رعد و برق، شناور به‌هرسو کشیده می‌شود.

ژواو اوبالدو ریه‌یرو

Joao Ubaldo Ribeiro

برزیل

۵- در همین لحظات بحرانی ما می‌دانیم که سرانجام نور به‌درون چشمان نیم‌بسته‌ی ما راه خواهد یافت. یک‌دیگر را درک خواهیم کرد و شلنگ‌انداز و پا کوبان، دست در دست یک‌دیگر به‌سوی آینده خواهیم شتافت. آری ما به‌سوی زمانه‌ی مهر و شفقت‌های بزرگ گام برمی‌داریم.

پابلو نرودا

Pablo Neruda

شیلی

۶- راز انسان‌های بزرگ قاره‌ی بی‌سواد که ادبیات همه‌فن‌حریف را انتخاب کرده‌اند با این شیوه‌ی نگریستن روشن می‌شود: در جهانی که در آن هنوز هر چیزی به‌نامی نیاز دارد، تمامی پاسخ‌ها ناگزیر می‌باید از شاه‌راه نوشتن نازل شود.

لوییس بریتو گارسیا

Luis Britto Garcia

ونزوئلا

(ج) آسیا

۷- پس پشت من / غرب در شعله‌های آتش است / روبه‌رویم شرق / برخاکستر باورهای
خویش / در خواب مرگ / و در این میان / من ایستاده‌ام / یکه و تنها / هندویی محروم
از میراث به حق / اکنون فریاد جگر خراش عصیانم را / به چهره‌ی جهان پرتاب می‌کنم /
گرسنه‌ام من / گرسنه‌ام / از گرسنگی دیوانه می‌شوم / می‌خواهم دندان بگیرم / پدرم / آسیا
کنم / بورزم / نان کنم / بجوم / و فرودهم / انسان را.

سانیل گانگوپادهیای

Suril Gangopadhyay

هندوستان

(د) کاراییب

۸- هرگز نمی‌توان تاریخ جزایر کاراییب را به‌صورتی اقناع‌کننده نوشت. توحش، یگانه
مشکل نیست. تاریخ، پیرامون دست‌آوردها و خلاقیت انسان آفریده می‌شود و در
کاراییب هنوز هیچ چیز آفریده نشده‌است.

وی. اس. نایپاول

V. S. Naipaul

ترینیداد

۹- در کاراییب، ما از بسیاری چیزها محروم مانده‌ایم و در آینده‌ای طولانی نیز از آنها
محروم خواهیم ماند اما پیدایش یک هنرمند بسیار بزرگ - یک آبر هنرمند - و تمامی
چیزهایی که او می‌تواند به‌ما ارزانی دارد و آنچه هنرمندان رده‌های پایین‌تر از این ره‌گذر
به‌دست خواهند آورد چیزی است که نباید از آن نومید باشیم. سیر سریع هر پیش‌رفتی
به‌سود ماست. استعدادهای بومی ما سرشار است و این نکته‌ای است که دائماً مرا دچار

شگفتی می‌کند.

سی. ال. آر. جیمز

C. L. R. James

ترینیداد

پنج‌جاء عضو کنگره‌ی دوم از چهل و شش کشور آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و کارائیب، در نهایت دقت انتخاب شده‌اند و شاید به جرات بتوان ادعا کرد که تاکنون در هیچ کنگره‌ی جهانی یک چنین دقتی برای انتخاب مدعوین به عمل نیامده است:

ملاک کنگره، گذشته از شهرت و اعتبار مدعو، ناظر به غنای زبان، شیوه‌ی بیان، انتخاب موضوع، احساس عمیق مسئولیت، نوآوری و امثال این عوامل بوده است زیرا هدف این نیست که اینترنت ۲ کنگره‌ای باشد که شرکت‌کنندگان در آن به طور اتفاقی حضور یابند. در این دنیای پر آشوب، ما خواستار اجتماعی سنجیده از نویسندگانی هستیم که با شهامت به موضوع جهان سوم، جهان ما بیندیشند.

با این که کنگره به خاطر وقایع تلخ و تجربیات گذشته از انتشار نام تمامی دعوت‌شدگان خودداری می‌کند اما در این اجلاس از اوله سویینکا و گابریل گارسیا مارکز و فرانسیس بی *Francis Bebey* دعوت به عمل آمده است. گفتنی است که اینان قبل از دریافت جایزه‌ی نوبل، برای کانون نویسندگان آلمان سرشناس بوده‌اند و به عنوان نویسنده‌ی مدعو به ارلانگن سفر کرده‌اند.

از آن جا که هزینه‌های برگزاری این کنگره به وسیله‌ی نویسندگان آلمان تأمین می‌شود، دعوت‌نامه‌های کنگره با امضاها‌ی رییس کانون نویسندگان آلمان و رییس هیات برگزاری اینترنت ۲ صادر شده است.

ابعاد و اعماق فوق تصور اقیانوس فاجعه‌ی جنوب نشان‌دهنده‌ی اهمیت گردهم‌آیی اینترلیت ۲ است که خود را (دست کم) به‌شناسایی این دردها موظف کرده است.

پشتوانه‌ی اصلی دست‌آوردهای اندیشگی این کنگره، افکار عمومی جهان است زیرا به‌هرحال برگزار کنندگان آن، متفکران و آزاداندیشانند نه دولت‌مردان. به‌این ترتیب (در سراسر جهان) هیچ پستی‌بانی دولتی از این کنگره متصور نیست.

آن گروه از نویسندگان و متفکران قلب شمال که از قید و بند مسایل تنگ‌نظرانه‌ی شمال آزادند در کمال حیرت دریافته‌اند که در این توفان عنان‌گسیخته در دل اقیانوس فاجعه، دریده شدن شراع موسوم به جنوب درست به‌معنی غرق محتمل کشتی شمال است. افکار عمومی جهان، خود را برای شنیدن جواب آخر فرزندان جنوب آماده کرده است. جواب کسانی که روزی درباره‌ی آنان گفته شده: هیچ چیز برای خود نمی‌خواهند.

اکنون وظیفه‌ی پیام‌بران اندیشه‌های راستین درد مشترک است که در جواب پرسش و توقع جهانی، نهایت پاسخ تاریخی جنوب دردمند را به‌سوی جهان پرتاب کنند.

یقین
که سرعت خیال
از نور هم بیش تر است
بین
چه زور رسیده‌ای به صفر
به صفره‌ای که هیچ
مهردار فلاح

پرواز از دوزخ

پس از قرن‌ها انتظار، دیدمش.
خواند: نامم همه امید و چه نومید.
گفتم: اما آن فقط دوزخ است که بر کتیبه‌ی ورودی‌اش نوشته:
داخل می‌شوی؟ دست از هر امیدی بشوی
گفت: آری، من اما هرگز سر درش را نخوانده‌ام، داخلش به دنیا آمده‌ام.

شب طولانی از راه رسیده بود.
و او، از خواب روزانه برای انجام کار شبانه بیدار شده بود.
سوقات فرنگ چنگی به دلش نزد.
در پاسخ راه‌جویی‌ام با قاطعیت تمام تردیدها را زدود:

بازگرد، درس را به انتها برسان، تا آن جا که می توانی
پیش برو، در پایان اما، آتش را به دوزخ سرد بیاور.
همراه توانگرم گفت:
باور کنید اما، این فقط باغ بی برگی نیست که زیباست.
و برای دیدار لندن و پاریس و نیویورک دعوتش کرد.
دوست نداشت.
دلش سمرقند و بلخ و بخارا خواست.
نمی شد.

مهربان بود و بزرگ
مانند اقیانوس چشمانش.
تمامی آن زمستان ناجوان مردانه سرد را
با یاران موافق
زیر پوستین کهنه ی او به سر بردیم.
بهشت را باور داشت.
بهشت را ساخته بود.
با آرزوی امشاسپندان بهشت اهورایی
در اعماق دوزخ اهریمنی زیست.

صبح زود، ماشین را پارک کردم. با دستی پرکتاب و دلی پر امید به سوی
دفتر مجله راه افتادم. در خیابان سیروس را دیدم. چند گامی از من جلوتر
بود. میهمان داشت. از دور نگاهی به سرووضع تروتازه و شاد و خندان من
انداخت و با صدای لرزان گفت:

آن کس که می خندد هنوز خبر دهشت انگیز را نشنیده است.

با آن‌که هنوز با او فاصله داشتم، بدون توجه به جغرافیای دردآور،
بیماری‌زا و ترس‌ناکم و با صدای بلند خندان گفتم: خدا مرده است؟
نه. مهدی/خوان ثالث.

با تحکم بلندترین صدایی که در خود سراغ داشتم فریاد زدم دروغ
می‌گویی و چشم در چشمش دوختم. نه. رطوبت چشمانش دروغ
نمی‌گفت. چشمش غرق بود.
نگاهم غرق شد.

آموزش شاعران پرومته

دریچه را بر میله‌ها نیندیر

بار عزیز

صدای کنفشکان بریده می‌شود

دیوارها تنگ‌تر می‌فشارند ما را

و در بزرگ آهنی

نه آن‌جا

که بر پاشنه‌ی صورت ما می‌چرخد

رضا چایچی

مدرسه‌ی شاعران

آقای سردبیر!

گزارش خوب شما در مورد دبیرستان البرز را خواندم و چشمانم پر شد. فکر کردم به احترام خاطرات قرن‌های گذشته‌ی پسر بچه‌ی خندانی که حتا یک لحظه نمی‌شد او را بدون لب خند دید قلم به دست گیرم. ممکن است روی دیگر سکه‌ی البرز برای خوانندگان شما نیز شنیدنی باشد.

شما چه گونه از این جا فرار می‌کنید؟

این نخستین سؤال دانش آموز جدیدی بود که از محیط تیتیش مامانی و در ضمن خشن البرز حالش به هم می‌خورد. پاسخ و رفتار قدیمی‌ترها به او آموخت که از این دژ نمی‌توان گریخت.

چرخ گوشت البرز تمامی شخصیت مرمرین و شکننده‌ی «شاعر» را خرد می‌کرد، در هاون می‌ریخت، با افزودن ملاطی از آن‌چه شما به آن «انضباط» نام داده‌اید که در حقیقت چیزی جز پذیرش بی‌چون و جرای سیستم نبود، خمیر مومی درست می‌کرد و از آن یک مجسمه‌ی جدید می‌ساخت. از البرز تقریباً هیچ تندیس مرمرین که با شیوه‌ی نگاه‌داری اصل و حذف زوائد تراشیده و ساخته می‌شود بیرون نیامد، تماماً مجسمه‌های مومی و گچی و به ندرت فلزی است که با سیستم ریخته‌گری ساخته شده است.

در البرز «شاعرانگی» نبود و این رمز به زعم شما «موفقیت» دبیرستانی بود که بچه‌هایش (بسیاری‌شان دوستان نزدیک) به بالاترین مدارج بازرگانی و فنی رسیدند اما اکثراً ترک دیار گفتند. مدرسه‌ای که لشکر عظیمی از تکنوکرات‌های این مرز پرگهر را تربیت کرد. اما آیا هیچ

از خودتان پرسیده‌اید که پس خلاقان‌شان، خلاقانی که به کار این سرزمین آیند (نه آنانی که در آمریکا و اروپا آیند) کجا هستند؟ البرز مدرسه‌ای بود که شعرايش را اخراج می‌کرد. حالا خود «شاعر» به معنای عمومی‌اش در این جامعه چه قدر زیاد و غیر ضروری است و به معنای «خلاقیت شعور سر و آگاهی دل» چه قدر کم و چه قدر ضروری، بحث دیگری است. و چه قدر خوب است که العاقل فی‌الاشاره.

بعضی خاطرات آن نوجوان البرزی شنیدنی است. پیش می‌آمد که «بر حسب شوخی» حضور و غیاب شاگردان از روی مشاغل پدران باشد. به حضور و غیاب یکی از کلاس‌ها، درست با شیوه‌ای که دبیر مربوطه انجام داد توجه کنید:

وزیر ...	حاضر
تیمسار ... شهربانی	حاضر
تیمسار ... وزارت جنگ	حاضر
استان‌دار ...	حاضر

خاطرات ناظم‌های منضبط البرز نیز کم شنیدنی نیست. یکی از ناظم‌ها که لهجه‌ی غلیظ آذری داشت شاگردی را این گونه تنبیه کرد:
عباس‌گولی (قلی) بیا این داداش ... را ببند از توی گزل‌گلعه (قل قلعه = زیرزمین تاریک و انباری همان ساختمان‌های موش به اندازه‌ی گربه) یک گوفول (قفل) هم بزن درش. شما باید در آن سن به زغال‌دانی بیفتید و حتا بعد از تعطیل مدرسه نیز فراموش بشوید تا بدانید در مورد چه چیز سخن می‌رود.

در البرز ناظم دیگری بود که به واقع معتقد بود ما «پوست و گوشت و خون‌مان متعلق به اعلیحضرت و خاندان جلیل سلطنت است». در یک ماجرای انضباطی همان پسر بچه‌ی لب‌خند به لب را می‌خواست از

مدرسه اخراج کند. جرم خطرناک و غیر قابل بخشش آن نوجوان (در تلفن ناظم به پدر بچه): «وقتی من در مورد خاندان جلیل سلطنت حرف می‌زنم او می‌خندد. همین الان هم که می‌خواهم اخراجش کنم لب‌خند ملیح بر لب دارد».

البرز به تکنوکرات‌های آینده‌ی کشور می‌فهماند که خنده برای سلامتی مفید نیست. در تظاهرات و اعتصابات سال ۴۲ که کار از پلی‌تکنیک (هم‌سایه) به البرز سرایت کرد فقط دوسه نفر از البرز (شامل همان نوجوان لب‌خند به لب) به آن پیوستند و بعدا به شدت تنبیه شدند. معنای البرز، پذیرش قطعی و غیر قابل بازگشت سیستم بود. برای کوچک‌ترین ابراز شخصیت مستقل باید پیه «اخراج وسط سال» یا «پذیرفته نشدن» آغاز سال تحصیلی جدید را به تن مالیده باشی.

البرز که با امکانات عظیم شروع کرد خوب کار می‌کرد اما آقای سردبیر مطمئن باشید پیروزی‌اش (به نسبت امکانات) به اندازه‌ی «دارالفنون» و «مروی» و «هدف» و «خوارزمی» و «آذر» که این همه نقاش و فیلم‌ساز و پزشک و مهندس و ... را (بعضی‌شان به واقع خلاق) تربیت کرده‌اند نبود.

آقای سردبیر! در خانه اگر کس است، یک حرف. شما در لیست منتشره که اتفاقا همه‌ی نام‌هاشان برای آن نوجوان اسبق آشناست نام دو وزیر را خواسته‌اید تا توانایی ما را بیازمایید. چرا از ما نام «شاعر» را نخواست‌اید تا ناتوانی مدرسه را بیازمایید؟

مثل فرزندت
که هنگام پیکاندرن ماشه
انگشت ترا قرض می‌گیرد

بهزار فواجبات

معلم شاعران

جناب دکتر... بسیار عزیز
ریاست محترم دبیرستان
با سلام. نمی‌دانید چه قدر خوش‌حالم که آدرس شما را دارم و
می‌توانم این نامه را در پاسخ فراخوان عام مندرج در مجله‌ی پیام امروز
چاپ تهران برای تان بنویسم.
نمی‌دانم چرا هیچ‌گاه از شما بدم نیامده. حتا آن هنگام که اصرار
داشتید با آن من بزرگ‌تان همه‌ی ما را از خودتان متنفر کنید. و نمی‌دانم
چرا هیچ‌گاه از شما نترسیده‌ام در حالی که تمامی آن سیستم موسوم به
البرز بر مبنای ایجاد وحشت اما نه اعمال خشونت کار می‌کرد. سیستمی که
شما از دیکتاتوری مرسوم زمانه و از پدر سالاری هزاران ساله‌ی سنتی
کپی کرده بودید.
اما می‌دانم چرا اندکی از شما خوشم می‌آمد. من دون‌کیشوت را
خوانده بودم. و باز می‌دانم که چرا در این خوش‌آمدن در بین رفقای

البرزی و بعد هم آریامهری یگانه بودم. من تنها کسی بودم که با قهرمانان زندگی‌ام با همان دون‌کیشوت زندگی می‌کردم. بقیه‌ی بچه‌ها عقل داشتند. سیستم البرز گفتم؟ خیلی ساده بود. تمام شخصیت نوجوان را خُرد می‌کرد آرد می‌کرد تا با خمیرمایه‌اش موجود جدیدی بسازد. و من چه قدر خوش‌حالم که در آن سربازخانه‌ی فرهنگی تا حدودی بی‌انضباط بودم. اما اکنون چه قدر شما را دوست دارم یا صادقانه‌تر بگویم در اعماق قلبم به شما احترام می‌گذارم. آن چه شما به عنوان یک عنصر فرهنگی انجام داده‌اید افتخاری است که نصیب کم‌تر ایرانی شده. اگر در طول تاریخ معلم اول و معلم دوم داریم که نام معلم را پر آوازه کرده‌اند و آوازه‌ی نام خودشان نیز از لقب پرافتخار معلم است من دوست دارم شما را معلم ثالث بخوانم و پیش‌نهاد می‌کنم همه چنین کنند. البته نباید شما را معلم آخر خواند. این چنین نو‌میدی کارها را نهایتاً به توقف می‌کشاند. از ما رزومه خواسته‌اید. چشم آقای دکتر. (درست مثل همان موقع‌ها). بی‌آن‌که افتخاری باشد ما نیز به عنصری فرهنگی تبدیل شده‌ایم. در سرزمینی که فرهنگ یعنی حرف مفت و با آن نمی‌توان حتا ابزارهای ضروری همان فرهنگ را تهیه کرد، در سرزمینی که فرهنگ یعنی انواع مشکلات برای انسان‌های فرهنگی، و تولید کار علمی به ویژه در زمینه‌ی علوم به زبان ساده، دردسر آفرین است، ما به فرموده‌ی جنابِ عالی علمی شدیم فرهنگی شدیم و نویسنده شدیم و کارمان شد علوم به زبان ساده و تخصص‌مان *Vulgariser* کردن یا *Popular* کردن این علوم و بعد بر ما رفت آن چه رفت و می‌رود آن چه بر تمامی ترجیح دهندگان علم به ثروت می‌رود.

اما چه گونه؟ به طور بی‌نهایت خلاصه تخم دو زرده‌ی شاه‌کار سینماسکوپ و تمام رنگی زندگی این شاگرد بی‌انضباط البرز و آریامهر

دیروز و شریف امروز را بخوانید.

پس از دانش‌گاه صنعتی آریامهر در نیروی دریایی به هیات علمی پیوستم. اولش درس دادم. ترمودینامیک و ریاضیات عددی (آن‌جا اسامی دیگری داشت). آن‌جا یک کتاب ریاضی نوشتم که مورد شیطننت افسران کادر قرار گرفت. بعد به اداره‌ی مهندسی نیروی دریایی منتقل شدم. اگر چه هیچ سواد نداشتم اما در مقایسه با بچه‌های بقیه‌ی دانش‌گاه‌های کشور مثل بتلمیوس بودم.

بعد انگلستان. همه‌اش کنترل همه‌اش اندازه‌گیری. راستی این علم اندازه‌گیری چه قدر مهم است. باید همه جا آموزش بدهند. حداقل فایده‌اش این است که بچه‌ها دست از تعصب برخواهند داشت.

در کلاس تخصصی کانال‌های روباز، فشارخون پروفیسور از دست من بالا رفت. فکر کرد قبلاً دوره را خوانده‌ام و می‌خواست سربه‌سرم بگذارد. آخر قدغن بود بدون اطلاع مدرسه دوره را تکرار کنیم. وقتی به او گفتم ما درس‌های فوق‌لیسانس انگلستان را در دوره‌ی مهندسی آریامهر خوانده‌ایم شاخ در آورد.

بعد شاگرد پروفیسور برادبری شدم. هوانوردی و شاه‌کار مسلم نادانی بنده. حماقتی که تنها مسببش خودم نبودم. کل سیستم تعلیم و تربیت بود و به عنوان مهم‌ترین عناصرش شخص شما و جناب آقای اعلیحضرت همایون شاهنشاه بزرگ‌ارتشتاران خدایگان آریامهر. دو دیکتاتوری که نگذاشتند چشمان من به روی دنیا باز شود. شاه‌کارم چه بود؟ مشارکت در پروژه‌ی معصوم پخش جت‌های متقارن محوری. صحبت از جت‌های عمود پرواز است و صحبت از بهبود کیفیت هاریر چون که در جنگ ویتنام دچار خطا شده بود. افتخار ریزش ناپالم کم ارتفاع بر سر کودکان ویتنامی اکثراً متعلق به هاریر بود که در نزدیکی زمین خوب عمل نمی‌کرد.

به این ترتیب اسلحه ساز شدم. و چه کیفی هم داشت و چه احترامی و چه دم و دست‌گاهی و چه سمینارها و کنگره‌ها و سخن‌رانی‌هایی. خر حمالی مفت و مجانی برای وزارت دفاع انگلستان و برای ناتو در پروژه‌ای مشترک برای ناسا.

بعد هواپیمایی ملی ایران. مسئول و هم‌آهنگ کننده آموزش مهندسی و تعمیرات و چه آهن و تلپی و چه دفتر و دستک و سکرتر و برو بیایی و چه ماموریت‌هایی.

بعد دوره‌ی دکترای مهندسی علوم هوا و فضا. انگلستان و آمریکا. این دوره یعنی به طور جدی درگیر شدن با انواع تحقیقات اسلحه. مدل‌سازی تیغه‌ی هلیکوپتر. شبیه‌سازی سازه‌های بین سیاره‌ای. شبیه‌سازی کامپیوتری بال هواپیما (ده سال قبل از اولین PC) و کارهایی از این قبیل. اما کاری که اندکی سر و صدا کرد و در محافل علمی کسب آبرویی نوشتن ماتریس ارتعاشات بدنه‌ی موشک در کلیه‌ی حالات مانور و حل کامپیوتری آن بود. آن همه ریاضیاتی که شما و دکتر منتصری و مهندس افتخاری و سایرین تزریق کرده بودید کار دستم داده بود. خودم کامپیوتر شده بودم. یک وابسته‌ی تحقیقاتی که کم‌کم داشت می‌رفت تا شکل و بویی از دانش نیم‌پندان متداول حلقه‌ی اسلحه به خود بگیرد.

و بعد در ایران انقلاب شد و من مست و دیوانه و عاشق سقوط سلطنت شاهنشاه آریامهر اما البته بدون هیچ گونه فعالیت علنی و سیاسی و بسیار خاموش. نزد انگلیسی‌ها تربیت شده بودم اسلحه‌ساز هم بودم. بعد کابوس سراغ من هم آمد. همان کابوسی که هر شب سراغ شما هم می‌آید. کابوس انفجار و آتش گرفتگی وطن عزیز و پاک و سوختن تمامی عزیزان با اسلحه‌ای که خود در ساختش شریک بودم. در حالی که کوچک‌ترین اقدامی هم برای کمک نمی‌توانستم انجام دهم.

من اما تصمیم خود را گرفتم. تصمیم درست. بازگشت به ایران. در جواب پروفیسور **کلارک** معروف که می‌خواست از رفتن منصرفم کند گفتم می‌خواهم بروم و کویرمان را بیل بزنم و آباد کنم. او گفت احتمالاً بیل دست تو می‌دهند اما قرار نیست کویر شما آباد شود. ایقانی که آن لحظه در سخنش بود باید مرا به این فکر می‌انداخت که از برنامه‌ی تخریب این‌جا با اطلاع است یا خودشان مامور تخریب این‌جا هستند، من اما به این فکر نیفتادم، آن موقع بسیار داغ بودم. وانگهی، کی گوشش بده‌کار این حرف‌ها بود؟ نفرت از **آریامهر** و از پسرکشان دیگر کار خود را کرده بود. **کلارک** گفت هروقت خواستی بازگرد اما من خانه و زندگی و ماشین و کار و کاسبی و همه‌ی کارها و پروژه‌ها و تز و همه چیز دیگر را پا در هوا رها کردم و به دنبال کابوس راهی تهران شدم. وای وای!

آن‌چه بر سر من آمد سوژه‌ی یک رمان کم‌دی‌گریه‌دار است. از کجایش بگویم؟ پس از بازگشت به ایران در همان روزی که گچ استادی دانش‌گاه را در دست گرفتم انقلاب فرهنگی شد و کرکری دانش‌گاه را پایین کشیدند و در نتیجه برای امرار معاش... به راستی از ناگزیری‌های معاش بگویم؟ از حساب‌داری سنگ‌بری‌های جنوب تهران؟ از دلالتی فرش؟ از خرید و فروش دوربین عکاسی؟ از خرید و فروش تابلو نقاشی؟ از کدام تلاش الغریق یتشبت به کل حشیش بگویم؟

از انواع سر به سنگ خوردن‌ها و تلاطمات اجتماعی و قیقاچ‌ها و ویراژها بگذریم. بالاخره توانستم یک شرکت مهندس مشاور کامپیوتر باز کنم و به شرکت مهندس مشاور آب پیوندم و بعد مشاور سازمان برنامه بشوم و بعد مشاور وزارت نیرو بشوم و بعد ساختمان بسازم و...

اکنون من نیز مانند خود شما در شبانه روز بیست و پنج ساعت کار می‌کنم البته شبانه روز این‌جا هنوز بیست و چهار ساعت است اما من هم

درست مانند خود شما صبح‌ها یک ساعت زودتر از خواب بیدار می‌شوم. سال‌ها پیش از دانش‌گاه بیرونم کرده‌اند اما تعداد زیادی شاگرد دارم و به دنبال هیچ شغل و مقامی نیستم. چند دفعه برای کارهای گنده دنبال آمدن قبول نکردم. مدت‌ها کار مطبوعات کردم اما حضور بعضی عناصر بسیار ناسالم در مطبوعات مرا از ادامه‌ی کار مطبوعاتی منصرف کرد. اکنون دلم فقط گوشه‌ی دنج خودم را می‌خواهد و نوشتن مقاله‌ها و کتاب‌هایم را، که حتا سه خط در میان هم چاپ نمی‌شود.

اما همه‌ی این حرف‌ها به کنار. صادقانه به شما بگویم که آرزو دارم به مراتب قبل از آن‌که خانه‌ای در جنوب فرانسه بخرم و از آن‌جا برای فرهنگ وطن دل بسوزانم و با این دل سوزی منم بزنم در همین بهشت زهرای خودمانی دو متر زمین مرغوب فرد اعلا بخرم و از روی سنگ حکاکی نشده‌ی آن به جهانیان اعلام کنم که من هیچ نیستم و به این ترتیب هیچ حقی نطلبم که حق لمن غلب آمد.

آقای دکتر! اما شما دیگر چرا جنوب فرانسه؟ آیا این بود معنی آن همه سخن‌رانی‌های شما؟ آیا این بود معنی آن همه آرمان‌خواهی شما؟ آیا جای شما پهلوی بچه البرزی‌ها نیست؟ آیا جای‌گاه رفیع اعماق قلب همان بچه البرزی‌ها را - زیارت‌گاهی را که همان‌ها مزار معلم ثالث خواهند نامید - با گوری در (حداکثر شما بگویید) پرلاشز معاوضه کرده‌اید؟

شما پیر شده‌اید و دیگر نمی‌فهمید. (مرا ببخشید. جمله‌ی خودتان را کپی کردم. جمله‌ی نفرت‌انگیز خودتان را که: شما جوانید و نمی‌فهمید). آقای دکتر! اکنون جای جوان و پیر عوض شده است. طوطیای چشم شما امروز، همان خاک البرز است. آیا زیست‌گاه امروز شما و مزار فردای شما همان دامنه‌ی البرز نباید باشد؟

آقای دکتر! می‌خواهید کارنامه‌ی عمل‌کرد خود را بخوانید؟ شما به ما دروغ گفتید. شما گفتید بعداً که پدر شدید خودتان می‌فهمید. من اکنون پدر هستم اما نمی‌فهمم. و شاخ در می‌آورم که چرا کسی به این نفهمی اعتراف نمی‌کند. ظاهراً عقل تنها چیزی است که به عدل تقسیم شده زیرا هیچ‌کس از سهم خود ناراضی نیست. اگر من که پدر هستم می‌فهمیدم حال و روز پسر من این نبود که می‌بینید. البته شما در آن‌جا نمی‌بینید احتمالاً فقط می‌شنوید و اکنون که گرفتار منم زدن بزرگ‌تر از سابق شده‌اید احتمالاً حتا نخواهید شنید.

مدارج علمی بچه‌های البرزی‌ها در دنیا مثال زدنی است اما چه شد؟ بچه‌ها همه موفق و پول‌دار شدند اما کدام یکی از بچه‌ها آمد و یک ساعت مجانی در همان البرز درس داد؟ کدام‌شان یک صندوق رفاه راه انداخت؟ آیا آنان افراد یا جمعا یک بنیاد فرهنگی راه انداختند؟ یک مرکز تبادل اطلاعات (نمی‌گویم مثل مال عبدالسلام) راه انداختند؟ یک مرکز انتقال اطلاعات (نمی‌گویم به جهان سوم) به ایران راه انداختند؟ یک مرکز بورس تحصیلی راه انداختند؟

نه آقای دکتر. بچه‌ها همه‌شان اکثراً در بهترین دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی جهان مشغولند. کار و کاسبی بسیاری‌شان هم خیلی خوب است. اکثراً همان‌جا هم چشم ندارند یک‌دیگر را و هیچ ایرانی دیگر را ببینند. اکثراً هم مقیم خارجند مانند خود شما که پیش‌نماز بودید. راستی آقای دکتر از پس نمازِ چنین پیش‌نمازی چه توقع؟

آقای دکتر مگر یادتان نیست مقدسات ما چه بود؟ سوریون، پلی‌تکنیک پاریس، ام‌آی‌تی، پرینستون، امپریال کالج، آکسفورد، کمبریج و... اما از همه مقدس‌تر همان آریامهر بود. ما بارها از دهان بعضی از ناظمین شما شنیدیم که پوست و گوشت و خون و استخوان‌مان متعلق به

اعلیحضرت است و بعضی از ما که کله‌ی پوک‌مان به این باور نمی‌افتاد از دست آن‌ها چه سیلی‌ها خوردیم و بعد چه شد؟ خب چه می‌شود؟ این همه بچه البرزی نابغه‌ی دانش‌مند اما خودخواه منفرد فکر جیب در راه ماندند و دیگران پشت سکان نشستند. آقای دکتر این را چه می‌گویید؟

آقای دکتر! این است نتیجه‌ی دانش بدون بینش. هیچ می‌دانید مسئولیت شما چه قدر عظیم است؟ شما ۳۵ سال به تنهایی یک ارتش و یک زرادخانه‌ی کامل تربیت کردید. یک مشت دانش‌مند بدون رسالت جمعی به اجتماع تحویل دادید. اکنون بچه‌های شما آمیزه‌ای از عشق و نفرت به شما حس می‌کنند. دانش بدون بینش همین می‌شود. از سربازخانه‌ی فرهنگی شما همگی موفق بیرون آمدند. یک مشت ملا که شدنش چه آسان است و آن دیگری چه مشکل!

شما آن بچه‌ها را برای کی و کجا تربیت کردید؟ آن بچه‌ی نابغه‌ی البرزی (غیر البرزی‌اش هم همین‌طور. مادام که خاموشید مسئول همه‌اید) که هم‌اکنون در اردوگاه غیر خودی غیر خودمانی نشسته و دارد برای دشمن مسائل ریاضی حل می‌کند یا فن آوری می‌کند یا پزشکی می‌کند یا مدیریت می‌کند یا برای تمدد اعصاب و قوایش برایش موسیقی می‌نوازد یا نقاشی می‌کشد دارد در واقع چه می‌کند؟ پهلوانی که به اردوگاه خصم نیرو می‌رساند کیست؟

در مبارزه‌ی مخوف و نابرابری که بین دو اردوگاه متخاصم شمال پیش رفته و جنوب عقب افتاده در گرفته که شما و من هر دو به خوبی می‌دانیم که هر لحظه باید انفجار نهایی‌اش را انتظار کشید زیرا شما و من می‌دانیم که آن همه اسلحه را برای چه کسی ساخته‌اند، بچه البرزی جا خوش کرده در اردوگاه شمال که به کل شمال یاری می‌رساند چه نام دارد؟ آقای دکتر! من اهانت نمی‌کنم. خود شما بگویید کاپیتانی که کشتی توفان‌زده را پیش

از مسافران ترک می‌کند چه نام دارد؟ و خود شما بگویید آن کس که آب به آسیاب دشمن می‌ریزد چه نام دارد؟

نکند این شبهه ایجاد شود که شرایط سیاسی فرار مغزها از نظر مخفی مانده است. خیر. اما آیا به واقع تمامی دلایل مغزهای وطن‌درچمدان سیاسی است و مسائل روسریایی و سوپرمارکتی در آن راه ندارد؟ نکته‌ی دردآور این جاست که جز اندکی عنصر آگاه در مدیریت کنونی جامعه‌ی ما، بقیه مطلقاً نمی‌دانند ماجرا از چه قرار است و لبه‌ی تیغ تیز خود را متوجه یک‌دیگر کرده هرگاه زورشان به یک‌دیگر نرسد ما را، متفکران و زنان را با تیغ تیزشان آشناتر می‌کنند و با این کار جامعه‌ی رنجور دردمند را هر چه بیش‌تر تضعیف کرده روز محتوم فاجعه را جلوتر می‌اندازند.

آقای دکتر! از دست شما هنوز کارهای بسیاری بر می‌آید. شما کوشا هستید و مشق خود را خواهید نوشت. احتیاج به تنبیه ندارید. مشق‌های عقب‌افتاده‌تان را فراموش کرده بودید اما اکنون آن را به سرعت خواهید نوشت.

اکنون اگر قرار است کاری انجام شود در همین جهت است و قدم نخست آن نیز همان است که به فکر خود شما رسیده و قلم به دست من داده: تشکیل یک بانک اطلاعاتی صحیح و بی‌شیله پيله. اما آیا شما بی‌شیله پيله رفتار خواهید کرد؟

باور کنید که نمی‌توان مهاجرت یا فرار شما را درک کرد. ما را یاری کنید. لطفاً روی بلندگوهای داخلی اتاق‌های البرز بیایید و به ما بگویید چرا رفته‌اید؟ آیا با این کار هم مانند همیشه از خود الگو ساخته‌اید؟

آقای دکتر! می‌بینید؟ تمامی این نامه مانند درس پس دادن‌های آن مواقع‌ها پر آشوب و هرج و مرج شد. نویسنده‌ی این درهم‌جوش

بی‌پرده‌ی عصبی و هیجانی را ببخشایید، دست‌پرورده‌ی خود شماست.
در عوض به شما اطمینان می‌دهم که این تنها نوشته‌ی بی‌پروای او باشد.
آقای دکتر! فرزندان معنوی شما به خوبی می‌دانند که بالاخره دوران
تمامی دیکتاتوری‌ها به سر می‌آید و رو سیاهی به زغال می‌ماند. آن‌ها در
این بی‌پناهی و تنهایی سیاه هم‌راه آن شاعر کبیر با خود زمزمه می‌کنند:

خوشا با خود نشستن
نرم نرمک اشکی افشاندن
خوشا پیمانه‌ای
دور از حریفان گران‌جانی

پشت هر جمله چراغ قوه‌ای منفی
راه متروکی را باز می‌کند

نازنین نظام‌شویری

به نویسندگی کتاب علمی کودکان

با سلام و پوزش تاخیر و با سپاس از این که مرا به عنوان خواننده‌ی پیش از چاپ کتاب‌تان انتخاب کرده‌اید. کتاب خوب شما را با دقت خواندم. دست شما درد نکند. خسته نباشید. چه نقاشی‌های قشنگی. خیلی خوشم آمد. گویاست.

این کار بر خلاف ظاهر ساده‌اش، کاری تخصصی و پیچیده است. مقوله‌ی علوم به زبان ساده یکی از مشکل‌ترین مباحث علوم است و یکی از پایه‌های شهرت اینشتین همین جاست. پیش‌روی به سوی قله‌ی علوم به زبان ساده برای کودکان اما، جاه‌طلبی بزرگ بسیاری از دست‌اندرکاران علوم به شمار می‌رود که آن‌را گذر از مشکلات هفت دریا لازم است.

در اهمیت علوم به زبان ساده برای کودکان بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند. این شمشیری دو لبه است که می‌تواند موجب آموزش یا گم‌راهی شود. بسیار بوده‌اند انسان‌هایی که با بدآموزی علوم به زبان ساده در کودکی‌شان به کج‌اندیشی علمی در بزرگسالی دچار شده‌اند. ساده‌نویسان علم می‌دانند انتخاب درست و ارائه‌ی به قاعده‌ی هر

مقیاس اندازه‌ای، تا چه اندازه مشکل و خطرناک است و چه میزان هوش و دقت می‌برد. یکی از پایه‌های شهرت نابغه‌ای مانند کارل ساگان در این است که توانسته دو سه تا از این مقیاس‌ها ارائه کند.

در هر کدام از این مقایسه‌ها دو کار کلی انجام می‌پذیرد: کیفی و کمی.

۱ - ارائه‌ی یک کار کیفی مناسب به نبوغ بالایی نیاز دارد.

۲ - ارائه‌ی یک کار کمی صحیح به محاسبات و وقت زیاد احتیاج

دارد.

دومی از هر کس که قادر به انجام محاسبه باشد بر می‌آید. اولی از من بر نمی‌آید.

در خواندن کتاب خوب شما با مشکلاتی روبه‌رو شدم. هدف آن بر من معلوم نشد. خواننده‌ی کتاب نیز بر من معلوم نشد. گروه سنی خواننده را تشخیص ندادم. بیش‌تر به نظرم رسید مخاطب کتاب اصلاً کودک نیست، بزرگ‌سالی کودک‌نما است که سندروم پیتر پن دارد.

خواننده‌ای که نمی‌داند مورچه دریا را ندیده و نمی‌تواند ببیند، در حدود سنی ۵-۷ سال باید در نظر گرفته شود. این خواننده با این کتاب چه‌گونه می‌خواهد اعداد اکسپونانسیل را یاد بگیرد؟ در علوم به زبان ساده باید به شدت مراقب اعداد صفردار باشیم. معنادار کردن اعداد از مهم‌ترین کارهای علوم به زبان ساده است. این کودک چه‌گونه می‌خواهد از کوارک چیزی یاد بگیرد؟

کتاب در بعضی جاها مرتکب خطای علمی شده مثلاً حتا درشت‌ترین ملکول‌ها کوچک‌تر از آنند که با قوی‌ترین میکروسکوپ‌ها هم دیده شوند که این درست نیست. یا طپش = عربی ارجمند و محترم بدون این که در لاروس عربی موجود باشد و بدون این که به پ فارسی آن دقت شود. بسیاری از مقایسات بی‌هوده است، مثلاً تعداد تپش قلب حضار در

استادیوم صدهزار نفری.

انتخاب پارامترهای اندازه به این صورت انجام گرفته:

هسته ی اتم، پروتون، نوترون، الکترون، کوارک، مورچه، فنجان، دریا، استخر
امجدیه، فیل، خرطوم فیل، قطره، متر، سانتی متر، میلی متر، گلابی، قلب، عدس،
گلبول سفید، گلبول قرمز، میکرون، آسمان خراش ها و برج های مشهور دنیا، کوه
دماوند، لنگه کفش، میدان نقش جهان، زمین فوتبال، اورست، هسته ی سلول،
بالش، رخت خواب، میدان توپ خانه، دکمه ی کت، انگشتانه، درخت، خانه،
میلی لیتر، ملکول پروتیین، ملکول آب، نخود، فندق، پرتقال، کره ی زمین،
هندوانه، اتم اکسیژن، اتم هیدروژن، مو، کیلومتر، ارزن، دی ان ا، خورشید،
کلهکشان، استخر آزادی، اتاق، اصفهان، آجر، دانشگاه تهران، حیاط مدرسه ی
چهارباغ، موش، گنجشک، ایران، قوطی کبریت، قم، مورچه اسبی، تهران، قاره،
اقیانوس، استادیوم صد هزار نفری، منظومه ی شمسی، هواپیما، پلوتون، چراغ،
سال نوری، راه شیری، آندرومد، خوشه، کیهان. اعداد نمایی مثبت، اعداد نمایی
منفی.

آیا به واقع این انتخاب هدف مند است؟ نکند امکانات نقاشی به علوم
تحمیل شده است؟ چنین مباد.

پیش نهاد کاهش و نظم دارم. این کار از من بر نمی آید. اگر شما مایل
باشید می توانم کسی را برای انجام محاسبات شما معرفی کنم. امیدوارم
در کار مهمتان به خوبی موفق باشید. صادقانه از این که نتوانستم مفیدتر
باشم پوزش می طلبم.

هالا باید سه فصل یکی کند و به بهار برسد
باید دوباره برگ‌های زرد را با پاسب
به ته مدارهای درخت پاسبان
باید دوباره فصل بار را از سر صفحه‌ی نسیم بفواند
باید دوباره رنگ سبز روشن را نقاشی کند
که یارش بیاید دنیا مدار رنگی است
که همه چیز مثل تخته‌ی کلاس
سیاه و سفید نیست.

نازنین بهادری

به نویسنده‌ی کتاب علمی - آموزشی

دوست عزیز

شادمانی دیدار کتاب‌های چاپ شده و چاپ نشده‌ی شما نصیبم شد.
به من گفته‌اند برای شما بنویسم. آن کس که چنین گفته اما از صراحت با
خبر است لاجرم ظرفیت شما را نیز باید جزو مفروضات در نظر گرفت.
کتاب‌های شما از بسیاری کارهای علمی - آموزشی این دوره بهتر است.
اما آیا این کافی است؟

بسیاری نویسندگان به برف/انبار مشغولند. آنان سخنان دیگران را تکرار
می‌کنند زیرا هیچ سخن نو برای گفتن ندارند. انباره‌ی آنان در نخستین
نگاه می‌تواند بزرگ به نظر رسد اما آفتاب تموز کافی است تا سرمایه‌ی
آنان را آب کرده انبار را خالی کند. خود شما (حتا با کمک مراجع‌تان) از

بیست میلیون جلد کتابی که تاکنون نوشته شده چند جلد را به خاطر می‌آورید؟

بسیاری نویسندگان به **گاه‌انبار** مشغولند. آنان برزیگرانی هستند که به جای کاشتن گندم گاه می‌کارند. گندم یعنی ارتباط سالم فرهنگی. یعنی ارتقاء سطح دانش خوانندگان. یعنی یاد گرفتن و یاد دادن. یعنی بالا آوردن جوانان و نوجوانان. گندم یعنی **ما**. گاه یعنی شهرت. گاه یعنی جاه. گاه یعنی ثروت. گاه یعنی امضاء. گاه یعنی **من**. هیچ خردمندی به دنبال کاشتن گاه نمی‌رود. انسان عاقل گندم می‌کارد. **گاه به تیغ حاصل آید.**

مهم‌ترین نکته‌ای که این وسط فراموش شده حضور خوانندگان به عنوان اصلی‌ترین عنصر این رابطه فرهنگی است. بسیاری از نویسندگان به خطا یا به ریا نامی از خوانندگان نمی‌آورند. دست بالا می‌گویند ما برای خودمان می‌نویسیم. معلوم نیست در این صورت چرا کتاب‌شان را به چاپ می‌سپارند؟ ظاهراً آنان قادر به خواندن دست‌نوشته‌ی خود نیستند.

دوست عزیز. فرق است بین خلق نقاشی و ساخت نقاشی. فرق است بین سرودن شعر و گفتن شعر. این همان فرقی که بین نوشتن کتاب و ساختن کتاب وجود دارد. این همان فرق بین عرق‌ریزان روح در راه **ما** با درخواست سایه برای **من** است. در کار شما هر اندازه ترفیع اداری هست هر اندازه نام هست هر اندازه صاحب کتاب شدن هست منفی است. هر اندازه آموزش پاکیزه‌ی راستین و فرهنگ بی‌شیله پيله هست مثبت است. تعیین میزان با خود شما. ترازو را خود به دست بگیرید که با ما گفته‌اند **انسان میزان همه چیز است.**

آرزو دارم کتاب‌های خوب شما تابستان‌ها و زمستان‌های بسیار دوام آورد.

اصوات هنوز

می‌پینند در شرابه‌های آکروپولیس؛

- فور را بشناس!

رامین مصطفوی

سخن‌رانی در شورای کتاب کودک

خانم‌ها آقایان!

با تشکر از عزیزانی که به من اظهار لطف کردند شروع می‌کنم. آقای ناصر یوسفی در بخشی از دعوت‌نامه‌ی خوب‌شان نوشته‌اند:
در این جلسه قرار است با اصول یک کتاب علمی آشنا شویم. بسیاری از کتاب‌هایی که تاکنون برای کودکان منتشر شده است در محدوده‌ی اطلاعاتِ دهمی باقی مانده‌اند. در حالی که ما فکر می‌کنیم علم فقط اطلاعات نیست و شاید هم خطای بزرگی است که با دادن اطلاعات بگوییم به کودکان علم آموخته‌ایم. نمی‌دانیم! شاید جریانی از دیدن، شناخت، بررسی، کشف، شک و حتا آزمایش را بتوانیم به عنوان علم به کودکان معرفی کنیم. آیا می‌توانیم؟

فکر می‌کنیم جا دارد بدانیم به چه تفکری علمی می‌گویند؟ کتاب علمی دارای چه ویژگی‌هایی است؟ یک کتاب علمی خواننده‌اش را مجهز به چه توانایی‌هایی می‌کند؟ و خواندن یک اثر علمی چه تاثیری بر دیدگاه فرد خواهد

گذاشت؟

اگر به طور کل ویژگی‌های یک کتاب علمی روشن شود بسیار برای ما مفید است و اگر مطالبی که یک کودک در کتاب‌های علمی خود باید به آن‌ها دست پیدا کند باز شود، نهایت استفاده‌ای است که ما می‌توانیم از جلسه‌ی شما داشته باشیم.

با خواندن این نامه احساس کردم صداقتی در کار است. پیش خود گفتم بیایم حرف‌هایم را بزنم. موضوع این صحبت بسیار مفصل است و به این سادگی نمی‌شود تمام اطراف و جوانب کار را دید. در نتیجه سعی می‌کنم فقط به قلب مساله بپردازم.

در مورد کتاب‌های علمی برای بچه‌های کشورهای پیش‌رفته تحقیقات خوبی انجام شده که مراجع‌شان در دست‌رس است. معمولاً ما نمی‌توانیم از این کتاب‌ها استفاده کنیم چون شرایط بچه‌های ایران فرق می‌کند. یک فرق عمده این است که در ایران معمولاً والدین نمی‌توانند در امور علمی به بچه‌ها کمک کنند: یا سواد ندارند یا از اهمیت قضیه بی‌خبرند یا هشت‌شان گروه‌شان است و وقت و جان قضیه را ندارند در هر حال باید فرض کرد که بچه از کمک والدین محروم است. البته حساب بچه‌ای که از **تجمل** حمایت فرهنگی والدین برخوردار است جداست.

یک فرق عمده‌ی دیگر برنامه‌ی آموزش و پرورش است که در آن خواندن کتاب‌های علمی غیر درسی گنجانده نشده. در کشورهای پیش‌رفته به ویژه آمریکا قضیه جور دیگری است. آن‌جا با کتاب‌های علمی فوق برنامه به طور جدی برخورد می‌شود.

به این ترتیب کتاب‌های علمی ایران باید **خودتوضیح** باشد و بچه بتواند خودش به تنهایی با کتابش کنار بیاید. کتاب علمی ما باید خودش قابلیت تورق و خوانده شدن داشته باشد. در حالی که معمولاً به ویژه در

سال‌های اولیه، کتاب علمی باید حتماً به وسیله‌ی خانواده برای بچه خوانده شود. بچه در سال‌های اولیه قادر به خواندن کتاب علمی نیست. اما دقیقاً در همین سال‌هاست که شکل‌گیری انجام می‌شود و باید ذهن بچه علمی و غیر خرافی بار بیاید.

شما نویسندگان علمی کودکان باید بچه‌ی امروز ایران یعنی خواننده‌ی خود را بشناسید. بچه‌ی امروز ایران از دوران قهر بیرون آمده اما وارد دوران تضاد خانه و مدرسه شده.

در مصاحبه‌های رسمی یا موقعی که دوربین تلویزیون یا میکروفون **سلام صبح به خیر** توی خیابان یک قربانی را شکار می‌کند، وقتی میکروفون روشن است مصاحبه شونده‌ها همین حرف‌هایی را می‌زنند و همین شعارهایی را تبلیغ می‌کنند که هر روز ده‌ها بار می‌شنوید اما به محض خاموش شدن میکروفون حرف‌های دیگر می‌زنند. می‌خواهید بدانید چه می‌گویند؟ همان حرف‌هایی که خود شما در خلوت خصوصی‌تان با محارم درجه اول‌تان می‌زنید.

این تضاد بین خانه و مدرسه هم وجود دارد. در مدرسه میکروفون باز است و همه شق و رق شعارهایی می‌دهند که می‌دانید. بچه‌ها وقتی به خانه می‌آیند اما (و در پراگماتیک بگویم که چه امایی هم) در خانه میکروفون خاموش است و بچه حرف‌های دیگر می‌شنود. حتا همان خانم معلم و ناظم و مدیر هم که در مدرسه و جلو میکروفون بسیار پر حرارتند در خانه و با خاموش بودن میکروفون نشان می‌دهند که یک سرند و هزار سودا.

آنان در خانه‌ی خودشان که خیال می‌کنند میکروفون خاموش است آدم دیگری می‌شوند و آن حرف دیگر می‌زنند. این ریاکاری عمومی یا تقیه‌ی ملی یا هرچه اسمش را بگذارید برای ما ریشه در تاریخ دارد اما ضد علم است. علم این بازی را دوست ندارد.

بچه‌های ما دچار دوگانگی شخصیت شده‌اند و روز به روز بدتر هم می‌شوند. آن‌ها مبتلا به انواع حقه‌بازی می‌شوند در حالی که علم تنها چیزی را که بر نمی‌تابد حقه‌بازی است. لازمه‌ی کتاب علمی کودک سادگی و صراحت و صداقت و مهر است. اما شما به عنوان نویسنده‌ی کتاب علمی جایی قرار گرفته‌اید که میکروفون باز است و شما این را به خوبی می‌دانید به همین دلیل ناگزیرید ریا کنید و این شروع داستان کتاب‌های علمی در ایران است.

دامنه‌ی این ریا عمومی است. فقط کتاب علمی نیست، برنامه‌ی علمی تلویزیون هم هست. در کارتون‌ی که پیدایش زیست را نشان می‌دهد سرش که خود پیدایش زیست باشد و ته‌اش که پیدایش انسان باشد حذف شده است. تمام تکامل از ماهی شروع شده به میمون ختم می‌شود. شما توقع دارید کودک زبل و ریاکار شما جذب توضیح بی‌آغاز و انجام بشود؟ معلوم است که او به جای علم بی‌سروته جذب آتقی باسروته و پر معنی می‌شود. بالاخره آتقی دارد یک کاری انجام می‌دهد. البته محدودیت‌های تهیه‌کنندگان برنامه‌های علمی را نمی‌شود نادیده گرفت. در همان کارتون شما اولش می‌گویید که می‌خواهید داستان پیدایش زیست و موجودات زنده و انسان را بگویید اما همان ضرب اول نمی‌توانید چون داستان پیدایش زیست را قبلاً گفته‌اند و شما دیگر حرفی برای گفتن ندارید.

به این ترتیب شما مثلاً آزمایش میلر را هم که سی سال پیش انجام شده نمی‌توانید و نباید به بچه‌ها بگویید چون اگر بگویید طبق آزمایش پیش‌رفته‌ی میلر آب و خاک و هوا و تخلیه‌ی الکتریکی ابرها به تنهایی برای ایجاد زیست کافی به نظر می‌رسد کار خراب می‌شود.

یا شما می‌توانید بگویید زیست به سه دوران پالئوزویک، مسوزویک و سنوزویک تقسیم می‌شود. شما می‌توانید این دوران‌ها را به دوره‌های

خودش هم تقسیم کنید و از دوره‌های اردوویسین و سیلورین گرفته تا کرتاسه و ترتیاری نام ببرید اما اجازه ندارید شروع پرکامبرین را که مربوط به سرآغاز زیست می‌شود بشکافید و اجازه ندارید در مورد انتهای کوارترناری که مربوط به پیدایش انسان می‌شود چیزی بگویید. به این ترتیب شما تقویم جهانی را هم که یکی از مهم‌ترین ابزارهای دیدار علمی جهان است و مانند یک میکروسکپ کیهانی برای کودکان کار می‌کند به سختی می‌توانید ارائه دهید.

اگر بگویید چه می‌شود؟ هاها! به این ترتیب بسیاری نکات علمی پشت در می‌ماند. یعنی وقتی میکروفون باز است شما عملاً با بچه‌ها تان ریا می‌کنید. ناگزیرید ریا کنید.

هر دست‌گاهی که جهان را تبیین می‌کند یا تصویری از دنیا می‌دهد یک شریعت است. با این نگاه علم امروز یک شریعت است و کتاب علمی کودکان کتابی مقدس است که تصاویر صحیح آخرین دست‌آوردهای درست علمی را به زبان قابل فهم در اختیار کودک قرار می‌دهد.

علم با ایما و اشاره هیچ جذبه‌ای ندارد. یک روزگاری بحث بود که حدود علم آموزی به کودکان چیست؟ آیا باید همه چیز را گفت؟ امروزه اما به خاطر خطراتی که پیش آمده دیگر این بحث مطرح نیست. هم‌اکنون مسالهی روز علم‌یون اروپا، کسانی که مانند شما می‌خواهند علم را به کودکان منتقل کنند این است که چه‌گونه به بچه‌ها یاد بدهند که ایدز چیست و چه‌طور باید از آن پرهیز کرد. چون امروزه ثابت شده که تقوای فردی به هیچ وجه کافی نیست و شخص ممکن است از دندان پزشکی خودش هم ایدز بگیرد و قضیه فقط به روابط جنسی مربوط نیست. آری امروزه حتا پیش‌گیری از ایدز هم آموزش داده می‌شود.

در زمینه‌ی تکنولوژی و علوم کاربردی نیز وضع از همین قرار است. شما در نظر بگیرید چند صد میلیون سال است که ما چهارشنبه سوری داریم. در واقع قبل از آن که کره‌ی زمین به وجود بیاید ما چهارشنبه سوری داشتیم و از روی آتش می‌پریدیم. درست کردن غیر علمی مواد آتش‌بازی بچه‌ها را کور و کر کرده. آیا نمی‌شد یک کتاب فنی بنویسیم و تهیه و استفاده‌ی ایمن وسایل آتش‌بازی را آموزش بدهیم؟ آیا ما توانسته‌ایم با نصیحت یا با زور جلو آتش‌بازی را بگیریم؟

این قضایا خردسال و بزرگسال هم ندارد. عکس‌های مقاله‌ای که جست‌جوی سلول‌های سرطان پستان و عمل جراحی آن را توضیح می‌داد در اداره‌ی پست سیاه شده بود. به وضوح مشخص بود که از نظر جناب پست‌چی معالجه‌ی سرطان پستان بی‌تربیتی است. کتاب علمی پُر مهر است اما شوخی ندارد. در علم همه چیز مطرح می‌شود اما این حرف‌ها برای بعضی‌ها خوش آیند نیست. حاصل این که کتاب علمی به کتاب اطلاعاتی تبدیل می‌شود.

مغز بچه قادر به پردازش اطلاعات و تبدیلیش به علم نیست. مغز بچه کامپیوتر عظیمی است که از مجموع کامپیوترهای جهان بهتر است. صفرکیلو متر، قبراق، پر از حافظه‌ی خالی. به تدریج که بچه بزرگ می‌شود شروع به خرج این عظمت می‌کند و به قیمت آن تجربه به دست می‌آورد. در مورد مسائل قدیمی که نمونه‌های آن وجود داشته باشد بزرگسال از کودک جلو می‌افتد اما در مورد مسائل تازه که نمونه‌ی آن در انبان تجربه‌ی بزرگسال نباشد کودک از بزرگسال پیشی می‌گیرد. مغز کودک با حافظه‌ی بزرگش قابلیت یادگیری عظیمی دارد. برای مغز کودک چه لازم است؟ ورود اطلاعات پردازش شده، ورود تدریجی شیوه‌های پردازش، ورود اطلاعات خام.

اطلاعات خام

این کاری است که اکثریت قریب به اتفاق کتاب‌های موسوم به کتاب‌های علمی کودکان (در ایران) امروز دارند انجام می‌دهند و خیال می‌کنند دارند علم منتقل می‌کنند. در کتاب علمی اطلاعات باید باشد اما با یک مقدار *Dose* معین. اگر از مقدار معینی بیش‌تر شود نه تنها دارو نیست بل که سم مهلک است. حاصلش؟ نفرت کودک از هر چه علم و آگاهی است. یعنی اگر بچه را با اطلاعات بمباران کنی کتاب را کنار می‌گذارد و دیگر تا آخر عمر لای کتاب علمی را باز نمی‌کند. باید مقدار معینی اطلاعات **صحیح** بی‌شیله پیل و بی‌حقه‌بازی را عین آن‌چه هست در اختیار طفل گذاشت. *Dose* اطلاعات برای کودکان باید بسیار کم باشد و تدریجاً اضافه شود در حالی که در کتاب علمی بزرگسالان قضیه جور دیگری است.

پردازش

پردازش اطلاعات باید به دست آدم‌های علم‌آگاه و بدون هیچ ملاحظه‌ای انجام شود. بسیار اتفاق افتاده که یک غیر علم‌آگاه اطلاعات پردازش کرده رسوایی به بار آورده است. در مورد شیوه‌های پردازش باید متخصصین هر رشته با هم‌کاری روان‌شناسان کودک و کودک‌نویسان کار را انجام دهند. این خیلی مهم است که وقتی اطلاعات را پردازش کردیم طرز پردازش جوری باشد که بچه بتواند بپذیرد.

کتاب اگر بتواند اندکی از متدولوژی علمی را به کودک بیاموزد به طوری که خودش عمل پردازش را تسریع کند برنده است.

همه‌ی این کارها می‌تواند در قالب علمی‌تخیلی *Science Fiction* انجام شود. از نوع کوچک و ساده‌اش که داستان مصور علمی است با

مقدار زیادی عنصر *Fiction* و مقدار اندکی عنصر *Science* تا نوع نهایی‌اش که در آن عنصر رمان بسیار کم است و خواننده باید برای ساختن قصه‌اش به مقدار زیاد کمک کند زیرا در واقع اکثراً خود *Science* است. متأسفانه ما علمی‌تخیلی را نمی‌شناسیم و این یک کم‌بود عظیم جامعه‌ی ماست. در همه جای دنیا این یکی از مهم‌ترین ابزارهای انتقال علم است و البته نوشتنش کار هر کسی هم نیست.

سلیقه‌ی عمومی نهاد صدور مجوز کتاب علمی کودکان ارائه‌ی اطلاعات خام پردازش نشده است. در حالی که این قبیل اطلاعات نزد بچه‌ها به علم تبدیل نمی‌شود. این نهاد می‌خواهد علم را در خدمت ایده‌ئولوژی حاکم بگمارد غافل از آن که علم بنا به ماهیتش نمی‌تواند در خدمت هیچ ایده‌ئولوژی قرار گیرد. ارشاد بدون آن که به عمق لطمه‌ای که به آینده‌ی این کشور می‌زند آگاه باشد یا بداند دارد چه کار می‌کند با کتاب علمی واقعی برای کودکان مخالفت می‌کند. آموزشی که دولت برای کودکان در نظر گرفته با آموزش علم واقعی تفاوت دارد. علم نافی ایزم است.

بچه با علم بازی می‌کند و عشق می‌ورزد. بازی بچه‌ها سرشار از زندگی است و این همان است که اسمش عشق است. بازی سالم. نه بازی‌های خطرناک بزرگسالان. در آموزش علم به کودکان نکات بسیار ظریفی وجود دارد. تفکر علت و معلولی بخشی از زندگی ارستویی بزرگسالان شده بدون آن که توجه کنیم بساط کهن و فرتوت ارستو سال‌هاست برچیده شده. برای ما باد می‌آید و برگ درخت تکان می‌خورد باد، پس تکان برگ برای کودک برگ درخت تکان می‌خورد بعد نسیم می‌وزد. علت نسیم تکان خوردن برگ درخت است. اطلاعات نوری سریع‌تر از اطلاعات لامسه است.

کودک علت و معلول ندارد. ارستو ندارد. کودک ولی (به معنای ولیکن) ندارد. اما را تا سال‌ها بعد هم نمی‌شناسد. کودک معنای کلمه‌ی خوب را نمی‌داند. متضادش بد را هم نمی‌شناسد. امروزه ثابت شده سیستم غیر ارستویی فکر کودکان درست است و ما اگر خطا کنیم مغز بچه را خراب می‌کنیم. برای کودک عالم درون و بیرون یک‌سان عمل می‌کند. اگر در رؤیا پرواز کند که اکثراً می‌کند این کار را در عالم واقع انجام داده است. درست به دلیل همین نبودن علت و معلول است که پرسناژ کارتون نباید بمیرد و کودک از این که پرسناژ کارتون از آن ارتفاع می‌افتد اما نمی‌میرد تعجب هم نمی‌کند. نبودن علیت نزد کودکان برای فهم و درک دانش‌های مدرن خیلی کمک می‌کند.

فهم مقولات مدرن نزد کودکان و بزرگسالان یک‌سان نیست. اغلب اوقات کودکان موضوعات بسیار پیچیده را به مراتب راحت‌تر از بزرگسالان می‌فهمند. خود کلمه‌ی فهم نزد بزرگسالان ارستویی است و نزد کودکان اینشتینی.

کتاب علمی برای کودک به معنای بازی و تفریح است. موقعی که بزرگ شد و کتاب معنای استفاده پیدا کرد دیگر با یک بچه سروکار نداریم. در کتاب علمی کودکان باید بعضی نکات رعایت شود. حقایق شفاف با بیان ساده ارائه شود. استیل نوشتن باید جذاب و شفاف باشد. زبان بدون شلوغ بازی به ویژه بدون تفاضل به کار گرفته شود. به محض این که اسم علم و کتاب علمی می‌آید یک زبان خشک به نظر می‌رسد اما لازم نیست این طور باشد و زبان علم می‌تواند گرم و مهربان و امیدواری دهنده باشد. کتاب‌های سنین پایین باید پر از فانتزی‌های کودکانه باشد و به تدریج که گروه سنی بالا می‌رود فانتزی کم‌تر شود. فانتزی علمی کودکانه باید به واقع هم علمی هم کودکانه باشد. نه فانتزی کودکانه‌ی دیکته

شده‌ی بزرگ‌ترها. نمونه‌های ناموفقش بسیارند. هرچه کودک کوچک‌تر باشد باید اطلاعات بیش‌تر به شکل قصه به او داده شود: آرتیسته شمشیرش آهنی بود که آهن خودش یک جور فلز است.

البته باید مراقب حدود فانتزی بود که به جای علم خرافه ندهیم. هر چه به نام علم می‌گوییم باید خاصیت اصلی تجربه و تکرار پذیری و از همه مهم‌تر، ابطال پذیری را داشته باشد. نمی‌توانیم از باورهای اثبات ناپذیر ابطال ناپذیر در کتاب علمی یاد کنیم.

بچه لااقل در چند جا باید بتواند به صورت یک دانش‌مند جوان وارد صحنه شود و خودش با روش بازی - آزمایشی وارد سیستم شود و به آزمایش بپردازد.

همواره باید کاری کرد که کودک خواننده به عنوان نویسنده، درگیر نوشتن بخشی از کتاب علمی شود. سؤال مستقیم تاثیر مثبت که ندارد هیچ، منفی هم هست. باید خواننده نفهمد در چنبر سؤال گیر کرده و خیال کند این خود اوست که وجود سؤال را کشف کرده سعی به جوابش بکند. باید راهنمایی‌های لازم در خود کتاب باشد. کتاب باید کنج‌کاوی و اشتیاق را برای مطالعه بعدی به وجود بیاورد.

آزمایش‌های علمی بعضاً خطرناکند. می‌توان با توجه به سن این آزمایش‌ها را ترتیب داد مثلاً در سنین بالاتر بریدن شیشه در آب یا روغن. در سنین پایین‌تر آزمایش فشار اتمسفر به وسیله‌ی کاغذ زیر لیوان پر آب به بچه قدرت اتکا به خودش را می‌دهد. او توانسته از روی کتاب آزمایشی ترتیب بدهد.

باید به عنوان نویسنده دو نفر باشند یا یک نفر که هر دو نقش را بازی کند یک اوتورپته‌ی علمی، یک نویسنده‌ی خوش قلم که نوشتن به زبان کودکان را بلد است.

باید جووری حقایق علمی را به کودکان بگوییم که در انتها بتوانیم در مورد نظریه‌های علمی بنا شده بر پایه‌ی این تحقیقات گفت‌گو کنیم. کتاب علمی باید بتواند یک جووری روابط درونی روی داده‌های علمی را با اصول علمی نشان بدهد. روی داده‌ها دانه‌ی گردن‌بند و اصول خود گردن‌بند است نخ رابط کجاست؟

باید جووری باشد که بچه متوجه بشود که ما یک حقیقت داریم یک توضیح و یک پیش‌بینی. بچه باید حدود مجاز باور به حقایق را یاد بگیرد. نکته‌ی بی‌نهایت مهم این که در کتاب‌های علمی نوجوانان هنگام ساده کردن بچه را دچار ساده‌انگاری یا ساده‌لوحی *oversimplification* نکنیم. یادمان باشد سند کتبی برای بچه یعنی حرف آخر توی کتاب نوشته یعنی آیه‌ای قطعی و نهایی که از آسمان نازل شده است. باید مراقب باشیم در علم لااقل آیه‌ی غلطی نازل نکنیم. آیه‌ی ساده آری، آیه‌ی غلط نه. اما مهم‌ترین کار این که همین آیه‌ای برخورد کردن بچه را بزداییم.

ترجمه

کتاب علمی باید برای محیط نوشته شود. ترجمه برای کودکان ارزشی به مراتب کم‌تر از بزرگ‌سالان دارد. آسیموف و ساگان و گاموف و برادبری در فارسی چندان موفق نبوده‌اند.

اگر نتوان از ترجمه صرف‌نظر کرد باید به گردآوری و برگردان قانع شد یعنی جانب خواننده‌ی خردسال زبان فارسی را گرفت و به اصطلاح مترجمین کلمه به کلمه که هیچ کار دیگری بلد نیستند باید در ترجمه خیانت کرد. بچه باید توانایی خودش را از طریق مشاهده‌ی توانایی محیطش دریابد.

تصاویر

تصاویر و متن باید هم‌خوان باشند. نقاشی علمی باید نوع ویژه باشد. فرقی با نقاشی هنری این است که باید نقاش قلم و مهارت دستش را در اختیار مغز دانش‌مند بگذارد.

شکل در کتاب علمی باید همه‌ی حرف را بگوید. تصویر باید چیزهایی را بگوید که ممکن است حتی در متن نیامده باشد. کتاب علمی که نیروگاه برق را نشان می‌دهد باید تصاویر خوب و جذابی از برج خنک کننده و از توربین بخار داشته باشد و مقطع داخلی را نشان بدهد اگر چه ممکن است در مورد آن‌ها متن نوشته نشود.

تصاویر نباید فقط خاصیت دکوراسیون داشته باشد. هر تصویر لااقل ۱۰۰۰ برابر نوشته‌ی هم حجم، اطلاعات علمی منتقل می‌کند. بعضی وقت‌ها عکس‌های خوب به مراتب بهتر از انواع دیگر تصاویر کار می‌کند اما این عکس‌ها گران تمام می‌شود به همین جهت باید از گرافیک‌های خوش ذوق استفاده شود.

بچه‌ها باید بتوانند به این تصاویر به عنوان بخشی از بازی‌هایشان علاقه‌مند شوند. در تصاویر هیچ مانعی ندارد که اجزاء تصویر شخصیت انسانی پیدا کرده در اصطلاح پرسونیفیه شده و حرف بزنند. در تشریح ساختمان گیاه، ساقه و برگ و گل و پرچم و ... می‌توانند شخصیت‌های خودشان را پیدا کنند و در مورد زندگی‌شان حرف بزنند همان‌گونه که الکترون و پروتون می‌توانند با هم دیالوگ داشته باشند و اوضاع خود را بگویند. با این نظرگاه، تقریباً اکثر تصاویر علمی کتاب‌های کودکان ما غیر علمی است ضمن این که هنری هم نیست. لطفاً نمونه هم نخواهید.

نکته‌ی مهم برزمان بودن کتاب علمی است. نمی‌شود در مورد تبیین جهان صحبت کرد و در مورد سوپر تار *Super String* یا سوپر غشاء *Super Membrane* صحبت نکرد. در کتاب علمی کودکان ما نه تنها در این موارد،

حتا در مورد مَه‌بانگ هم صحبت نمی‌شود و دنیا هنوز ارستویی نیوتنی است.

رنگ

بچه‌ها رنگ‌های قابل دیدن سریع را به رنگ‌های پاستلیک (که احیانا با سیستم پوآنتالیست‌ها کار شده) ترجیح می‌دهند. بسیاری از نقاشی‌های کودکانی کتاب‌های کنونی پاستلیک و غیر کودکانه است. پیکاسو گفته وقتی بچه بودم دوست داشتم مثل استادان نقاشی کنم و حالا که استادم آرزو می‌کنم مثل بچه‌ها بکشم.

روی جلد

طرح روی جلد باید جذاب و دعوت کننده و در ضمن اطلاعاتی باشد هر قدر ساده‌تر و قشنگ‌تر بهتر اما یادمان باشد قشنگی از نظر کودکان ما با قشنگی از نظر خود ما فرق می‌کند.

صفحه آرایي و صحافی

در کتاب‌های علمی سنین پایین‌تر:

- ۱ - سفیدی‌های صفحه زیاد باشد.
 - ۲ - شکل باید دارای مرکز توجه باشد. به هارمونی رنگ و کنتراست باید دقت شود.
 - ۳ - حروف چینی باید درشت باشد
 - ۴ - حجم مطالب باید کم باشد
- هر چه سن بالاتر می‌آید این پارامترها متعادل‌تر می‌شود.
- صحافی کتاب علمی و قطعش هم خیلی مهم است. کتاب باید هم

محکم باشد هم سبک. کتاب نباید در دست بچه اوراق شود.

توزیع

فغان از توزیع کتاب در ایران. کتاب علمی باید به وسیله‌ی سرمایه‌گذارها (*sponsor*) تولید بشود این کتاب‌ها گران تمام می‌شوند اما باید قیمت‌شان ارزان باشد. باید به کتاب‌خانه‌ی هر مدرسه از هر کتاب لاقل ۱۰ نسخه داده شود. البته اگر مدرسه جا برای کتاب داشته باشد. مدرسه‌های امروز به هر چیزی شبیه است جز مدرسه. معلمین باید خواندن یا لاقل تورق این کتاب‌ها را در دستور کار درسی خود قرار دهند. همه جای دنیا این رسم است. کم‌کم شاگردان به خریدن و خواندن این کتاب‌ها علاقه‌مند می‌شوند.

با توجه به جمیع نکات بالا باید گفت وضع کسانی که در این شرایط کار علمی برای کودکان انجام می‌دهند از گالیله و جوردانو هم مشکل‌تر است.

من امیدوارم توانسته باشم به طور کلی به سوآلهایی که از من شده بود پوششی داده باشم و صحبت‌م را همین‌جا تمام می‌کنم. متشکرم.

سفرهای شاعران پرومته

دانستن نیازم را در جهان گشتم

یاختنش را اما به خانه باز گشتم

سفرهای ۱۳۷۰ - ۱۳۶۹

سلامی چو بوی خوش

- : حالا چرا سفرنامه؟

+ : چرا که نه؟ مگر نه آن که گفته‌اند همه‌ی نوشته‌های خوب نوعی سفرنامه است؟

- : نوشته‌های خوب؟ چه توضیحی!

+ : منظورم آن نبود. آیا تو واقعا فکر نمی‌کنی همه سفرنامه می‌نویسند؟ و آیا نه این که همه‌ی نوشته‌های ما سفرنامه است؟

- : فقط آن کس که مسافر است یا مسافر بوده است.

+ : ما واقعا چه هستیم غیر از یک مسافر؟ به راستی همه‌ی ما غیر از مسافری که بین یک، و فقط یک، زندگی آماتوری و مرگ حرفه‌ای بلیت یک طرفه‌ای در دست داریم چه هستیم؟ مسافری از ایستگاه مبدا گهواره به ایستگاه مقصد گور.

- : در این صورت آیا نباید مطالب مربوط به سفر به مراتب بیش‌تر می‌بود؟
+ : هست. از ارستو و کتاب مقدس گرفته تا فرانسیس بیکن و فروید همه در مورد سفر نوشته‌اند. اگر اسامی کمک می‌کند می‌توانم از هومر، هرودوت، مارکوپولو، استاندال، ملویل، تک‌ویل، مون‌تنی، استانی، واکا، استادن، گینارد، تئودوروف، بنکس، استیرون، استون و ده‌ها نفر دیگر نام ببرم. اخیرا یان موریس سرگرم ویراستاری سفرنامه‌های ویرجینیا وولف شده است.

- : حق با تو است. نرسیدن اخبار جهانی به این جا مرا کمی عقب نگه داشته.
اما در مورد نویسندگان خودمان چه می‌گویی؟ البته منظورم ناصر خسرو و سایر سفرنامه‌های معروف نیست‌ها!

+ : بسیار خوب. معزی گفته

عیسا مسیح گشت چو راه سفر گرفت

موسا کلیم گشت چو افتاد در سفر

اندر سفر بلند همی گردد آفتاب

اندر سفر کمال پذیرد همی قمر

+ : ابن یمن گفته

آنچه اندر سفر به دست آید مرد را در حضر کجا یابد

+ : سنایی کارهای مهمی در مورد سفر دارد از جمله

قدر مردم سفر پدید آرد خانه‌ی خویش مرد را بند است

چون به سنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است

+ (شاد و پر خنده): حرف سعدی هم که دیگر ضرب‌المثل شده

بسیار سفر باید تا پخته شود شامی

- : شامی یا خامی؟

+ : فرق نمی‌کند. این هم حالت خاص همان است. در واقع از جنس خوراکی برداشتم

که به موضوع مورد علاقه‌ی خودم پردازم. مسائل خورد و خوراک و دست‌پخت یا تو بگو دست‌ساخت.

- : سفر برای چیست؟

+ : یافتن.

- : آیا تو واقعا فکر می‌کنی برای یافتن باید مسافرت کرد؟

+ : فقط عنکبوت در خانه صید می‌کند.

- : چه تشبیه بد و برخورنده‌ای.

+ : بله. اما این را سعدی گفته

تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

- : چرا سعدی در این مورد این قدر مهم است؟

+ : برای این که سعدی سلطان سفر این سرزمین است و باید به همه‌ی کارهایش به

عنوان سفرنامه هم نگاه کرد.

- : لطفا کمی آهسته‌کن با هم برویم. سفر، مخالفان جدی و برحق خود را

هم دارد. تحصیل‌کردگانی را می‌شناسم که کنج خلوت خود را بر همه‌ی

دنیا ترجیح می‌دهند. در مورد بزرگ‌ترین مخالف سفر یعنی کسی که کفه‌ی

مخالفتان را بس سنگین می‌کند، حافظ که هرگز سفر نرفت یا همین اخوان خودمان که جز همین آخر سری‌ها به سفر نرفت، سفری که احیاناً باعث فاجعه‌ی نهایی شد، جز حرف خود اخوان:

نفرین به سفر

که هر چه کرد او کرد.

چه می‌توانی بگویی؟

+ : وقتی از حافظ و اخوان اسم می‌آوری کفه را به راستی سنگین می‌کنی. بگذار من هم سنگین‌ترش کنم. هومر. می‌گویند هومر هم هرگز سفر نرفت.

- : پس اودیسه؟

+ : این‌ها به سفرهای درونی رفته‌اند. همان که در اصطلاح سفرنامه‌نویسان به آن سفر «هاتورنی» می‌گویند که احتمالاً همان سیر و سلوک خودمان است. یکی از به‌یاد ماندنی‌ترین سفرنامه‌هایی که من تاکنون خوانده‌ام چاووشی اخوان است. در هر حال مهم‌ترین سفر آن است که در موردش هیچ نمی‌دانیم شاید چون در مدینه‌ی فاضله می‌گذرد، شاید نیز، در ناکجا آباد.

- : خود تو برای چه مسافرت می‌کنی؟

+ : من اصلاً مهم نیستم. بگذار از چیزهای مهم‌تر حرف بزنیم.

- : فرار نکن، طفره هم نرو.

+ : بسیار خوب. هنگامی که ماه گرفته بردروازه‌ی جهان مهتابی کوبه می‌کوبم، نگرانی هملت: «کسی آن‌جاست؟» و اخوان: «کسی این‌جا پیام آورد؟» را با مغز استخوانم حس می‌کنم. گاه اوقات تنها چیزی که دل غمین مرا نور بخشیده چراغ ستاره‌هایی بوده که مام مهربان طبیعت از سقف آسمان آویخته در مخزن‌شان سوخت همیشگی ریخته. ستاره‌هایی که همواره مرا به راه بی‌برگشت بی‌فرجام برده‌اند اما چون هم بی‌برگشت و هم بی‌فرجام هر دو منفی است حاصل ضرب‌شان را مثبت پنداشته‌ام!

- : سفر راهی برای طولانی‌تر کردن زندگانی است. سفر تجربه‌ای است که

ما همیشه به یاد می‌آوریم یا لاف‌ها هیچ‌گاه از یاد نمی‌بریم. سفر آزادی است. آزادی کامل، آزادی فکر، آزادی احساس و انجام آن‌چه خواستنی است. سفر در جوانی بخشی از آموزش و در سنین بالا بخشی از تجربه است. منظور از سفر و دیدار سرزمین‌های بیگانه هرگز قلمرو مقصد نیست، منظور این است که بتوانیم به قلمرو خود مانند سرزمینی بیگانه پا بگذاریم.

+ : مطالب مثبت و منفی در مورد سفر بسیار است و در تمامی فرهنگ‌ها ضرب‌المثل‌هایی به آن اختصاص یافته. نزد بسیاری انسان‌ها سفر به جای عمق اندیشه وسعت‌گوش می‌آورد. از نظر بعضی نیز سفر بهشت حماست.

- : سفر، شادمانی کودکانه‌ی تغییر مکان است. بسیاری سفر می‌کنند نه برای آن‌که جایی بروند، فقط برای این‌که بروند. کجا؟ هر جا که این‌جا نیست. تا ببینند آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟ عشق به جاده برای بعضی همه چیز است. سفر نزد خانواده‌های مهاجر نوعی پاسخ‌گویی به نوستالژی است. بعضی‌ها برای این سفر نمی‌کنند که جایی بروند، بل فقط می‌روند که رفته باشند. سفر، نه برای مقصد، برای سفر. اصل ماجرا همان حرکت است.

+ : افراد بی‌کاره‌ی بسیاری را می‌شناسم که در سال بیش از صد ساعت پرواز می‌کنند در حالی که نصف این مقدار هم برای چرخیدن به دور سیاره کافی است. انسان‌های بسیاری را دیده‌ام که دوان دوان تا دورترین نقاط دویده‌اند تا عکسی فوری جلوی مجسمه‌ای یا بنای یادبودی بگیرند. آن موقع که دوربین عکاسی نبود اکثر اینان به مجسمه‌ها علاقه نداشتند! کسانی را دیده‌ام که کشورها را مانند قرص ویتامین همراه صبحانه‌ی روزانه‌شان بالا می‌اندازند. اینان حتا فرصت نشخوار ندارند و سفرهای جذب نشده را بالا می‌آورند.

- : آیا هجرت را نیز جزو سفر بگذاریم؟

+ : جزو سفرهای پایان یافته. هم هجرت عملی از نوع مکه به مدینه، هم هجرت معنوی از نوع:

مرگ من سفری نیست

هجرتی است

از وطنی که دوست نمی داشتم

به خاطر نامردمانش.

+ : این اواخر که ما شاهد انواع مهاجرت‌های روسربایی و سوپرمارکتی هم بوده‌ایم.

- : و خود ما؟

+ : ما همواره بیگانه‌ای در سرزمین غریبه بوده‌ایم. هم‌چون غریبه‌ای به خانه درآ.

- : عیب سفر این است که تو را و می‌دارد به بیگانگان اعتماد کنی و تمامی رفاه کاشانه و لذت نزدیکیان را کنار بگذاری و این در حالی است که جهان‌دیده بسیار گوید دروغ. سفر تنها عوالم خود را دارد. لااقل سریع‌تر است. اینرسی یا لختی کم‌تر است.

+ : سفر را همیشه تنها دوست داشته‌ام و حد اکثر با غریبه‌هایی که بتوانم تمامی دروغ‌های شاخ‌دار زندگی‌شان را تحویل بگیرم و با خمیرمایه‌شان قصه‌هایم را بنویسم.
- : سفر نوعی زیارت است. تاکنون با زائران عجیب و غریب بسیاری آشنا شده‌ام. آنان دروغ‌های شاخ‌داری گفته‌اند که شنیدنش تفریح و نوشتنش ابتذال است.

+ : لذت بردن از سفر همیشه هم آسان نیست.

- : بستگی دارد چه گونه به سفر بروی. لذت سفرهای بسیاری از آدم‌ها از نوع وصف‌العیش است و همیشه سه چهار هفته پس از بازگشت از سفر و خستگی در کردن و نوشتن سفرنامه‌های شفاهی شروع شده است.

+ : تجربه‌ی یک عمر سفر به من آموخته به عنوان زاد راه یک کیسه صبر با خود بردارم. همیشه سبک سفر کرده‌ام. با یک چمدان کوچک حاوی لباس و وسایل

نظافت، یکی دو کتاب، مقداری کاغذ و نقشه، قلم و عینک، پاسپورت و بلیت، همراه با یک کارت اعتباری، دسته چک و یک دسته‌ی کوچک اسکناس.

- : در هر حال وقتی سبک سفر کنی می‌توانی به صورت جیب‌برها هم لب‌خند بزنی. آن‌چه سفرهای مرا سنگین می‌کند هیکل خودم است.

+ : سفرهای ما همیشه هم مکانی نیست. گاه زمانی هم مسافرت می‌کنیم. در این سفرهای زمانی گاه به آینده سفر کرده‌ام مثل هنگامی که بلافاصله پس از افتتاح، به تونل‌های فرودگاه شارل دوگل قدم گذاشتم یا مانند زمان کودکی، بسیار پیش از انقلاب، هنگامی که نخستین بار پا به آبادان گذاشتم. زمان‌های بسیاری هم پیش آمده که در سفرهایم به گذشته رفته‌ام. مثل همین سفر اخیر به بندر عباس یا آبادان کنونی.

- : یکی از بزرگ‌ترین لذت‌های سفر تهیه‌ی ره‌آورد است. در این مورد هرکس سلیقه‌ای دارد. من تحفه‌های هنری را ترجیح داده‌ام. جهان‌گردان زیادی دیده‌ام که با ولع به خرید صنایع دستی مشغولند.

+ : اولین جلوه‌ی هر مسافرت هنر معماری است. پس از دیدن معماری صحیح بسیاری از نقاط دنیا، و پس از دیدن زیباییهای پاریس، از دیدن زیباییهای همه جا، غیر از دیدن زشتی‌های معماری شهر خود بی‌نیاز شده‌ام. خرید صنایع دستی را پای حساب هنر دوستی جهان‌گرد نگذار، او یادگاری می‌خرد.

- : اگر جزو بزرگان و از مابهوران یا از دارندگان «دلار اریژینال» باشد که بهترین لقمه‌ی فروشندگان هم محسوب می‌شود. من بارها در اصفهان شاهد خرید شدن شمشیر و سپر و زره رستم بوده‌ام. به قول دریابندری چنین خرنده بزرگان. آن‌چه در سفر می‌بینیم ارزش دیدن دارد شکی نیست اما آیا ارزش رفتن تا آن‌جا برای دیدن را هم دارد؟

+ : این سوال همیشگی است. شاید در طول راه به جوابش برسیم. من فقط می‌ترسم نتوانیم ماجرای سفرهای خود را تعریف کنیم.

- : فقط برای این که کار ما تخیلی علمی و علوم به زبان ساده است؟ سفر

برای نوشتن و سایر تولیدات هنری معجزه می‌کند.

+ : در واقع سفر همواره منبع لایزال الهام نویسندگان تخیلی علمی بوده است. اگر به وسوسه‌های بلند پروازانه‌ی خود مجال دهیم و پیشینه‌ی داستان تخیلی علمی را تا حدود هومر عقب بکشانیم آن‌گاه حماسه‌ی اودیسه که بخش اعظمش بر مبنای باورهای علمی زمانه است شاید نخستین داستان تخیلی علمی جهان محسوب شود.

- : اتفاقاً نام با مسمای اودیسه‌ی فضایی برای یکی از شکوه‌مندترین تخیلی علمی‌های معاصر که بر مبنای کار کلارک و هم‌کارانش به تصویر کشیده شد و در تهران با نام فرعی راز کیهان به نمایش در آمد همین جنبه را القا می‌کند.

+ : مسمای این اسم تا آن‌جاست که دانش‌مندان شوروی سابق که با دیدن این علمی تخیلی عظیم گفته‌اند بهترین فیلم ساخت آمریکا است یکی از ده‌ها دلیل‌شان انتخاب مناسب و هم‌خوان نام اودیسه است.

- : هومر به کنار در دنیای مدرن نخستین مشعل‌های تخیلی علمی در کارهای ژول ورن دیده می‌شود که اتفاقاً با کارهایی مانند سفر به اعماق زمین - سفر به کره‌ی ماه - بیست هزار فرسنگ زیر دریا به شدت از عنصر سفر در کارهای خود استفاده کرده است.

+ : ژول ورن و اچ جی ولز و سر آرتور کنان به کنار، سفرهای تخیلی علمی در دنیای ما ابعاد گسترده‌ای یافته تا آن‌جا که تا حد مسافرت به داخل بدن انسان پیش رفته است. امروزه در سرزمین تخیلی علمی با نام‌های مهمی چون ایساک آسیموف، آرتور سی کلارک، ری برادبری، فرانک هربرت، لاری نیون، فرد هوپل، گریگوری بنفورد، رابرت هاین لاین، اورسولا لوگوین، جیمز بلیش، فریتز لیبر، جو هالدمن، فیلیپ دیک، آلفرد بستر و بسیاری دیگر بر می‌خوریم.

- : شاید یکی از عمده‌ترین دلایل استفاده از سفر برای نوشتن تخیلی علمی امکانات عظیم راوی سفر برای خیال‌پردازی باشد. مگر نه این‌که

تقریباً در تمامی زبان‌های دنیا با ضرب‌المثلی با مفهوم «جهان دیده بسیار گوید دروغ» روبه‌رو هستیم؟

+ : نکته‌ی مهم این‌جاست که اکنون معارف انسانی به جرگه‌ی علوم قدم گذاشته‌اند و دانش‌های بشری به دو خانواده‌ی اصلی علوم سخت یا علوم دقیقه مانند ریاضی فیزیک شیمی ... و علوم نرم یا علوم انسانی مانند روان‌شناسی جامعه‌شناسی نژادشناسی ... تقسیم شده‌اند و امکانات نوشتن داستان‌های تخیلی علمی به مراتب گسترده‌تر از سابق گشته است.

- : امروزه در سطح جهان بخش عظیمی از انتشارات پر خواننده را داستان‌های تخیلی علمی تشکیل می‌دهد که متأسفانه کم‌بود آن نیز در سرزمین ما مشهود است.

+ : به جای اشاره به کمبودها به ثروت‌های پندیش.

- : ما واقعا در این سفرها به دنبال چه می‌گردیم؟

+ : جام طلایی شوالیه‌های میز گرد.

- : گمانم ما به دنبال خودمان می‌گردیم. خودِ دو وجهی یا چند وجهی مان. در هر حال من فکر می‌کنم بهتر است به سان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند ...

+ : بسیار خوب، ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز.

- : با اصفهان و شیراز شروع کنیم.

+ : تاریخ؟

- : صفویه و هخامنشی.

+ : قصد من فقط یک گردش ساده است.

- : باور می‌کنم.

نام تمام پرندگان جهان
از پنجره‌ام می‌گذرد
نام تمام پنجره‌های باز
نام تمام شهرهای دور
با چشم‌هایی ناشناس

پنجره‌ام
رو به جهانی باز است
که بارهای بارو می‌آیند

هیوا مسیح

دیکتاتور اصلاحات چی

ساعت ۹ و ده دقیقه‌ی صبح روز ۱۴ اردی‌بهشت به‌اصفهان پرواز دارم. هنوز خیلی‌ها ساعت‌شان را با وقت بهاره میزان نکرده‌اند و به‌وقت قدیم حرف می‌زنند. مراقبم به‌اشتباهم نیندازند. ساعت ۸ صبح وارد ترمینال ۴ فرودگاه تهران می‌شوم.

فرودگاه پاکیزه است. از همان لحظه‌ی ورود نظافت و نظم و ترتیب به‌چشم می‌خورد. با این که تعداد مسافران به‌مراتب بیش از پروازهای بین‌المللی است اما نظم و ترتیب، قابل مقایسه با سالن پروازهای خارجی نیست. بخشی از کار مرهون نبودن مراقبین پشت دروازه‌های گمان است. بوفه تمیز و مرتب است. اگر چه برای قهوه‌اش شیر ندارد اما سرویس

قابل قبول می‌دهد. البته با نمره‌ی ناپلئونی. مخابرات و فروشگاه نسبتاً معقول، حتا واکسی و خدماتی از این دست به فرودگاه چهره‌ی مقبول داده.

برای فرودگاهی داخلی و به‌عنوان حداقل خدمات خیلی خوب به نظر می‌رسد. دستگاه‌های اطفاء حریق همه‌جا به چشم می‌خورد. برای فرودگاهی که همه احتمالی برایش می‌رود از ضروریات به شمار می‌آید. سالن به‌هیچ‌وجه لوکس نیست اما کاربردی و پاکیزه است. تلفن‌های رایگان داخلی، نفر را به‌دنبال نخود سیاه سکه‌ی ۲ ریالی و ۵ ریالی نمی‌فرستد. اما فقط ۲ تلفن است و باید صف طولانی انتظار را تحمل کرد. ازدیاد جمعیت را همه‌جا می‌شود حس کرد.

ساعت بزرگ و تخصصی فرودگاه برای اعلام وقت ورود و خروج هواپیماها وسط سالن نصب شده. هنوز راه‌اندازی نشده، شاید هم خراب است. همه‌جا ترمینال‌های تلویزیونی برنامه‌ی پروازها به چشم می‌خورد که همه خاموشند.

فراخوان پروازها صحیح و به‌موقع انجام می‌شود. البته بدون رعایت حال مسافران غیر ایرانی که سفر داخلی می‌کنند و فارسی بلد نیستند. نبودن پیسوار (Pissoir) یک فضای کامل درد دل کتبی را برای عرض حال کوچک شفاهی اشغال کرده صف انتظار را طولانی‌تر می‌کند.

رَوَند دادن چمدان و گرفتن کارت پرواز بسیار منظم شده. این همه حکایت از نظم نوین فضا دارد. برای اولین بار از حضور در فرودگاه خودمان احساس عذاب و خفت نمی‌کنم. از همه مهم‌تر، که این دیگر معجزه است، همه بسیار مؤدب شده‌اند. اکثراً لب‌خند به لب دارند. ظاهراً هیچ کس هم از زیر بار وظیفه‌اش شانه خالی نمی‌کند. شبیه جوامع مرفه. به حق شک می‌کنی: آیا در فرودگاه تهران هستی؟ شاید اصلاً در ایران

نیستی؟

در فرودگاه پلیس لب‌خند به لب می‌بینم. در گفتار و حرکاتش مؤدب است. یک‌دست شدن پلیس به آرامش داخلی فرودگاه بسیار کمک کرده. می‌گویند برنامه‌ی جدید فرودگاه از شش هفت ماه پیش درست شده. اگرچه دیر کرده اما بالاخره روی مسیر صحیح افتاده. باید موفقیت ترمینال ۴ فرودگاه تهران را به مدیران و مسئولان و کارمندان و کارگزارانش تبریک گفت و از آنان سپاس‌گزاری کرد. قطعاً بقیه‌ی معاینش هم به سرعت مرتفع خواهد شد.

مهم این است که این شیوه پایدار بماند و با نسیمی بر طرف نشود. ساعت ۹ و پنج دقیقه به هواپیمای فوکر ۱۰۰ سوار می‌شویم. ساعت ۹:۲۵ روی باند هستیم. خلبان مساله‌ی حجاب را تذکر می‌دهد و به‌خاطر تاخیر عذر می‌خواهد. کی این عذرخواهی‌ها تمام می‌شود؟ نمی‌خواهم خلبان‌ها بی‌ادب شوند می‌خواهم تاخیرها تمام شود. مشاهده‌ی بیابان‌ها از بالا جگرم را آتش می‌زند. خوش‌بختانه بخش اعظم راه ابری است اما ابر بارانش گرفته. از دیدار بقیه‌ی بیابان خشک معاف می‌شوم.

۱۰ و پنج دقیقه در فرودگاه جدید اصفهان به‌زمین می‌نشینیم. خلبان‌های ایرانی در نشستن بسیار ماهرند. بسیاری از خلبان‌های دنیا موقع نشستن هواپیما را به‌زمین می‌کوبند.

فرودگاه جدید هیچ دخلی به فرودگاه وسط شهر و قدیمی اصفهان ندارد. همه چیزش به مراتب پاکیزه‌تر است. رعایت حال مسافران خارجی نمی‌شود. خارجی اگر راه‌نما نداشته باشد یا جزو تور نباشد دچار مشکل می‌گردد. نصب تابلوها و علائم مناسب می‌تواند کمک کند. برای گرفتن تاکسی وارد بلبشوی بدون صف تاکسی می‌شوم. کلمه‌ی

دریست مشکل‌گشااست. پژوهی ساخت ایران آبرومند و مناسب، ورود به شهر تکان دهنده است. در یک کلام: **اصفهان پاکیزه شده.**

در شهرداری معرفی‌نامه کمک می‌کند. به‌دعوت شهردار راه می‌یابم. شهردار جلسه دارد و رئیس دفترش می‌گوید برای دیدن شهردار لااقل از ۱۰ روز قبل باید وقت بگیرید.

از او می‌خواهم مرا به‌مقام مسئول دیگری که بتواند پاسخگو باشد معرفی کند. می‌گویم برای کسب اطلاع در مورد جشن‌های بزرگ‌داشت چهارصدمین سال مرکزیت اصفهان مقام مسئولی در شهرداری نیست و باید به‌سپهرنمای اصفهان مراجعه کنید.

چون اتومبیل ندارم از او خواهش می‌کنم لطفاً تلفن بزند و ببیند آیا مسئولین آن‌جا هستند یا نه. می‌گویم تلفن لازم نیست و همه هستند، همین الان بروید.

از او می‌خواهم آدرس دقیق محل را برایم بنویسد. آدرس دقیق **رصدخانه‌ی اصفهان** را برایم می‌نویسد. به‌شدت احساس دست‌به‌سر شدن نخود سیاهی دارم. خودنویسم را در می‌آورم و جلو چشم خودش و یکی دو کارمند دیگر **سین‌اش را صاف** می‌کنم و از در بیرون می‌زنم.

به سپهرنمای اصفهان می‌روم. چه نام زیبایی برای رصدخانه. ساختمان بسیار شیک و مناسبی به‌نظرم رسید. اصفهان سابقه‌ی طولانی رصدخانه دارد. رصدخانه‌ی منجم کبیر، خیام نیشابوری، که با سایر منجمین هیجده سال تمام زیج نشست و تقویم خورشیدی را درست کرد در همین اصفهان بود.

البته تمام آن زحمات به‌نام پادشاه وقت تمام شد و به‌آن تقویم جلالی می‌گویند. تصحیح تقویم به همت و با کمک خواجه نظام‌الملک انجام گرفت. نخست‌وزیرهایی هم بوده‌اند که کار مثبت انجام داده‌اند. در

رصدخانه معلوم می شود که سرپرست به تهران رفته هیچ کدام از مسئولین دیگر نیز تشریف ندارند. به دیوار می رسم.

در دفتر مرکزی هما، یک مزاحم واقعی هستم. مامور اطلاعات اصلاً حال پاسخ گویی ندارد. من نیز شیطننت را به حد اعلا می رسانم و خود را معرفی نمی کنم. از روزنامه نگاران کمی حساب می برند چون نمی خواهند مافوق شان با خبر شود. اختفای هویت را از شاه عباس خود اصفهانی ها یاد گرفته ام!

مامور هما تقریباً به هیچ سوال من جواب درست و حسابی نمی گوید. طرز برخوردش به شدت کارمندی است. به زبان حال می گوید جان مولا دست از سر من یکی بردار. او هیچ گناهی ندارد. اصولاً دولت هر کجا وارد کاسبی شود همین طور می شود. اکنون دولت با انحصارات اقتصادی اش سوای بانک و بیمه حتا کفاشی و خواربار فروشی هم می کند.

چون دفتر مرکزی هما از ارائه ی هر نوع اطلاعات و برنامه ی پرواز و جزئیات ضروری خودداری می کند به جهان گردی بین المللی ایران که شرکت خدمات مسافرتی بخش خصوصی است مراجعه می کنم و برنامه ی پروازهای فرودگاه اصفهان را می گیرم. مدیرعامل شرکت در کمال فروتنی دم در ورودی روی صندلی راه نما و اطلاعات نشسته با خوش رویی کار مردم را راه می اندازد. بی دلیل نیست که در بخش خصوصی کار انجام می شود.

از اصفهان می توان به شهرهای تهران - شیراز - بندر عباس - زاهدان - مشهد - بوشهر و کرمان پرواز کرد. البته این فقط بخش داخلی هماست. هما از اصفهان پروازهای بین المللی به مقاصد سوریه و کشورهای حاشیه ی خلیج فارس، دوبی، نیز دارد. پروازهای داخلی به وسیله ی خط

هوایمایی آسمان تقویت می‌گردد. بخشی از کار به عهده‌ی هواپیماهای اجاره‌ای یا چارتر شرکت نفت است.

آنالیز قیمت بلیط تهران اصفهان خواندنی است. بهای بلیط ۳۵۰ تومان، عوارض فرودگاهی ۱۵۰ تومان، عوارض ۱۸ تومان، جمع ۵۱۸ تومان. این قیمت فقط با دلار دولتی صحیح به نظر می‌رسد. با دلار آزاد در واقع پرواز داخلی به اصفهان مجانی انجام می‌شود، کم‌تر از ۴ دلار.

تمام روز را در شهر و در دهات اطراف می‌گردم. روز بعد مجدداً وارد شهرداری می‌شوم و یک‌راست نزد رییس دفتر شهردار می‌روم. این دفعه وضع کمی فرق می‌کند. در اتاق صندلی نیست تا به من تعارف کند در نتیجه این بار خودش هم بلند می‌شود و می‌ایستد. با من ایستاده صحبت می‌کند. جای جراحی سین و صاد هنوز می‌سوزد.

شهردار باز هم جلسه دارد اما کسانی که بتوانند جوابگو باشند هستند. رییس دفتر خیلی مهر می‌ورزد. من هم در دلم به او احساس مهر می‌کنم. می‌گویند برای توریست‌ها اجازه‌ی هتل‌سازی داده شده. قرار است در جاده‌ی شیراز و در کوه صفه میهمان‌سرا ساخته شود.

کوه صفه از تفرج‌گاه‌های اهالی است. پارکی کوهستانی که نوسازی آن تازه شروع شده. تله‌کابین دارد و هتل‌سازی خواهد شد. رییس دفتر مرا راهنمایی می‌کند. با مسئولین رده بالای شهرداری حسابی گپ می‌زنم.

مسئولین می‌گویند شهرداری قبلاً سازمانی فراموش شده بود. از زمان شهردار قبلی شهرداری مطرح شد و جای‌گاه واقعی خود را پیدا کرد. آنان مساله را کاملاً شخصی و وابسته به شخص شهردار قبلی می‌دانند. بعضی او را باعرضه می‌خوانند. بعضی او را دیکتاتور می‌نامند. حتا بعضی قضیه را به‌موطن او یزد و کویر مربوط می‌دانند. شهردار قبلی از جای بدون آب آمد و به‌مدیریت آب پرداخت.

در هر حال قضیه از این قرار است که برای اولین بار شهرداری به شرح وظایفش به دقت می‌نگرد و آن را در سه قالب نامحدود سازندگی و نگه‌داری و مدیریت می‌ریزد و چنان با سرعت و قدرت عمل می‌کند که برای تو که آخرین بار پیش از این اوضاع به اصفهان آمده‌ای به نظر انقلاب مدیریت می‌رسد. البته همه‌ی این کارها در ارتباط تنگاتنگ با استانداری انجام می‌شود. سپس این انقلابیون اداری یک مرتبه در قالب شهردار و مشاورش به تهران صادر می‌شوند. قرار است که این قضیه ابعاد کشوری به خود بگیرد.

در مورد شهرداری اصفهان به نکات بسیار باید توجه کرد. به هر شهر ایران که وارد می‌شوی می‌بینی یک سازمان یا نهاد در درجه‌ی اول اهمیت قرار گرفته بقیه‌ی ادارات یا تشکیلات را تحت تاثیر یا سلطه قرار داده. مشهد آستان قدس را دارد، آبادان، پیش از جنگ، شرکت نفت را و نوشهر نیروی دریایی و دانشگاه را. مطالعه‌ی این پدیده‌ی جالب و احتمالاً منحصر به ایران با جامعه‌شناسان است. تو گویی قوانین مرکزی فقط یک مشت ببر کاغذیند و آنچه روی زمین باید پیاده شود از قانون دیگری شبیه به قانون زورمندان پیروی می‌کند.

در اصفهان اقتدار شهرداری از همان لحظه‌ی اول به چشم می‌خورد. شهرداری اصفهان چنان سازمانی شده که در هر شهر دیگر ایران، و طبق قوانین رسمی جاری، مجموع ده سازمان دیگر است.

آبادانی و پاکیزگی اصفهان تکانم می‌دهد اما جز معدودی، همه به شدت ناراضیند. نارضایتی مردم روز افزون به نظر می‌رسد. اصولاً اصلاحات زیر فشار خودش نوعی اصلاحات است اما دیدیم مردم با اصلاحات زیر فشار رژیم‌های گذشته چه می‌کنند.

همه چیز به دست شهردار فعلی ادامه پیدا می‌کند. در مورد او نیز

حرف‌های مختلف می‌زنند. از یک سو می‌گویند که او نماینده‌ی ایران در سازمان خواربار و کشاورزی جهانی *FAO* بوده در همه جا خوش درخشیده مرد با تدبیر و کارآمدی است. از سوی دیگر می‌گویند او نیز دیکتاتوری بیش نیست.

به گفته‌ی خود مسئولین، شهرداری به قانون توجه ندارد اما در عوض سازندگی می‌کند. بی‌نهایت جالب است که هنوز همه چیز با سیستم فردی شاه عباس صفوی می‌گردد. حضور دیکتاتور اصلاحات‌چی در همه جای اصفهان به وضوح مشهود و دست‌آوردهایش الحق شگفت‌انگیز است.

رودخانه‌ی زاینده‌رود که تا دیروز کم‌آب و پر لجن بود و بوی گند می‌داد امروز به یک رودخانه‌ی پر آب پاکیزه‌ی اروپایی تبدیل شده است که فواره‌اش را از دریاچه ژنو دارد و مرغابی‌اش را از لیک دیستریکت و قایقش را از کمبریج.

تونل کوه‌رنگ و سد شهر کرد آب را تامین می‌کند. سازمان جدیدالتاسیس عمران زاینده‌رود اطراف رودخانه را به گردش‌گاه و محل بازی بچه‌ها تبدیل کرده.

باور نکردنی است که این همه، با وجود گرانی وحشت‌ناک شهری، روی پوشش و رفتار و گفتار مردم تاثیر مثبت گذاشته. جوان‌ها نسبتاً تر و تمیزتر شده‌اند.

در اصفهان کارخانه‌ی کود آلی، متعلق به شهرداری، با سیستم بخش خصوصی اداره می‌شود. زباله‌های شهری را تبدیل به کود می‌کند. این کارخانه زباله‌ها را دریافت می‌کند و پس از جدا کردن شیشه و فلز، بقیه را به کود کشاورزی تبدیل می‌کند و با قیمت ارزان در اختیار کشاورزان قرار می‌دهد. این تنها کارخانه‌ی ایران در این زمینه و فعلاً منحصر به فرد است.

شهرداری خودکفاست و این پایه‌ی همه‌ی بحث و سخن‌ها. شهرداری با این هزینه‌های سنگین نمی‌تواند خود کفا باشد. پس؟ آ آ!

در اصفهان ده‌ها سازمان وابسته به شهرداری وجود دارد که خط‌مشی کلی شهرداری را رعایت می‌کنند. اکثر این سازمان‌ها پول‌ساز و خودکفا هستند. مدیران این سازمان‌ها مسئولین رده بالای شهرداریند که سازمان خود را با روش بخش خصوصی و در قالب هیات مدیره‌ی شرکت‌ها اداره می‌کنند. مثلاً رییس کارخانه‌ی نان ماشینی در ضمن رییس روابط عمومی شهرداری است.

وقتی مسئولین تردید مرا در مورد اصلاحات‌شان می‌بینند و با پرسش مستقیم من که آیا همه‌ی این ماجرای یک مشت اصلاحات رو بنایی و ناپایدار و زودگذر نیست مواجه می‌شوند اطمینان می‌دهند که اشتباه می‌کنم و اصلاحات در اصفهان نهادی شده مردم شهرداری را از خودشان و متعلق به خودشان می‌دانند.

مردم تا همین جا هم به‌نحو شایسته و مؤثری هم‌کاری و هم‌فکری می‌کنند. این اصلاحات برای کارمندان و مردم جا افتاده. مسئولین شهرداری مثال‌های متعددی در اثبات حرف خود می‌آورند.

انجام این اصلاحات در آغاز چندان آسان هم نبوده. مثلاً رفت‌گران در آغاز نسبت به لباس نارنجی سراسری خود به‌شدت معترض بوده‌اند و آن را پلنگ‌صورتی نامیده‌اند. از این قبیل مقاومت‌ها کم نبوده اما اکنون این اقدام مثبت به‌خوبی جا افتاده.

هرکس هرکاری دارد سر نخ به‌شیوه‌ای دست شهرداری است. درمورد توریسم اگرچه اداره‌ی سیر و سیاحت وزارت فرهنگ و ارشاد وجود دارد اما به‌نظر می‌رسد این بخش نیز کاملاً زیر سلطه‌ی شهرداری قرار گرفته.

به گفته‌ی کارمندان رده بالا هر کس به هر دلیل و طریقی به شهرداری مراجعه کند در او به عنوان یک منبع مالی نگاه می‌کنند نه به عنوان کسی که باید به او خدمت کنند. آنان از هر کس بتوانند به هر عنوان پول می‌گیرند. شهرداری برای این که بتواند از این جور پول‌ها بگیرد احتیاج به نوعی ورد جادویی دارد و این طلسم را وزارت کشور در اختیارش گذاشته. وزارت کشور دست شهرداری را برای گرفتن هدیه در مقابل ارائه‌ی خدمت باز گذاشته. لازم نیست این خدمات ضرورتاً در چارچوب قوانین باشد، می‌توان چارچوب قوانین را در محدوده‌ی این خدمات تعبیر کرد. **اَجَبِی مَجَبِی لَا تَرْجَبِی.**

برای ما که در تهران این قدر پول داده‌ایم و می‌دهیم که همه جامان زخم شده قضیه عادت شده اما گویا اصفهانی‌ها نمی‌خواهند عادت کنند. این همه سبزی و طراوت و زیبایی در شهر زنده و پر فرهنگ و پر دانش‌گاه اصفهان اصلاً شادی به‌ارمغان نیاورده چون گرانی دارد بی‌داد می‌کند. شهر زیر بختک فشار اقتصادی دارد خفه می‌شود. مردم نیز مانند همیشه‌ی تاریخی در این جور گرفتاری‌ها به مزارع انگور و شقایق رفته‌اند. نفهمیدیم آیا این واقعا شکوفایی سازندگی است؟

در صحبت با مردم عادی کوچه و بازار، مغازه دار، کارگر، راننده‌ی تاکسی، پزشک، مهندس ساختمان، کارمند و دیگران، با روی دیگر سکه آشنا می‌شوم. در یک کلام شهرداری بیش از حد طاقت مردم پول می‌گیرد و مردم زیر فشار دست و پا می‌زنند. طرز عمل به‌این شیوه است که شهرداری در واقع از ساختمان‌ها پول می‌گیرد و از مغازه‌ها می‌گیرد و از هر جای دیگری که بتواند پول می‌گیرد. پول دهندگان نیز عوارض شهرداری را ضرب در دو و سه و چهار می‌کنند و روی قیمت‌ها می‌کشند و در نتیجه همه چیز بسیار گران می‌شود. مصرف‌کننده‌ی انتهای خط باید

تاوان همه چیز را با گرانی سرسام آور بردازد.

البته شهرداری نمی‌تواند از کسانی که بعد از انقلاب به ثروت‌های افسانه‌ای دست پیدا کرده‌اند پول بگیرد یا به‌ایشان چپ نگاه کند. آنان پشت‌شان به جاهای دیگر، به کوه احد، گرم است و اصلاً به آن صورت با شهرداری هم کاری ندارند. اداره‌ی مالیات هم که عملاً زورش فقط به فقرا می‌رسد و ماهیان درشت ثروت‌مند از لای دستش لیز می‌خورد، در نتیجه ثروت‌مندان هرروز ثروت‌مندتر و مقتدرتر می‌شوند و چون قدرت اقتصادی و قدرت‌های دیگر دارند می‌توانند حتا در سرنوشت رییس اداره‌ی مالیات، حتا در سرنوشت خود شهردار هم موثر باشند.

شهرداری در واقع پهلوان ننه است و می‌تواند یقه‌ی مردم عادی را بگیرد. اصفهان بسیار گران، هنوز ارزان‌تر از تهران است.

اصفهان دو رادیو دارد که یکی از آن‌ها موسیقی خوبی پخش می‌کند. خوش‌بختانه موسیقی دارد به‌متن جامعه باز می‌گردد. کم‌بود موسیقی در بعضی جاها محسوس‌تر است. حضور موسیقی در شهرهای توریستی مانند اصفهان از ضروریات اولیه به شمار می‌آید. شل شدن کمیته‌ها محیط را اندکی قابل تنفس کرده.

سازمان میراث فرهنگی نیز در اصفهان حضور دارد. دم در مساجد و ابنیه‌ی تاریخی نشسته پنج تومان ورودیه‌اش را می‌گیرد. دولت در اصفهان به‌مراتب بیش از تهران حضور دارد. اداره‌ی کل آموزش و پرورش برگزاری شب شعر اعلام کرده اما چون شعرا دولتی هستند هیچ هیجانی تولید نکرده در حالی که رادیو کلی هم تبلیغ کرده.

دانش‌جویان می‌گویند آرزو دارند یک برنامه‌ی هنری و شعر خوانی واقعی در اصفهان برگزار شود و چند تا شاعر راست راستکی و واقعی برای‌شان شعر بخوانند.

اداره‌ی راه‌نمایی و رانندگی بسیار کارآ عمل می‌کند و با جرثقیل و جریمه‌های سنگین با شهروندان مواجه می‌شود!

این‌جا هم اسامی را عوض کرده‌اند. هتل شاه عباس تبدیل به هتل عباسی شده هتل کوروش نیز تبدیل به کوثر. خوش‌بختانه اسم بسیاری خیابان‌های اصلی هنوز چارباغ و فردوسی و سعدی و خیام و حافظ و خاقانی و حکیم نظامی و این جور اسامی است.

یادم می‌آید آن قدیم‌ها خیابان چارباغ چنارهای بسیار قطور و قدیمی داشت که اکنون از آن‌ها اثری نمی‌بینم. گویا شهرداری بریده و جایش نارون کاشته.

خود اصفهانی‌ها برای ابنیه‌ی تاریخی تره هم خرد نمی‌کنند. در مسجد شاه، نازنین پنجاه ساله‌ی اصفهانی، حبیب الله، از صمیم قلب اعتقاد دارد و صادقانه می‌گوید که باید مسجد شاه و سایر ابنیه‌ی تاریخی را خراب کرد و جای آن‌ها بیمارستان ساخت. او که از کم‌بود واقعی خدمات شهری به‌خوبی آگاه است با شیرین‌ترین لهجه‌ی جهان می‌گوید در اصفهان همه چیز بزرگ دوزک است و هیچ چیز واقعی و زیربنایی وجود ندارد. حتا زمان خود شاه عباس هم وجود نداشته آن موقع هم قضایا رو بنایی بوده.

حاج‌آقای شصت ساله‌ی اصفهانی، که در عمرش فقط یک بار داخل مسجد شیخ لطف‌الله را دیده برای خواندن نماز به مسجد شاه می‌رود، و چون برای نماز می‌رود پنج تومان ورودیه را نمی‌دهد. او با اصرار من به‌داخل مسجد شیخ لطف‌الله می‌آید. برایش فقط دهنه‌ی طاق مهم است. با قدم‌زدن می‌گوید بیست متر در بیست متر. او در عمرش هنوز عالی‌قاپو را ندیده حاضر به دیدنش هم نمی‌شود. کار مهم‌تر دارد. به من قول می‌دهد یک بار تمام آثار تاریخی را ببیند تا دفعه‌ی دیگر در موردشان گپ بزنیم. او نیز هیچ‌گونه ارزشی برای این آثار قائل نیست.

این طبیعی است. بسیاری از خارجی‌ها برای دیدن تخت جمشید و شیراز و بیستون و کرمانشاه و موزه‌ها به سرزمین ما سفر کرده‌اند اما بسیاری کسانی که هیچ کدام از دیدنی‌های این سرزمین را ندیده‌اند. در مغازه‌ای که آن قدیم‌ها متخصص فروش شمشیر و کلاه‌خود و سپر رستم به آمریکاییان بود یک مجسمه‌ی فلزی متعلق به دوران صفویه پیدا می‌کنم. مغازه‌دار آن را به ۷۰ هزار تومان می‌فروشد. قیمت واقعی آن به مراتب بیش از این است. در موزه‌ی هنرهای زیبای بوستون آمریکا عین این مجسمه در غرفه‌ی صفویه نگه‌داری می‌شود.

حاج آقا حاضر نیست حتی هفتاد ریال بابت این مجسمه بپردازد. می‌گوید حالا که خارجی‌ها این قدر دیوانه‌اند که از این آت آشغال‌ها خوش‌شان می‌آید و سنگ‌های تخت جمشید و سنگ قبرهای گورستان اصفهان و کاشی‌های مساجد ما را در موزه‌هاشان نگه‌داری می‌کنند خوب است که ما تمام مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌الله و الباقی آثار تاریخی‌مان را تکه تکه به آن‌ها بفروشیم.

حاج آقا برای پولش هم مصرف خوبی دارد. باید یک مشت اتومبیل سالم وارد کنیم که این قدر دود زیاد نباشد چون «همه‌مان ماهی دودی شده‌ایم».

یک مقام آگاه و مسئول، مهندس بسیار با سواد اصفهانی که شغل مهمی هم در یکی از دستگاه‌های دولتی دارد و به صنایع و کارخانجات و پروژه‌های عظیم دولتی اشراف دارد و نامش را محفوظ می‌خواهد به نکات بسیار مهمی اشاره می‌کند.

او می‌گوید در ایران باید بخش خصوصی فعال شود. راه دیگری برای این کشور متصور نیست. در غیر این صورت مملکت روز به روز عقب‌تر خواهد رفت. برای این که بخش خصوصی بتواند فعال شود باید دلار

داشته باشد. سرچشمه‌ی دلار دست دولت است. دولت هر قدر در مقابل بخش خصوصی عقب‌نشینی کند در جاهای استراتژیک نخواهد کرد. نمی‌تواند بکند. صنعت نفت و صنایع نظامی و ذوب آهن، بنادر و کشتی‌رانی و هواپیمایی و سایر صنایع از این قبیل همه استراتژیک تصور می‌شوند. دولت حتا در قند و شکر و دخانیات نیز استراتژیک می‌نگرد. در صورتی که دولت در این بخش‌ها عقب‌نشینی کند حاکمیت سیاسی‌اش زیر سؤال می‌رود. پس دولت ناگزیر است خودش به‌بخش خصوصی دلار تزریق کند. جنس این تزریق هر چه باشد، نگوئیم سوبسید یا صدقه، رقابت تولیدی سلامت و قانون‌مند عرضه و تقاضا نیست و نمی‌تواند باشد. پس خون سالم و تازه به‌رگ بخش خصوصی تزریق نمی‌کند و بخش خصوصی فعال نمی‌شود در حالی که بعضی عناصر خدماتی و واسطه‌گری در بخش خصوصی زیادی چاق می‌شوند. در کنارش نیز انواع قاچاق رواج می‌یابد.

به این ترتیب دولت باید در هر دو نقش حضور دائم داشته باشد. هم تاجر باشد و در واردات، توزیع و صادرات فعالیت کند و هم دایمانند لله‌ی بچه‌ها مراقب فرزند بیمار و محتضرش، بخش خصوصی، باشد و این هرگز به نتیجه نخواهد رسید.

راه دیگر این که دولت بخش خصوصی را آزاد بگذارد که در این صورت غلتک اقتصادی این مملکت به سرعت راه خواهد افتاد و از نظر اقتصادی همه چیز سریعاً رو به بهبود خواهد رفت اما این آزادی اقتصادی ناگزیر به سوی حاکمیت سیاسی کشانده خواهد شد و دولت ناگزیر می‌شود انتخابات آزاد را تحمل کند. این ضربه را هیچ دولت انقلابی داوطلبانه نخواهد پذیرفت. در یک کلام در بازار جهانی امروز سلامت اقتصاد و دموکراسی ملی پشت و روی یک سکه‌اند. در غیر این صورت

دولت ناگزیر به دادن امتیازهای بزرگ به خارجی‌ان می‌شود.

این مقام در مورد اصفهان می‌گوید ممکن است این سازندگی به نظر برسد اما فقط سازندگی روبنا. سازندگی فساد. ساختنی که بر مبنای هدیه و جریمه و حق و حساب باشد نه بر مبنای تولید مثبت و مؤثر و اخذ مالیات قانونی، کارش به هیچ کجا نخواهد رسید. این ساختن به شیوهی دیکتاتورهاست که بعداً باید عقب نشینی کند یا مثل همیشه تخریب شود زیرا سازندگی ملی نیست.

قرار است جشن‌های بزرگ داشت چهارصدمین سال مرکزیت اصفهان در شهریور ماه امسال به مدت یک هفته به ابتکار یونسکو در اصفهان برگزار شود. مجری اصلی این مراسم شهرداری اصفهان است که در این راه از همکاری برخی سازمان‌های ذی‌ربط بهره می‌برد.

به گفته‌ی رییس دفتر شهردار، در جلسه‌ای که برای هم‌آهنگی نهادهای دست‌اندرکار برگزار می‌گردد کلیه‌ی مسئولین ادارات و دوایر دولتی اجتماع کردند و ستاد برگزاری جشن‌ها تشکیل می‌شود.

در نخستین گردهم‌آیی مسئولان ستاد برگزاری چهارصدمین سال انتخاب شهر اصفهان به عنوان پای‌تخت نظرات مخالفین در مورد این برگزاری عنوان می‌شود. به گفته‌ی رییس روابط عمومی شهرداری، مخالفین، بزرگ‌داشت چهارصدمین سال پای‌تختی اصفهان را با بزرگ‌داشت شاه عباس صفوی اشتباه می‌گیرند.

نام شاه عباس صفوی، کبیر یا صغیرش بستگی به حکومت‌های وقت دارد، با نام اصفهان گره خورده. آبادی اصفهان و حکومت صفویه دو مقوله‌ی تنگاتنگ تاریخی است اما به خاطر حساسیت فوق‌العاده شدید مخالفین با هر چه نام شاه بر اوست، مثلاً با شاه‌راه حتا بگو با کرمانشاه، مسئولین برگزاری جشن‌ها به ناگزیر می‌باید به صورتی مقولات شهر

اصفهان و پادشاهی صفویه را از هم جدا کنند.

برای حل این معضل لاینحل! به گفته‌ی یکی از مسئولین سابق شهرداری که دانش عمیقی در مورد مسائل اصفهان دارد و، شاید از همین رو، اکنون در بخش خصوصی فعال است! بزرگداشت دویستمین سال مرکزیت تهران در ذهن آنان جرقه می‌زند، ترفند ادبیات به کار می‌آید و قرار می‌شود به جای بزرگداشت پای‌تختی اصفهان، بزرگداشت مرکزیت اصفهان برگزار شود!

این حساسیت‌ها اما، به واقع حیرت انگیز است زیرا صفویه پس از استقرار، برای استحکام، ناگزیر بوده استقلال ایده‌ئولوژی خود را از امپراتوری عثمانی اعلام کند و برای این کار تشیع علوی را رسمیت می‌بخشد و بزرگ‌ترین شخصیت‌شان، کلب آستان علی، عباس امضاء می‌کند.

به گفته‌ی موافقین برگزاری جشن‌ها، بحث این است که چهارصد سال پیش اتفاقی رخ می‌دهد، نگوئیم رژیم سرکار می‌آید، که در نتیجه‌ی آن یک مهندس شهرساز ایرانی خیابان چهارباغ را طراحی می‌کند که تا همین امروز کارآترین خیابان اصفهان و یکی از بهترین خیابان‌های ایران به شمار می‌آید در حالی که خیابان‌هایی که همین امروز ساخته می‌شود در کوتاه مدتی کارآیی خود را از دست می‌دهد.

در همین دوران انواع علوم و هنرها شکوفا می‌شود که می‌توان جلوه‌های مختلف آن را در معماری، شهرسازی، مهندسی آب، کاشی‌کاری، نقاشی و مینیاتور، مجسمه سازی، تذهیب، قلم‌کاری و غیر آن مشاهده کرد. مسجد شیخ لطف‌الله و مسجد شاه، یا مسجد امام، و میدان نقش جهان و عمارت عالی قاپو فقط چند نمونه است.

این همه دست‌آورد که حتا فهرست‌وار نمی‌توان به نام‌شان اشاره کرد

درخور بزرگداشت است به‌ویژه که این قبیل جشن‌ها در واقع ناظر به حال است، با بهانه‌ی گذشته، تا نگاه‌ها را متوجه امروز کند برای استفاده‌ای. امروزی شدن نگاه‌ها ضرورتاً اولویت دارد. عرابه‌ی آبادانی آینده‌ی اصفهان اگر بر جاده‌ی هموار شده‌ی بزرگداشت گذشته قرار گیرد شتاب خواهد گرفت.

برای شرکت در این جشن‌ها از شهرداران شهرهای بزرگ و تاریخی جهان مانند رم، استانبول و پاریس دعوت شده است. باشد که هدیه‌شان کلید زرینی باشد مناسب قفل شهر نسل در تکوین.

شهرداری اصفهان به‌نماینده‌ی از طرف شهر اصفهان با بعضی شهرهای مهم جهان عقد خواهر خواندگی، یا برادر خواندگی، دارد. به‌عنوان مثال با شهر ژاپوروژی واقع در جمهوری اوکراین شوروی. این شهر مادر ذوب آهن اصفهان است.

اصفهان با شهر شیان واقع در چین نیز عقد خواهر خواندگی بسته. این شهر از نظر آب و هوا و آثار تاریخی و صنعتی بسیار شبیه اصفهان است. شهرداران ژاپوروژی و شیان نیز به‌جشن‌های بزرگداشت چهارصدمین سال اصفهان دعوت شده‌اند. اصفهان عملاً می‌رود که نخستین شهر بین‌المللی ایران شود.

البته باید به‌بخش‌های عمده‌ی سخنان مخالفان نیز بهای درخور داد. به‌گفته‌ی مخالفی که نام و نشان را محفوظ خواسته، مساله فقط این نیست که شاه عباس صفوی شاه بوده یا رژیم انقلابی کنونی ایران با حرکت ضد شاه بازی شروع کرده. یکی از مهم‌ترین نکاتی که باید توجه کرد مظالم خاندان صفوی است. به‌عنوان مثال این کلب کبیر برای تنبیه شهروندان و مخالفان سیاسی، گارد ویژه‌ای تربیت، یا درواقع بی‌تربیت، کرده بود که مخالفان سیاسی را روز روشن، جلو چشم همه، زنده زنده

می خوردند.

مخالف دیگری می گوید اصلاً چرا همه‌ی کارهای ما را باید یونسکو انجام بدهد؟ نکند یک نعلبکی زیر فنجان باشد؟ به حق چیزهای ناشنیده، کاسه زیر نیم کاسه را شنیده بودیم. قابل توجه گردآورندگان کتاب کوچه. جزو برنامه‌های جشن‌ها، مبادله‌ی گروه‌های هنری است. هم اکنون یک گروه ساز و آواز ایرانی به خارج رفته‌اند و گروه‌های خارجی نیز برای اجرای موسیقی جشن به اصفهان خواهند آمد.

به گفته‌ی صغیر و کبیر، این جشن‌ها برای اصفهان اهمیت بسیاری دارد به طوری که از همین حالا بسیاری آن را حادثه‌ی قرن نامیده‌اند. برای این مراسم استادان مختلف در زمینه‌ی مسائل تاریخی، اجتماعی، فرهنگی، هنری و غیره دعوت شده‌اند. زمینه‌ی فعالیت گسترده است. قرار شده شهرداری فیلمی در این زمینه بسازد. گروه تاتر برنامه اجرا کند. دو کتاب در دست نگارش دارند. در تمام زمینه‌های معماری، شهرسازی، ادبیات، هنر، تاریخ، باستان‌شناسی، عکاسی و غیره حرکات بسیار مهم و مثبت انجام می شود.

در بازدید سایر مراکزی که دارای امکانات بالقوه هستند مشخص می شود سازمان‌ها و نهادهای دیگری نیز، مانند دانش‌گاه‌ها، می توانند به طرز مؤثری به برگزاری جشن‌ها کمک کنند اما بیرون گود مانده‌اند. به عنوان مثال دانش‌گاه هنر پردیس با بیش از چهارصد دانش‌جو که کار و تحصیل‌شان در مورد اصفهان و آثار تاریخی است می تواند نقش مؤثری در کمک به عنوان راه‌نما و سایر نقش‌های محوله داشته باشد اما تاکنون از آنان دعوت نشده.

شایان ذکر این که تاکنون از بخش خصوصی اصفهان برای شرکت در این جشن‌ها دعوت نکرده‌اند. گویا این جشن‌ها کاملاً دولتی است. این امر

یادآور بعضی جشن‌ها و مراسم دولتی رژیم گذشته است. درواقع اصفهان را بخش خصوصی می‌گرداند اما پزش را شهرداری می‌دهد، و صد البته که پول‌هایش را هم شهرداری جمع می‌کند.

یک شهروند ناراضی و بسیار خوش مزه با لهجه‌ی بی‌نهایت شیرین می‌گوید: «آقا جان، ما به این کارها عادت داریم شما هم خون‌تان را کثیف نکنید. تا بوده چنین بوده و تا هست چنین خواهد بود. رنج گل بلبل کشید و برگ گل را باد برد».

با وجود آن که تاکنون از بخش خصوصی برای مشارکت در این کار دعوت نشده احتمالاً هرگز هم دعوت نشود جنب و جوش و آب جاروی محافل و شرکت‌های مختلفی که اطلاع پیدا کرده‌اند از هم‌اکنون قابل مشاهده است. بخش خصوصی اگر بجنبد می‌تواند یک کاسبی حسابی راه بیندازد، قابل توجه شهرداری برای اخذ عوارض بیش‌تر.

به گفته‌ی مسئولین، شهرداری اندک اندک در زمینه‌ی برگزاری جشن‌ها و جشن‌واره‌ها و سمینارها و گردهم‌آییهای بزرگ بین‌المللی تجربه‌اندوزی می‌کند. این تجربه‌ها به‌ویژه در مورد مسائل گوناگون صنعت مهم توریسم که به تدریج احیا می‌شود ارزنده است.

از جمله‌ی تجربیات این‌که اواخر سال ۶۹ جشن‌واره‌ی فیلم کودکان به ابتکار شهرداری در باغ نور اصفهان برگزار می‌شود، حتماً هنوز در اصفهان مساجد خواربار فروشی می‌کنند که شهرداری هم فستیوال فیلم برپا می‌کند. از نکات جالب جشن‌واره این‌که مدعوین خارجی به‌جای تماشای فیلم، که همه جای دنیا می‌توان دید، سراغ دیدن آثار تاریخی اصفهان می‌روند، که جایش فقط در اصفهان است.

تجربه‌ی دیگر را رییس روابط عمومی بیان می‌کند. از دوم تا پنجم خرداد گردهم‌آیی سالانه‌ی اوپک در اصفهان با شرکت ۸ وزیر ارشد نفت

اوپک برگزار می‌شود. در این مدت اصفهان به مرکز نفتی جهان تبدیل می‌گردد زیرا غیر از مسائل مدیریت و قیمت‌گذاری و سقف تولید و مسائل استراتژیک و سیاسی، اصل قضیه این که اصفهان تبدیل به بازار مکاره‌ی نفت می‌شود و مقدار زیادی خرید و فروش نفتی انجام می‌گیرد. قابل توجه کارتون‌های مجلات فکاهی که جماعت را با پیت حلبی در صف نفت اصفهان نقاشی کنند.

در شطرنج به ۹۲ طریق می‌توان ۸ وزیر را روی صحنه قرار داد به طوری که هم‌دیگر را نزنند و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند. آیا ۸ وزیر مشترک‌المنفعت اوپک نیز هوش و خرد وزرای شطرنج را دارند تا با هم کار کنند و یک‌دیگر را نزنند؟

من هم از ترکیب ضروری **مشترک‌المنافع** بیزارم و به کار نمی‌برم. در هر حال پوشش خبری این مراسم بین‌المللی است و از هم‌اکنون مشخص شده تلویزیون *NBC* آمریکا در اصفهان خواهد بود. آن‌ها وزارت ارشاد ندارند که مانع مسافرت عکاسان، حتا همراه رئیس‌جمهور بشود. از روزنامه‌های ۹ اردی‌بهشت برداشتم.

از آن‌جا که گرفتن ویزا برای خارجیانی که می‌خواهند به ایران بیایند از هفت‌خوان رستم هم مشکل‌تر است، برای دعوت و حضور مدعوین خارجی جشن‌های چهارصدمین سال مرکزیت اصفهان بین یونسکو و وزارت امور خارجه هم‌آهنگی‌های لازم به عمل آمده.

به گفته مسئولین شهرداری هم‌آهنگی‌های لازم با مسئولین انتظامی و کمیته‌های شهر به عمل آمده تا حفظ آبرو کنند. قرار شده ضمن این که به توریست‌ها در مورد رعایت حجاب اسلامی تذکر می‌دهند اما در مورد بیرون ماندن تار مو از زیر روسری حد را همان **تذکر شفاهی** نگه دارند و کار را به **تذکر کتبی** نکشانند! چون توریست را، به‌ویژه اگر میهمان دولت

باشد نباید آزد. البته انرژی خرج نشده را، که احتمالاً تولید غده می‌کند، می‌توان برای مصارف داخلی نگه‌داشت.

اما همه‌ی این حرف‌ها بی‌مورد است چون این جشن‌ها، با وجود همه‌ی پیش‌آگهی‌ها و تبلیغات بالاخره انجام نمی‌شود.



روستای نرگان در سی کیلومتری جنوب غربی اصفهان قرار گرفته یکی از نقاط خوش آب و هوای حومه‌ی اصفهان است. راه آسفالته‌ی آن از جاده‌ی فولاد شهر، مرکز تاسیسات ذوب آهن، منشعب می‌شود. بسیاری از اهالی اصفهان این روستا را می‌شناسند زیرا هنگام بمباران و موشک‌باران به آن جاپناه می‌بردند.

جاذبه‌های ایران‌گردی، و حتا جهان‌گردی، این روستا و سایر روستاهای اصفهان زیاد است. بازدید روستاهای جنوب اصفهان نشان می‌دهد که روستای نرگان در بین سایر روستاها، مشت نمونه‌ی خروار است.

روستا ۱۲۰۰ نفر جمعیت و ۷۰۰ جریب یعنی ۷۰ هکتار، زمین دارد. هر جریب ۱۰۰۰ متر مربع است. زمین بسته به نوع کشت، درآمد متفاوت دارد. به گفته‌ی زارعین در بهترین حالت، هر جریب زمین حدود ۳۰ هزار تومان عایدی دارد. در حالت‌های استثنایی بازده سالانه‌ی هر جریب تا حدود ۴۰ هزار تومان هم بالا می‌رود. به این ترتیب کل کارکرد روستا در صورتی که هیچ اتفاق بدی رخ ندهد سالانه در حدود ۲۱ میلیون تومان است و درآمد سرانه‌ی روستاییان ناچیزی حدود ۱۷۵۰۰، آری، هفده هزار و پانصد تومان می‌شود، یعنی ماهانه کمتر از ۱۵۰۰ تومان. همین بازده اندک سبب می‌شود جوانان روستا به کارگری در صنایع مختلف اطراف اصفهان بپردازند.

روستایی به ناگزیر محصولش را ارزان می فروشد. مثلاً میوه‌ای که در بازار تره بار و میوه‌ی تهران کیلویی ۵۰ تومان به دست مصرف‌کننده می‌رسد در روستا ۵ تومان خریداری می‌شود. استفاده‌ی اصلی را این میان سلف‌خرها و بنگاه‌دارها و موزعین می‌برند که اکثراً یا مالک سیستم حمل و نقل هستند یا شراکت مؤثری در سیستم حمل و نقل دارند و همین باعث می‌شود جوانان روستا جذب صنایع حمل و نقل شوند. در واقع کارگران اصلی صنایع حمل و نقل فرزندان کشاورزان و باغدارانند که زراعت را ترک می‌کنند.

در گذشته‌ی نه چندان دور، زمین و درآمد روستا برای زیست روستاییان تکافو می‌کرده، در آن زمان جمعیت روستا ۱۲۰ نفر بوده. ازدیاد جمعیت روستا به هیچ وجه به مهاجرت مربوط نیست بل که به تولید داخلی مربوط می‌شود. هر نوع تدبیر پزشکی پیش‌گیری زاد و ولد و کنترل جمعیت از نظر روستاییان خلاف شرع است و با آن که به‌رای‌العین می‌بینند که با وجود حاصل‌خیزترین خاک عملاً به گرسنگی و فلاکت افتاده‌اند، حاضر به تجدید نظر در عقایدشان نیستند. کمبود زمین در واقع نشانه‌ی ازدیاد جمعیت است.

روستا با وضوح تمام از الگوهای شهری پی‌روی می‌کند. خانه‌های بسیار خوب با همه‌ی امکانات رفاهی در روستا ساخته شده. خانه‌هایی شبیه به شهرهای بزرگ، با اتاق‌های بزرگ و جادار با دست‌شویی و حمام داخلی، با کاشی خارجی، با در و پنجره‌ی چوبی و آلومینیومی طبق نقشه‌های مدرن شهری. در این روستا یک ساختمان نیمه تمام بتن آرمه با اجرای خوب هست که قرار بوده مدرسه شود.

برق روستا از برق تهران بهتر و پر نورتر است. ولت سنج ۲۲۵ ولت را نشان می‌دهد. الکتریکی محلی می‌گوید ولتاژ برق ثابت است در حالی که

برق تهران در بسیاری مواقع از ۲۰۰ ولت هم پایین تر می رود. تلویزیون و یخچال از وسایل عمومی است. لوله کشی گاز تا روستاهای مجاور آمده سیم کشی تلفن در خانه های جدید در انتظار اتصال اداره ی مخابرات به سر می برد. آنان که منتظر خط تلفن اختصاصی هستند فعلا از مخابرات عمومی استفاده می کنند. مامور مخابرات در ضمن مامور آب هم هست و کلید پمپ را می زند و منبع آب آشامیدنی را پر می کند. مسئول آب و مخابرات از هر خانوار در ماه ۶۰ تومان حقوق می گیرد.

این جا هم جامعه به یک و نیم طبقه تقسیم می شود. ثروت مندان و بقیه. ثروت مندان روستا از رفاه بالایی برخوردارند اما فقرای روستا در شرایط قرون وسطایی زندگی می کنند و شرایط زیست آنان هر دلی را به رقت می آورد.

روستایی از موهبت ماست و لبنیات درجه یک و هوای عالی بهره می برد و ضمنا از مواهب شهری مانند بهداشتی و غیره نیز بی بهره نیست. قصابی روستا علاقه ای به واردات گوشت منجمد ندارد. قصاب هر روز گوسفند ذبح می کند. روستاییان، به حق، علاقه ندارند در شهر زندگی کنند و مثلا به اصفهان بروند. زندگی شبانه ی روستا با شهر فرقی ندارد. تلویزیون و بقیه ی برنامه های شبانه ی شهرها در روستا هم حضور دارد! شهرها ساده شده اند و در روستاها هم انگورهای خوب به عمل می آید. معلوم نیست شهر شبیه روستا شده یا روستا شبیه شهر.

اجاره ها خیلی پایین است. خانه ی دو طبقه ی کامل ماهی چهار هزار تومان. البته کسی مستاجر نیست. همه خانه ی پدری دارند. قیمت املاک نیز بالا نیست. ۱۵ هزار متر باغ محصور مشجر با درختان میوه و ساختمان حسابی و چاه و پمپ فقط ۳ میلیون تومان. این ارقام شاید روزگاری زیاد بوده اما اکنون که روستایی خیار وارداتی، از جیرفت، را کیلویی پنجاه

تومان می‌خرد اصلاگران نیست.

رودخانه‌ی زاینده‌رود از کنار روستا می‌گذرد. نرگان بالا دست اصفهان قرار دارد. میزان درخواست آب زیاد، اما سهمیه‌ی آب اندک است. آب نه تنها باید به روستاهای دیگر و شهر اصفهان نیز برسد بل که روستاهای پایین دست نیز نیاز دارند. البته آن مقدار که به باتلاق گاوخونی می‌ریزد اتلاف محسوب می‌شود اما می‌گویند این آب در کرمان، یا شیراز، از زمین سر در می‌آورد. به تازگی پروژه‌ی حمل آب مازاد به قم مطرح شده.

روستاییان برای سهمیه‌ی محدود آب حقابه‌ی نامحدود می‌پردازند. سال گذشته حقابه ۵۰ هزار تومان بوده که امسال به ۱۴۰ هزار تومان ترقی کرده به همین دلیل همه ترجیح می‌دهند به سیستم چاه و پمپ روی آورند. در بازدید فضاهای سبز نرگان و روستاهای مجاور ترقی چشم‌گیر کشاورزی جلب توجه می‌کند. تمام مزارع، مراتع، بیشه‌ها، جنگل‌ها و باغات میوه سبز و خرم هستند و این نشان می‌دهد کشاورزانی که با وجود همه‌ی محدودیت‌ها هنوز روی زمین دوام آورده‌اند و عاشقانه کار می‌کنند چه رنج عظیمی را متحمل می‌شوند.

همه‌ی اهالی ده مسلمانند و تمام مراسم و مسائل را ملحوظ می‌دارند. یکی از بزرگ‌ترین تفریحات‌شان تعزیه است. بزرگ‌ترین و بهترین تعزیه‌های جنوب اصفهان به دست دکتر م. طیب متخصص کودکان، تحصیل کرده‌ی فرانسه برگزار می‌شود. ظاهراً درآمد تعزیه از درآمد طب اطفال بیش‌تر است. با این که ده دارای مسجد و پیش‌نماز و برق و بلندگوست اما صدای مسجد، برخلاف شهر، مطلقاً مزاحم نیست و آرامش متین مذهبی حفظ می‌شود.

در لبه‌ی انقلاب، مردم روستا مانند مردم همه جا به دو بخش انقلابی و دیگری‌ها تقسیم شده بودند. دیگران دیش‌ها در اقلیت بودند و تعدادی

شیشه و سر شکسته از آنان بر جا ماند. دیگری ها اما، اکنون بدون احساس سرشکستگی خاطرات انقلاب را تعریف می کنند. کارهای اصلی و مهم روستا را هم اکنون همان دیگری ها انجام می دهند.

ادارات دولتی برای رسیدگی به اختلافات ملکی که مقدارش کم هم نیست کارایی لازم را ندارند. نه دادگستری نه اوقاف. در یک جلسه ی حل اختلاف کدخدا منشانه ی روستایی شرکت می کنم. با این که عقل سلیم و منافع طبقاتی حکم می کند طرف ملاک و سرمایه دار را بگیرم نمی دانم چرا برخلاف تمام موازین عقلی و اقتصادی طرف کشاورز را می گیرم و نگاه های حیرت زده و ناراضی افراد خانواده را متوجه خود می کنم. کشاورزان بی هو ده دعا می کنند.

همه سیاست دان اما سیاست گریز شده اند. همه از آخرین اخبار سیاسی ایران و سراسر دنیا اطلاع دارند. رادیوی موج کوتاه در روستا کارآمد است. جای گزینی روزنامه با رادیو به ویژه نزد بی سوادان، و میزان انتقال اطلاعات از پدیده های موجی، جالب توجه بوده، محققین علم اطلاعات در این روستا با گنج حیرت انگیز مردم بی سواد اما مطلع مواجه خواهند شد.

صدا و سیما با عمومی کردن بدترین نوع فارسی روی گویش روستا نیز تاثیر گذاشته. به کار گیری عملیات ها فقط یک نمونه ی ساده است. اگر این کار را ادامه دهیم و جمع را باز هم جمع ببندیم به ها ها ها می رسم که با آن می شود یک چهچهه ی حسابی زد که به درد خود صدا و سیما می خورد. به کار گرفتن اینک، برای مکان، به جای اکنون، برای زمان، یک نمونه ی دیگر است. معلوم نیست صدا و سیما کی می خواهد فارسی یاد بگیرد. شهر به کنار، برنامه های صدا و سیما حتا از سطح روستا نیز نازل تر است و قادر به سرگرم کردن روستاییان نیست.

هنوز برج‌های باستانی در اطراف روستا وجود دارد. این برج‌ها که روزگاری مصرف نظامی داشته برای محافظت روستا به کار می‌رفته در گذشته‌ی نزدیک محل زیست کبوترها بوده. روستاییان از فضله‌ی کبوتر برای کود استفاده می‌کرده‌اند. امروز که کود شیمیایی جای‌گزین کودهای طبیعی شده، کبوترها برج کهنه‌ی کبوتر را ترک گفته‌اند و فقط گاه‌گاه تا کنار برج کهنه پرواز می‌کنند و می‌گویند: نه. از زیباترین شعر احمد رضا احمدی گرفتم.

به گفته‌ی یکی از مطلعین، تمامی روستاهایی که نام‌شان به الف و نون ختم می‌شود یادگار ساسانیان است. نرگان، فیروزان و... احیاء دوباره‌ی روستا به دست فراریان ظلم اشرف افغان که به این جا پناه آورده‌اند انجام شده. به تازگی در محله‌ای به نام مزرعه‌ی کلاه‌دوز که گویا روزگاری بازار کلاه‌دوزان صفویه بوده گنج پیدا شده اشیاء عتیقه‌ی قدیمی و زیرخاکی‌های قیمتی باستان‌شناسی و سکه‌های طلا به دست آمده. در این جا شاهی به نام شاه ابوالقاسم زندگی می‌کرده که گویا در اثر زلزله تمام قلم‌رو فرماندهی‌اش زیر زمین رفته.

در شنبه بازار دیدنی روستا، یک وانت بار منسوجات بزازی و سایر خرت و پرت‌ها را برای فروش عرضه کرده. همه‌ی مراسم شنبه‌بازارهای قدیمی حفظ شده الا این که قبلا وسیله‌ی نقلیه الاغ بوده و حالا پیکان است.

برای بالا بردن جذبه‌ی روستاها، سامان دادن برق و آب لوله‌کشی و گاز و تلفن و... و تقویت بخش خدمات فقط جزیی از کار محسوب می‌شود. مهم ایجاد کار و اشتغال مثبت تولیدی و پر درآمد است. درآمد روستاها، پایین‌ترین بخش کشور، دلاری نیست و نمی‌تواند باشد اما جوان روستا به محض این که پا بیرون می‌گذارد و وارد صنعت حمل و نقل

یا خرید و فروش سیگار یا انواع دیگر دلالی، نگوییم قاچاق، می شود درآمدش چند برابر روستا می گردد. درآمد ریالی زمین اندک بوده، تولیدات کشاورزی زمین نمی تواند خود را به اتوبوس دلار ۷ تومان تا ۱۴۰ تومان آویزان کند، در نتیجه جوانان به ناگزیر برای کار بیرون می روند. آنان که هنوز با زمین سر و کار دارند بخشی از درآمد بیرون خود را روی زمین خرج می کنند.

حضور کشاورزی در کشور ناگزیر است و تا کشور از این نظر خودکفا نشود نمی تواند به حل سایر معضلاتش بپردازد. اما روستا بیمار شده برای شفا به خون تازه، به دلار، نیاز دارد. در کنار سایر تدابیر می توان به یک منبع مستقیم درآمد دلاری برای نجات روستا اندیشید: صنعت توریسم. قبلاً توریست ها به روستاهای اطراف اصفهان می آمدند، آورده می شدند، و به تماشای زندگی اهالی می پرداختند و از آنان قالیچه و گلیم و صنایع دستی یا گز و سوهان یا حتی شمشیر و سپر و کلاه خود رستم می خریدند و دلار خالص می دادند. اگر چه امروزه دلار هم ناخالصی پیدا کرده. توریست ها راه بازار سیاه ارز قبل از هر چیزی یاد می گیرند. پیدایش دلار یک دست اقدامی دولتی، و ملی، است.

زنان این روستا اکثراً قالی بافند. اما قالی های آنان اکثراً با قیمت نازل به دست واسطه ها می رسد. فروش نرفتن صنایع دستی اصیل روستاها باعث شده بسیاری از استادان که روزگاری درآمد مکفی داشته اند بی کار شوند. اینان اکنون به کار در مزارع مشغولند یا کارگر ساختمانی شده اند. در اطراف اصفهان استادان قلم زن بسیار ماهر را می توان دید که اکنون با سیگارفروشی امرار معاش می کنند. هنرهای دستی و هنرمندان روستا در لبه ی نابودی کامل به سر می برند.

بدون تردید توریسم روی بافت فرهنگی روستا تاثیر خواهد گذاشت.

در صورتی که این تاثیر را صد در صد نامطلوب بر آورد کنیم یا باید سوبسید حفظ وضع موجود را بپردازیم یا شاهد امحاء، نمی‌گویم انفجار، روستا باشیم.

شب به آسمان نگاه کردم دیدم قرن‌هاست راه شیری را ندیده‌ام. آدمی که به ستارگان آرام بالای سرش توجه نکند به وجدان نا آرام درون دلش هم توجه نمی‌کند، گمانم از کانت گرفتم، و همه‌اش را هم نمی‌شود و نباید تقصیر دیگران تاریخی، یا شهر، انداخت.

فرودگاه بین‌المللی اصفهان نزدیک پایگاه شکاری قرار گرفته. بعضی خیال می‌کنند فرودگاه نظامی است اما سیویل است و خوب کار می‌کند. شهرداری به ظرف و ظروف و پرده و موکت این جا هم رسیده، فعلاً باند و برج را برای هواپیمایی کشوری گذاشته.

قرار شده با پرواز ساعت ۲۰ و ده دقیقه به تهران بازگردم. پروازها همه به هم ریخته. برنامه‌ها هم همین طور. هیچ چیز مطابق برنامه‌ی چاپی نیست. حتماً برنامه تغییر کرده اما هیچ کس از تغییرات خبر ندارد. باران هم سیل آسا می‌بارد. در ساعت ۲۰ هنوز پرواز ساعت ۱۸:۰۰ نرفته همه‌ی پروازها مانده‌اند. سالن داخلی انباشته از مسافر است و هیچ مقامی هم پاسخی به سوال ساده‌ی من نمی‌دهد. من فقط می‌خواهم علت تاخیر را بدانم و برای شما بنویسم. کسی چیزی نمی‌گوید اما حضور سبز پوش‌ها روی باند حکایت از پرواز از ما بهتران می‌کند.

کارت پرواز را می‌گیرم، اما کارمند چنان حواسش پرت شده که بلیتم را جدا نمی‌کند. من با هواپیما بازگشته‌ام اما هما هنوز بلیط مرا ندارد. درهای سالن را بسته‌اند و هوای سالن، گرم و دم کرده و خفه است. تنفس هوای مانده همه را ملول کرده. حال بیمار قلبی بغل دستی با گذشت زمان بدتر می‌شود. اجازه‌ی بازکردن هیچ پنجره‌ای را نمی‌دهند. اسیر هما

شده‌ایم و راه پس و پیش نداریم. سبزه‌پوش‌های جست‌جوی بدنی اجازه‌ی خروج آن طرفی هم نمی‌دهند. بالاخره شخصیت مهم پرواز می‌کند و ما خلاص می‌شویم.

با یک ساعت‌ونیم تاخیر پرواز می‌کنیم. بلندگوی هواپیما برخلاف قوانین یاتا، حتا مقررات ایمنی پرواز را هم فقط به زبان فارسی می‌گوید در حالی که مسافر خارجی زیاد است. من مغناطیس جذب خل و چل دارم. چشم بادامی بغل‌دستی ول نمی‌کند. هوا بسیار بد و تکان‌ها شدید است. همه‌ی مسافران، حتا میهمان‌داران، ترسیده‌اند.

مسافران قدر *NO SMOKING* شدن پروازها را در چنین شرایطی می‌دانند. پذیرایی غیر ممکن شده. خلبان عذرخواهی می‌کند اما فقط به فارسی. چشم بادامی بغل‌دستی یک کلمه فارسی نمی‌داند و انگلیسی حرف زدن مرا حمل بر توریست بودنم می‌کند. از اشتباه بیرونش نمی‌آورم، برای قوت قلبش بهتر است. توریست بودنم باعث می‌شود احساس تنهایی و غربت نکند. فقط مراقبم هتل‌ها مان یکی در نیاید.

در کیف بعضی صندلی‌های هواپیما پاکتی به‌آدرس مدیر عامل هما وجود دارد که با لحنی بسیار مؤدبانه از مسافران در مورد عمل‌کرد هما نظرخواهی کرده. اولاً بهتر بود پاکت نظرخواهی در همه‌ی صندلی‌ها باشد. ثانیاً از آن بهتر این که هر مسافری این نامه را پر کند و سخنش را به مدیریت هما برساند. در هر حال یک نکته در مورد هما دارد کم‌کم ضرب‌المثل می‌شود: وقت‌ناشناسی و تاخیر پروازها. در سالن بین‌المللی گناه تاخیر را به‌گردن گمرک‌چی‌ها و گذرنامه‌چی‌ها می‌اندازند. در پرواز داخلی که هیچ‌کدام از این دو حضور ندارند با چه بهانه‌ای تاخیر می‌کنند؟ در بازگشت از اصفهان تاخیر پروازها به دو ساعت هم می‌رسید. البته گناه تاخیر ما به‌گردن شخصیت بسیار مهمی بود که بر خلاف نصایح

بزرگان از تجمل و قرق‌بندان و برنامه‌های کور شو دور شو پرهیز نکرده بود.

پرواز شبانه بر فراز تهران خاطره‌انگیز است. تهران از بالا چه زیباست. به‌واقع دریای نور است. منظورم آن الماس معروف نیست. اگر چه از بالا یک الماس پر نور واقعی است و بخش‌های خاموشش به‌تمام خارجیان احساس آب را می‌دهد. درست مثل شهرهای پر رودخانه و اسکله. من بیش از چند بار این نکته را از خارجیان که تهران را در شب از بالا دیده‌اند شنیده‌ام. اما از پایین؟ واویلا. خودت بهتر از من می‌دانی. لطفا مرا گرفتار دردسرهای شاخ‌گاو نکن.

غروب را مهاله کرده بود در دستش
و از لای انگشتان شرقیش
فورشید می‌پکید

غباری مقدس
بر پیشانیش نشست
و قالی شد دست من

آه
سفن بگو مادر
آغشته‌ام به تو

نسرین جافری

گنج بزرگ عشق

حالم را گرفته‌اند. مرگ آن «بزرگ‌بانو» نیز، موجی که از سر گذشته است. حالا می‌فهمم چرا در طول تاریخ ادبیات یک مرثیه‌ی درست و درمان برای «مادر» نداریم. ما را دریغ، بزرگ‌بانویی که تو بودی! قضیه خیلی نزدیک‌تر از این حرف‌هاست. آدم برای خودش که نمی‌تواند مرثیه بنویسد. البته مرثیه‌ی مام وطن را، مادر میهن را بارها و چه جگرخراش نوشته‌اند. در فرودگاه هستم. نمی‌دانم کجا بروم. پناهی ندارم. بلیت پرواز هم ندارم. تنها بلیتم برای نشستن در تماشاخانه‌ی این جهان است که به زور به من فروخته‌اند. استطاعت خریدش را نداشته‌ام. قدرت پرداختش

را هم ندارم. نمایش نیز چندان شوری برنمی‌انگیزد. باید بلیت ناخواسته را پس بدهم. قیامت است. جمعیت موج می‌زند. پروازها تا خرخره پر است. همه از پرواز می‌مانند. یکی از شاگردهایم مسئول است. به او چه یاد داده‌ام؟ فروش بلیت خارج از ضابطه؟ *استاد کجا می‌روید؟* هیچ نمی‌دانم. نگاهش می‌کنم. مگر فرقی هم می‌کند؟ نمی‌دانم خود را به کجای این شب تیره بیاویزم. اصلاً به کجا می‌توانم بروم. بلندگو مسافران شیراز را می‌خواند. بسیارخوب شیراز. تاکنون به خیلی‌ها پناه داده. خیلی‌ها قبای ژنده‌ی خود را به شیراز آویخته‌اند. از همه جا بیش‌تر «آدم» داشته. شلوغ‌ترین خط است. گویا خیلی‌ها پناه داخلی می‌جویند. *اما استاد شیراز غیر ممکن است*. اکنون که کشف شیراز غیر ممکن است فقط شیراز در آسمانم. به تمام منفی‌های پروازهای خطوط اینجایی خو گرفته‌ام اما این بار پذیرایی پُر بدک هم نیست. مسافران را با غذای نیمه مطبوع و نوشابه‌ی نیمه گوارا پر می‌کنند. این زمزم، بیهوده چنین اسم در کرده. با کمال میل حاضرم زمزم و بلیت تماشاخانه را با یک نوشیدنی قابل نوشیدن عوض کنم. روی پرده نمایشی از موقعیت پرواز برقرار است. با نگاهی گیج و گنگ نمایش خود را می‌پایم. بخش اصلی را شارژ و دشارژ تشکیل می‌دهد. پر شدن و خالی شدن. پُرَم کرده‌اند. کاسه‌ی شیراز از بالا با بقیه‌ی شهرها خیلی فرق ندارد. بوی تند فاضلاب در فرودگاه هوا را سنگین کرده است. تاکسی‌ها فریاد می‌زنند اما راه نمی‌افتند. تاکسی دریست جسم بی‌روح را به هتل شیک و گران‌قیمت پرتاب می‌کند. هم‌چون سنگی که به شیشه‌ای.

جنجال. داغم. تب دارم. جا ندارند اما من کارکشته‌تر از آن هستم که متأسفانه *جا نداریم* و سایر منفی‌های این سرزمین را بخرم. همه‌ی ترفندها را از یاد برده‌ام. «ولوم» آمپلی‌فایر را بالا می‌برم. قبل از شکسته شدن

شیشه‌ها ناگهان به یاد می‌آورند که یک اتاق همین ده دقیقه پیش خالی شده. می‌توانند همان را در اختیارم بگذارند. برای قلم دست به جیب می‌برم. دستم به گرین کارت می‌خورد. تازه همه چیز یادم می‌آید. لب‌خند می‌زنم. کمی شرمنده‌ام. می‌باید زودتر به عqlم می‌رسید. از لای بسته‌ی گرین کارت یکی را بیرون می‌کشم. با قربان چرا از اول نفرمودید آشنا روبه‌رو می‌شوم. واقعا چرا از اول از جواز عبور سبز استفاده نکردم؟ اسم شب سبز، هر تاریکی را، راه‌گشا بوده و من قدیمی، بیش از آن در تاریخ ملت کهن زیسته‌ام که این ندانم. گمانم گیج‌تر از آنم که گفتم. در زندان دیر هنگام اتاق هتل بدون هیچ زهر خُلاّری برای سرکشیدن. بلیتم را چه‌گونه و کی و کجا پس خواهم داد؟ بی‌تردید تا پایان سئانس نخواهم ماند.

چه صبح غریبی. و چه غسل اختصاصی خوش‌بویی. شیراز را ندیده‌ام. و باید. راننده‌ی پیر همه چیز را می‌داند.
از کجا شروع کنیم؟
از دروازه قرآن.

دروازه؟

آری. هر چیز را باید از در خودش وارد شد. و شیراز را از دروازه‌ی عظیم و تماشایی قرآن. آنان که از راه زمینی و از شمال وارد شیراز می‌شوند آن را می‌بینند. البته دیگر نمی‌شود از زیر قرآن رد شد. برای تماشاست.

شیب دل‌پذیر. محیط دل‌باز. منظره‌ی شیراز. میدان زیبا. مرغ بزرگ. آب رکنی. جاری بر دامنه‌ی کوه. نامش؟

بابا کوهی.

و این آرام‌گاه؟

خواجو.

همان خواجوی کرمانی که دختر سعدی برایش سروده:
 بابا بیا بابا بیا خواجو ز کرمان آمده؟
 بله. و ممنون که مصراع دوم را نخواندی. هیچ وقت در حق بزرگان مصراع
 دوم را نخوان.
 و شعری بر دیوار.
 شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
 عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
 چه قدر زیبا. چه قدر مناسب همین جا. مال کیست؟ شبیه حافظ است
 اما قطعاً حافظ نیست. حافظ شاملو را خوانده‌ام و این می‌دانم. پیرمرد به
 داد می‌رسد. حافظ را دارد. با هم آرام بگیریم.

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	شمشاد سایه پرور من از که کم تر است
ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم	با پادشه بگوی که روزی مقدر است
دی وعده داد و صلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای	کت خون ما حلال تر ز شیر مادر است
در راه ما شکسته دلی می‌خرند و پس	بازار خود فروشی از آن راه دیگر است
یک قصه بیش نیست عشق و این عجب	کز هر زبان که می‌شوم نامکرر است
چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه	تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان	روزی به قدر همت هر کس میسر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشم	دولت در این سرا و گشایش در این در است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم	عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
حافظ چه طرفه شاخ نباتی ست کلک تو	کش میوه دل پذیرتر از شهد و شکر است

بله. مال حافظ است. و چه زیبا. شعر حافظ بر این عرصه چه خوش

نشسته است. این غزل را تا حالا هزار بار خوانده بودم اما تا امروز نفهمیده بودم. در واقع برایم اهمیت نداشت. اما حالا شروع به فهم کرده‌ام که شیرازِ دُردی کِشِ زیبای روزگار کجا ایستاده است. باید یک بار دیگر حافظ را بخوانم.

به پیر شیراز می‌نگرم. اشکم را می‌بیند. هیچ نمی‌گوید. سیگاری که به دستم می‌دهد رستم‌کش است. محبتش بر دلم می‌نشیند. مرا به داخل چرخ و فلک شیراز پرتاب کرده در فلک‌زده چرخ شیراز می‌گرداند. شیراز است با تمامتش. تاریخ افسانه‌ای‌اش. بوی گلش، سرو نازش، عشق‌هایش. و جای خالی خُلاّرش. شیراز. شهر سعدی. شهر حافظ. شهر زند. شهر نمازی.

بی‌طاقتم. باید زودتر همه جا را به من نشان بدهی.

دوست داری با معماری شروع کنیم؟

بهتر از این نمی‌شود.

پس به باغ «عقیف آباد» برویم.

در سایه‌های تب‌دار، گردش وهم‌آلود خود را در باغ عقیف‌آباد آغاز می‌کنیم. معماری معظم و بی‌نظیر. موزه‌ی اسلحه. مجسمه‌ی سرباز هخامنشی. قهوه‌خانه‌ی سنتی. کاشی‌های زیبا با نقش‌های بی‌بدیل شاه‌نامه‌ای. و از همه مهم‌تر معماری و اجرا. یکی از کاخ‌های سابق. با مبلمان به جا مانده و با قالی از جا در رفته. با سقف‌های نقاشی و قالی‌های تکرار شده‌ی سقف در کف. اجرای درها و دیوارها. با چل‌چراغ‌ها. هر دست‌اندرکار معماری اعم از استاد و دانش‌جو باید این بنا را ببیند.

در عمرم چنین معماری استواری ندیده بودم.

برای منظوری که این کاخ طراحی شده در هیچ‌کجای دیگر جهان نیز چنین چیزی نخواهی دید.

تو از کجا می دانی؟
 همه جا را دیده ام.
 این جا چه می کنی؟
 شیراز را برگزیده ام.
 خیلی ها شیراز را برگزیده اند. حتا گوته و پوپ و مالرو.
 و تاج سر همه، حافظ.
 این را که ساخته؟
 این بنا را عشق و شعور ساخته.
 من باید وارد تمام جزئیات شوم.
 این جا شیراز است. شهر هزار نکته که دیدارش هزار سال طول می کشد. تو
 هنوز حتا لبی از شیراز تر نکرده ای. اگر می خواهی شیراز را ببینی باید
 برویم.
 مهری نا آشنا به دلم چنگ انداخته. عاشق پیشه دلم، تمامی مهرهای
 دنیا را قبلا چشیده اما اکنون این دل من و این شیراز. شهری که دارد مرا
 ناخواسته عاشق خود می کند. پیر مرد با متانت رانندگان اشراف می راند.
 پر از شعر و مهر است. کناری توقف می کند. باغ است و افسانه.
 گل ها را باش. سروها را. نهر آب را. این که به باغ بهشت پهلوی زند.
 به همین جهت به آن «باغ ارم» می گویند.
 در سرزمین های بسیاری باغ دیده ام. هر کدام با زیبایی خاص خود.
 «باغ ارم» عاشقانه ترین مینیاتور ایرانی است.
 این جا باغ بسیار دارد؟
 آری. جز آن چه دیدیم «باغ جهان نما» و «باغ دل گشا» و «پارک آزادی» و
 «پارک ولی عصر» و «باغ ملی» از بقیه معروف تر است.
 این جا هم آرام گاه ها نقش عمده دارند؟

آری. اکنون به سعدیه برویم.

سعدی یک کشف است. شیراز گنج بزرگ عشق است و سعدی تاج
طلای شیراز.

بزرگی که خود را به خُردی شمرد به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
سعدی جان. الهی. تو مغول را زیسته‌ای و چنین بزرگی؟ سرم را بر پای
مزار می‌گذارم. کاش به جای اشک، طاهره خُلاّری می‌داشتم تا
پاشویه‌اش کنم. به حوض‌خانه می‌روم. چشمه‌ی آب سرد از دل کوه و
ماهیان قرمز خورشید ندیده که به سیاهی گراییده‌اند. برای کشف سعدی
ممنون پنجاه سالگی هستم. سعدی همیشه بود من پنجاه نبودم. همیشه
خواب بودم. می‌خواهم مگر این پنج روزه دریابم. کمی سبک شده‌ام.
تماشای نمایش چندان هم نادل‌پذیر نمی‌نماید. تَفّالی می‌زنم:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

سرخوش‌تر از آنم که پیر شیراز درنیابد. جادوی اثری شیراز به جانم
چنگ انداخته.

بیات‌تورا به حافظ ببرم.

وای. بالاخره حافظ. اُسوه و عصاره‌ی عشق. جواهرِ اصلیِ تاجِ تارکِ
شهرِ بزرگِ عشق. دلم نمی‌آید پا به محوطه بگذارم. لیاقت چنین زیارتی
ندارم. به دیوارش دست می‌مالم. انبوه جهان‌گردهایی که راه‌شان را سد
کرده‌ام مرا به داخل می‌رانند. چرا من در چنین لحظه‌ای و در چنین جایی
قالب تهی نمی‌کنم؟ ای حافظ! ای عشق! تو که بودی؟ چرا چنین عاشق
توأم؟ مرا ببخش. این خاک‌پای جسور را ببخش که در حضور تو گستاخی
می‌کند و از عشق سخن به میان می‌آورد. من کیستم، که نیستم. من که باشم
که نباشم. آنان که هستند و خواهند بود، هزار مانند‌گفته سر به آستانه،

خاک پایت توتیای چشم، از عشقت گریسته‌اند. و وای بر من. و لعنت تمام شیاطین بر من که چنان بد زیسته‌ام و چنان خراب تاریخی‌ام و چنان ناتوان که درخواست و دستور و وصیت چون تو حافظی را نمی‌توانم اجرا کنم:

بر سرتربت ما بی می و مطرب منشین

ایستاده و برپا بر خاکم. در خاکم. خاکسترم. سوخته‌ی عتیق. من نه آن رندم که بتوانم نگریم. دخترکان جوان کنارت نشسته‌اند و از کتابت راز می‌جویند. راز عشق. نازنین حافظ عزیزتر از جانم! تو تمامی تفاله‌های مغول و تیمور و آدم‌کشان و آدم‌خواران دیگر را زیسته‌ای و چنین زنده‌ای؟ تو با آن غم بزرگ روزگارت، الگوی زندگی بودی و هرگز هم به فکر پس دادن بلیت و جواز عبورت نیفتادی. تو آرام زیستی. عمیق و ماندگار. تو شیرازی بودی و در شیراز ماندی. بوم وطن بودی که جهان وطن شدی. تو ماندی تا حافظ شوی. من باید بمانم تا تو را دریابم.

بازویم را گرفته‌اند. پیر را می‌بینم. مرا از مهلکه‌ی گرداب هایل خویشتنم بیرون می‌کشد. کجا؟
قاعدتا باید آرام‌گاه زیادت‌تر از این‌ها باشد.

تا دلت بخواهد. در هر حال مرده‌ها همیشه از زنده‌ها بیش‌ترند و از این نظر شیراز نمی‌تواند استثنا باشد. شیراز هم بخشی از باغ بی‌برگی است. در هر حال جز آن‌چه دیدی «باباکوهی» و «سیبویه» و تعداد زیادی بقعه و بارگاه که امروز زیارت‌گاه است.

خیلی مایلم زیارت‌گاه‌های این‌جا را ببینم.

تو را به «شاه چراغ» خواهیم برد.

سفر بهت خود را لابه‌لای آینه‌های شاه چراغ آغاز می‌کنیم. آینه‌کاری. طلاکاری. میناکاری. خاتم‌کاری. منبت‌کاری. و سایر هنرهای ایرانی. هنرهای نفیس و ارزنده و بسیار قیمتی. بهت اما دو چندان می‌شود

هنگامی که پای نگهداری به میان می‌آید. آینه‌کاری میلیونی را در هم شکسته‌اند تا بلندگو کار بگذارند. این جا نیز کج سلیقگی و بدفهمی کار خود را کرده است. بالای حرم اصیل و نفیس، گل‌های پلاستیکی مانند چهار حقیر به سوی چهار اقلیم جهان سر خم کرده‌اند و مانند چهار دشنام به سوی چهار اقلیم جیغ می‌کشد.

این هنر نیست. روکم کن است. نفسم بند آمده. بدون تردید یگانه است.

پس تا به آستانه برویم.

آستانه‌ی سید علاءالدین حسین بسیار شبیه شاه چراغ است. آن‌ها برادر بودند. عظمت هنرهای دستی و سنتی هر بیننده‌ای را می‌گیرد. زری دوزی. خاتم. مینا. آینه. طلا. قسمت اصلی زنانه شده. اجازه می‌گیرم و داخل می‌شوم. در سرزمین نامردان، ورود به زنانه همواره آسان بوده. نقاشی رنگی روی سقف با آینه رنگی و شیشه. درب مطای حرم مطهر حضرت عباس(ع). پنجره‌های رنگی. گچ بری. سازنده‌اش؟ حسن ظریف صنایع.

از آن جا مرا به قدم‌گاه حضرت عباس(ع) می‌برد. کوچک و جمع و جور است. حتا یک مرد داخل حرم نیست. حتا یک مرد خارج حرم هم نیست. داخل نمی‌شوم.

گور زاری است زمین

و زمان

پیر و خنگ و کور و کور

به موزه‌ی هفت تنان می‌رویم. چه انسان‌های بزرگی با چه سرستون‌های معظمی، و بدون هیچ رد پای امضای تفرعن منم زدنی بر خاک افتاده‌اند. عرقم در می‌آید. کوچک‌تر از آنم که به کوچکی خود پی برم. رکوبیم می‌خوانم.

وقت غذا را از دست داده‌ایم. تازه چه غذایی؟ در شیراز امروز نه از سالاد شیرازی خبری هست نه از پالوده‌ی شیراز. چشمم گرسنه است. روحم تشنه. به نارنجستان قوام می‌رویم. برق مرا می‌گیرد. چه‌گونه این همه هنر ممکن شده است؟ کار بر چوب. نقاشی و تذهیب. کاغذ و گچ. و معماری. هزار صفحه‌ی نوشتار نیز گوشه‌ای از عظمت کار را بازخواهد گفت. باید به نقاشان و هنرمندان معاصر بگوییم. در این سرزمین هنرمند باشی و با چنین ریشه‌ای ارتباط نداشته باشی؟ استاد هنرهای تزئینی باشی و به شیراز وصل نباشی؟ این غیر ممکن است.

به موزه‌ی پارسی می‌رویم. نقاشی و مینیاتور. تزئین چوب و صندوق. کدام زبان غیر تصویری قادر به بیان است؟ باید دید تا عظمت و عمق کار را دریافت. چنین موزه‌ای برای شیراز کوچک است. گویا فضای جدیدی برای موزه تدارک می‌بینند.

به مسجد می‌رویم. نه برای سجده‌ای. برای تماشا. وکیل و نصیرالملک. ستون‌های سنگی. کاشی. شیشه‌ی رنگی. نه. بیان شیراز از مقاله بر نمی‌آید، کار «مولتی مدیا»ست.

به ارگ کریم‌خان می‌رویم. مرکز حکومتی بوده. زندان هم شده. یکی از چهارپایه‌اش یا چهار برجش کج شده. برج پیزای ایتالیا را به یاد می‌آورد.

حمام وکیل؟ نه تنها عظمت معماری برای یک حمام بل که یک مکان جدی برای مطالعه‌ی جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی.

به بازار وکیل می‌رویم. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد تمامی بنجل‌های همه‌ی بازارها به فروش می‌رسد. گبه‌هایش اما افسانه‌ای است.

سرای مشیر در انتهای بازار وکیل مرکز صنایع دستی و زیرخاکی‌هاست. باب دندان‌خارجی‌ها. بافت سنتی بازار وکیل مرا به

ناباوری غریبی می‌رساند. آیا در همین بازار، آن نمایش جشن هنر شیراز بازی شده است؟ از مرتضا و نعمت بپرسم.

به موزه‌ی تاریخ طبیعی می‌رویم. در کشور جای‌گاه خوبی دارد. جزو دو سه تای اول است. پر بدک هم نیست. اما نسبت به انواع پیش‌رفته‌ی جهانی‌اش کوچک و محقر است. در هر حال بودنش هزار بار بهتر از نبودنش است.

شیراز یک کشف جدی است. بافت جدید شهر مدرن و خوب است. بافت خیلی قدیمی نیز اصیل و ریشه‌دار. بافت مسکونی آریامهری اما، در پیت. مبتذل. در شهر مدرن شیراز مجسمه‌های عالی دیده می‌شود. در بلوار چمران که به تازگی احداث شده و به تدریج رستوران‌های کم و بیش قابل اعتنا در آن ساخته می‌شود مجسمه‌ی بزرگ فلزی بسیار زیبایی از کتاب و مداد و عینک به چشم می‌خورد. و در مقابل اداره‌ی دارایی و سازمان برنامه نارنج بریده‌ی فلزی تبدیل به آب‌نما و فواره شده است. وسط میدان شهر نمونه‌ای از یک ستون تخت‌جمشید را بازسازی کرده‌اند. بالای آن سرستون گاو اساطیری گذاشته‌اند. در انقلاب آقایی با آن مخالفت می‌کند. سرستون را می‌برند و پایین می‌اندازند. گویا کارگر بی‌نوا نیز از بالا پرتاب می‌شود.

در شیراز تضاد ثروت گذشته با فقر امروز زیاد توی چشم می‌خورد. گویا بعد از انقلاب به این جا نرسیده‌اند. درون ثروت و بیرون فقر. طبق معمول به کتاب‌فروشی می‌روم. کتاب‌ها را ندارد. داشته اما اکنون تمام کرده. تجدید چاپ؟ هاها. همواره مردان شوخ دل‌پذیرتر از دیگران بوده‌اند.

تلفن هیچ‌کس را ندارم. نه اوجی نه مندنی‌پور. تازه معلوم نیست آنان حال دیدار مرا داشته باشند. البته مهم نیست که مرا نمی‌شناسند. ما همه

اهل و ناهل یک خانواده ایم. رشت به نصرت زنگ می زنم تا تلفن بگیرم. نیست. از آن گذشته تنهایی را ترجیح می دهم. به بازار سیاه می شتابم. یافتنش آسان است. سیاهی همه جا را گرفته. تو هرگز سیاهی را نمی بینی. خودت جزو آن می شوی. خلار را نمی یابم. سفیدی فراوان است. به هتل باز می گردم. راهروهای هتل غریب است. مسافر برای این که به خلوت اتاقش برود سه بار به راست می پیچید و برای این که به کوچه بزند سه بار به چپ.

جمع بندی شیراز غریب است. آن همه پاریس و لندن و رم در شیراز به تلاقی می رسد. آخیش چه خوب شد. دلم حال آمد. چه آرام شدم. چه بی خود می گشتم.

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد

آن چه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
تازه می فهمم. آری خیلی فرق می کرد به کجا بروم. چه خوب شد که به شیراز آمدم. دوباره سرخوش و عمیق و مهربان شدم. احساس غنایی که در شیراز دست می دهد در هیچ کجای این سرزمین دست نمی دهد. پا به هرکجا می گذاری می دانی که قبلا پای آدم های مهم و حساسی به آن جا رسیده. در اتاق هتل فقط به غیبت پالوده ی شیرازی و سالاد شیرازی نمی اندیشم. جای چیزهای دیگری نیز خالی است.

شیراز را از خودش تهی کرده اند. حال شیراز را هم گرفته اند. اما چرا شب این میهمان خانه ی مهمان کش تمام نمی شود؟ حریفای چراغ باده را بفروز.

مگر ساکن بزرگ پاسارگاد را بیابی تا خورشید بر دمد.

ندانستیم. ندایی بود در رؤیای خوف و خستگی و یا آوایی از جایی. ورد جادویی کار خودش را می کند. در اتاق هتل بیدارم. دلم می لرزد.

اوضاع را می‌پایم. رساله‌ی ریش‌نامه‌ی عبید زاکانی را می‌خوانم اما دیگر نمی‌خندم. دلم ریش است. از هول جای همه را خالی می‌کنم. به سایه می‌خزم تا مگر تاریکی آرامم کند.

در نهفت پرده‌ی شب دختر خورشید

نرم می‌بافد

دامن رقاصه‌ی صبح طلایی را

مسأله این است که این سرزمین ۶۰۰ سال تاریخش را گم کرده است. ۳۰۰ سال بعد از ساسانیان به دست عرب و ۳۰۰ سال بعد از خوارزم‌شاهان به دست مغول. و این دقیقاً همان ۶۰۰ سالی است که عقب است!

شیراز همواره پر از آدم حسابی بوده است. از جمع کله‌گنده‌های آن موقع شیراز، سعدی و حافظ به جای خود، ملاقطب و عبید هم بودند. صبح زود بیدار و بی‌قرار.

کجا؟

هخامنش

پرسپولیس؟

حدود ۶۰ کیلومتر راه تخت جمشید طولانی است. هر دومان قبراق و پرچانه شده‌ایم.

نمی‌دانم چرا خوش دارم تخت جمشید و نقش رستم و پاسارگاد را هخامنش بخوانم. هخامنش پدر است. اما این نام‌گذاری درونی است.

فکر نمی‌کنی ممکن است به بیرون هم مربوط باشد؟

ما مادران خوب کم نداشته‌ایم. پدران بد اما زیاد داشته‌ایم. مشکل ما کم بود پدر خوب است.

من مادر خود را گم کرده‌ام تو چه می‌گویی؟

ما همه مادر خود را گم کرده ایم.

صبر کن. آهسته کن با هم برویم.

صبر نمی کنم. آهسته هم نمی کنم. در هر حال من یک راننده ی معمولی هستم و چیز زیادی نمی دانم و تند می رانم اما به شما روشن فکرها که جز خطا عمل کردی نداشته اید اعتراض دارم. این بار شما هستید که ناگزیرید تند بیایید تا با هم برویم.

به تخت جمشید رسیده ایم. وه چه عظمتی! درجا مبهوت و منکوب و خشک شده ام. اولین باری است که می بینمش. آیا من در این سرزمینم؟ می دانم که در هیچ کشور جهان نیستم. روی سیارات دیگر نیز نیستم. پس؟ من در ایرانم. و این فخر من است که در ایرانم. در یک چشم بر هم زدن مرا به اعماق تاریخ می برد. و چه مهربان. ۱۱۱ پله اش را به تنهایی و به سرعت به سوی بالا طی می کنم. دست بزرگ سنگی سنگینش مهربان تر از آن است که مرا سیلی زند. لیز تاریخی خورده ام و صورتم بر طپانچه ی سنگ است. جراحتم را دستمال بیرون می کشم.

تخت جمشید! تو حقیقتی. در طول تاریخ همواره خواسته اند خود را بر تو دیکته کنند. با زر زره های موعظه ها، با بیگانه ی بلندگوها و با تفرعن جشن ها. رجزخوانان خرابه ها در آن زمانه ای که فرصت داشته اند چه ساخته اند که (با تو برابری کند، نه) به گرد پای تو برسد؟ اما این فقط تویی که حقیقت داری. با بلند بارویت. با ناله ی باد لابه لای ستون هاییت. با های های من بر خاکت. و با این جوان نازنین که بر دیده ی من خندد کاین جا ز چه می گیریم. او نمی داند اشک تنها مرهم تاریخی ماست.

صدای خَش داری از بلندگوها بلند می شود و مرا از تاریخم به در کشیده به دره های عمیق واقعیات پرتاب می کند. به تخت جمشید مخروبه. با دیدن تخت جمشید به راز عظمت این ملت پی می برم. ملتی که

بعدها به ذلت‌های بسیار دچار شده است. اگر ایرانی‌ها پس چرا این قدر از نفس افتاده‌ام؟ اما دیگر همه‌ی ذلت‌ها را فراموش کرده‌ام. چه احساس عظمتی دارم. دولتی در این مملکت دولت است که تخت جمشید را بازسازی کند. این کار ۱۰۰ سال طول می‌کشد. ۱۲۵ هزار متر مربع بنای اولیه‌ی تخت جمشید در حدود قرن ششم قبل از میلاد در زمان داریوش اول شروع شد و ۱۲۰ سال طول کشید. حکومتی که به خاطر مظلومش فکر نکند موقتی است بازسازی تخت جمشید استوره‌ای را شروع خواهد کرد. نه با سنگ که با عشق. و صد البته نه شبیه کاریکاتوری که در زمان آریا مهر عاری از مهر از مقوا و چوب باز ساخته‌اند. نفسم بند آمده. عظمت تخت جمشید مرا منکوب کرده است. ملتی که تخت جمشید دارد هرگز نخواهد مرد. راز ماندگاری این ملت در تخت جمشید است.

توان تحمل چنین عظمتی را ندارم. گنجایش من کم‌تر از این‌هاست. تخت جمشید در من جا نمی‌شود. باید رفت. تا چشم کار می‌کند خرابه خرابه خرابه. خراب اندر خرابه. و جانوران. و بر آسمان کلاغ سیاه و بر زمین روباه مکار. و فریادهای جگر خراش مرغ حق که هر گلوئی را به خون می‌اندازد. و حشرات. از آلودانای هخامنشی تا نقش رستم ده دوازده کیلومتری بیش راه نیست.

عظمت تخت جمشید یونان و روم را پشت سر می‌گذارد. به وضوح معلوم است هخامنشی مرد دیگری بوده است. خالص. پاک. عظیم. و متفاوت با آن‌چه ما الان هستیم.

چه گونه چنین چیزی نابود می‌شود؟

بی‌تردید آنان را هم مغ‌ها به نابودی کشانده‌اند.

اسکند بر سر راه خود هر تمدنی را به انتقام به نابودی می‌کشاند.

تو نیز دل به افسانه‌ی اسکندر سپرده‌ای؟

این طور می‌گویند.

پس کجاست آثار آتش سوزی؟ وانگهی، تو فکر نمی‌کنی که یک تمدن بزرگ شبیه تمدن هلنی، که بر مبنای دارندگی و خواهندگی بیش‌تر بنا شده این جا را به تملک خود در می‌آورد اما خراب نمی‌کرد؟ اسکندر ممکن است آمده باشد. اما پس از شمشیر بازی حتما غارت کرده یا به تملک خود در آورده. فراموش نکن که اسکندر دست‌پرورده‌ی معلم اول ارستو است. اما این جا تخریب شده.

فکر نمی‌کنی می‌شود زلزله را نیز داخل محاسبات کرد؟ تخریب این کاخ با چنین سنگ‌بندی، کار آتش نیست. احتمالا باید کار زلزله باشد. باد و باران و زلزله.

برای من پرسپولیس همیشه یادگار شاهین و برومند و دهداری و شیرزادگان و بهزادی بود و بعد تبدیل به ممد بوقی و علی پروین شد. اما حالا چیز دیگری در دل من می‌خواند. تمام ملت من در شقیقه‌های ملت‌بیم یک صدا می‌خواند: پرسپولیس تق‌تق‌تق پرسپولیس تق‌تق‌تق پرسپولیس. سرزمین توپ گرد من.

به نقش رستم می‌رسیم. ای وای عظمت. اگر گور است پس چرا این همه است. هیبت ترسناک مقبره‌ی شاهان هخامنشی. فخر و عظمت. خشایار شاه. داریوش اول. اردشیر اول. داریوش دوم. جای داریوش سوم خالی است. یعنی اسکندر مانع شده است؟ عظمت و خوف روحانیت باستانی. صدای کلاغ مهر. و حیوانات اساطیری. و آتش زرتشت.

به این می‌گویند آرام‌گاه ابدی. گوری بر بلند و بالای کوه. چه شکوهی. چه جلالتی. ژاپنی‌های پراز دوربین و ابزار، صحنه را اشغال کرده‌اند. زنان ژاپنی با مقنعه‌ی سیاه و با چادر سیاه با چه مصیبت و عذابی با چتر آفتابی کلنجار می‌روند. و دیگر هیچ. به جز جغدی که بر ویرانه‌ی شب می‌زند

کوکو. نشان رادمردان کو؟ نشان رادمردان کو؟

و راه می‌افتیم به سوی صحراهای محترم شمال که نه کس کشته نه درو کرده. تا پاسارگاد امین و مهربان حدود ۹۰ کیلومتر دیگر راه می‌پیمایم. و بالاخره پاسارگاد. در یک کلام؟ احترام. بیش‌تر؟ وقار. متانت. امنیت. آرامش و مهر. کنار کوروش چه احساس امنیت می‌کنی. به چه آرامشی دست می‌یابی. پدر راستین و مهربان.

سادگی و متانت کوروش با عظمت و تفاخر شاهان هخامنشی چه تفاوت دارد. آن کس که خوب است کوروش است. چه اقتدار پُر مهری. باید چنین می‌بودی تا هم ملت یهود از تو ممنون باشد و در تورات از تو به نیکی یاد کند هم سقرات دودمانت را بستاید و به آثار افلاتون راه یابی. چه بزرگ. چه پر مهر. چونان پدری مهربان. کوروش تمامت آن چیزی است که ما همواره به عنوان یک ملت از آن محروم بوده‌ایم و ظاهراً داریم فرزندان خود را نیز محروم می‌گذاریم. کوروش خاکستری نیست. در فضای باز. سنگ کِرم. مهربان و متین.

بچه که بودیم ما را برای دیدار پدر واقعی مان نیاوردند. خودمان آمدیم. یادمان باشد فرزندان را بیاوریم.

درک کوروش به سن بالا و پختگی سیاسی نیاز دارد. کوروش بزرگ ما! با تو گفته بودند آسوده بخواب که آنان بیدارند. اما چه زود معلوم شد تو بیدار تر از آنانی. بیدارتر از همه.

خیلی خسته خیلی بی‌پناه در سایه‌ی کوروش بر خاک می‌نشینم. در پناه پدر سر به سنگ می‌گذارم. چشمان آب‌فشانم سنگ را می‌شوید. فتاده تخته سنگ آن سوی تر انگار کوهی. و ما این سو نشسته خسته انبوهی. و بر سنگ کاخ آن راز غبار آلود با خط میخی جدا نویس چپ نویس:

من هستم کوروش شاه هخامنشی

و بعد بلافاصله کاخ بار عام. چه ساده. چه صمیمی. و تخته سنگ هنوز آن جا. و با سه زبان پارسی باستان، ایلامی و بابلی با خط میخی:

من هستم کوروش شاه هخامنشی

کوروش پدر خوب ماست. ما باید همه چیز را از کوروش آغاز کنیم. با گم کردن مادر، پدر را می یابم. تا در ایران کوروش را ندیده باشی هنوز ریشه را ندیده ای.

مهتاب. در شهر و در بیابان، فرمانروای مطلق، شیطان است. مهتاب غریب شیراز ما را می پاید. ماه بر کوروش. با ما گفته اند اما که ماه بسیار برآید و نیابد ما را. کوروش ما را اما خواهد یافت. در این دشت دور افتاده و تنها، ماه همواره کوروش را می پاید.

اگر انتخاب داشته باشم دلم می خواهد شب آخر نزد کوروش بمانم اما نمی شود. نزد بقیه ی هخامنشی ها در تخت جمشید می شود اما هیبتش چنان مرا گرفته که جرأتش را ندارم. انتخاب دیگری هم هست. حافظ. من چه قدر ثروت مند. هم کوروش را دارم و هم حافظ را. از کوروش به سوی حافظ و شیراز در جاده ای بی انتها می رانیم.

سوال اصلی انتخاب بین بی پدری و بد پدری است.

فراموش نشود که پدر، حتا بدش، لااقل این خوبی را دارد که خانواده را کنار هم نگه می دارد و با نیروی سرکوب و جذب به مرکز از فرار فرزندان و فروپاشی خانواده جلوگیری می کند.

از ترس تجزیه وجود و حضور دیکتاتور را توجیه کن و ندان که تا تو آقابالا سر نخواهی دیکتاتور پدید نخواهد آمد. همیشه دیکتاتورها در مقطعی پیدا شده اند که ملت ها در اثر خستگی و فرسودگی واداده اند و از تفکر منطقی باز مانده اند. توتالیتاریزم یک بیماری است که میکرویش

همیشه در داخل بدن اجتماع هست. واکسن هم ندارد. فقط باید او را
نخواست تا نیاید. نباید به پدر اجازه داد پا را از گلیم خویش درازتر کند.

تو چه می‌خواهی بگویی؟

به پدر که رو بدهی از ولایت به قیومیت سپس به مالکیت خواهد رفت. تو
فکر می‌کنی استالین و هیتلر جز سفارش ملت‌سمانه‌ی دو ملت روس و آلمان
چیز دیگری بودند؟

کوه سنگی که سنگ‌های هخامنشی و زند و کیل را داده همین جاست.
چه زیبا و نجیب هم هست.

و بالاخره خدا حافظی از شیراز. من عاشق شیرازم. عاشق شهر عشق.
شهری که آبش بد است. همه جا بوی فاضلاب می‌آید به طوری که هر
راه‌گذاری ممکن است حتا به خودش شک کند! دود هم کم نیست. اما
مردمش خوبند و بدی‌هایش هیچ از عظمتش کم نمی‌کند. فقط نمی‌دانم
چرا جوان‌هایش را می‌آزارند.

بی‌خود گیج بودم و این طرف و آن طرف می‌رفتم. ریشه‌ام در شیراز
است. کنار سرو نازش که بعدا شکل بته جقه می‌گیرد. و شکل ژانوس.
نیک و بد. اهورمزدا و اهریمن. جواب سوآل‌ها در شیراز است. جواب در
سعدی است. جواب در حافظ است. جواب در هخامنشی و در کوروش
است. و من در گنج بزرگ عشق شیراز عاشق کوروش شده‌ام.

بگذار ویرانی ما را فرا خواند

ما بر هر درخت

نام این قرن را مک می‌کنیم

کسرا عنقای

ضامن آهو

در خیابان آزادی راه‌بندان است. نگرانم. احتمال دارد پرواز را از دست بدهم. پیاده می‌شوم و سرک می‌کشم. بعله. تصادف وحشت‌ناکی شده. با راننده گپ می‌زنم.

می‌گویند شهر ما یک و نیم میلیون اتومبیل دارد. اگر متوسط طول ماشین‌ها چهار متر باشد جمعاً شش هزار کیلومتر می‌شود. یعنی اگر ماشین‌ها سپر به سپر به یک‌دیگر بچسبند صف طولی از این‌جا تا لندن درست می‌شود. اما این تنها راز ترافیک مخوف تهران نیست.

در رانندگی چهار عامل اصلی وجود دارد: جاده، مهندسی ترافیک، اتومبیل و راننده. اگر هر چهار عامل سالم باشد و صحیح کار کند آن‌گاه حمل و نقل درست وجود خواهد داشت.

سالم بودن جاده یعنی نبودن دست‌اندازها، نبودن چاله چوله‌ها و نبودن موانع. وجود پیچ‌ها و شیب‌های مناسب و ورودی‌ها و خروجی‌های صحیح.

مهندسی ترافیک به سالم بودن خط‌کشی‌ها، چراغ‌های راهنمایی، تابلوهای رانندگی و قوانین مناسب بر می‌گردد. نگاهی به خط‌کشی‌های

اکثرا غلط، اوضاع را به هر کسی نشان خواهد داد. بسیاری از خط‌های اتومبیل‌رو ناگهان بن‌بست می‌گردد.

اتومبیل‌های فرسوده و ناایمن تهران اکثرا خارج از هر استاندارد بین‌المللی هستند و فقط به درد گورستان اتومبیل می‌خورند.

اکثر رانندگان تهرانی فقط به عکس‌العمل‌های سریع خود متکی هستند. آنان خیال می‌کنند «دست به فرمان» شان قوی است و به اشتباه معتقدند همین برای یک رانندگی عالی کافی است. احتمالا تا روزی که جاده‌ها و مهندسی ترافیک درست نشود نمی‌توان از عامل انسانی راننده توقع زیادی داشت.

بالاخره پلیس به فریاد می‌رسد و راه باز می‌شود. پرواز را از دست نمی‌دهم. تاخیر هواپیما تاثیر مثبت دارد.

سالن پروازهای داخلی به نظافت و نظم دفعه‌ی قبلی نیست اما هنوز خیلی خراب نشده. ماجراجو و مرگ طلب نیستم اما در فرودگاه ساندویچ کالباس می‌خورم. گرسنه‌ام.

راننده‌ی اتوبوس داخل فرودگاه سرخوش است و به تندی می‌پیچد. خانم بغل دستی به شیوه‌ی بالرین‌های کمیک ۱۹۳۰ به وسط اتوبوس پرتاب می‌شود.

نه می‌تواند بلند شود و نه می‌شود کمکش کرد. قبل از به آسمان رسیدن استغاثه پای پلکان هواپیما توقف کرده‌ایم.

همیشه آرزو داشتم سوار هواپیمای روسی بشوم و هیچ‌گاه دست نداده بود. همواره می‌خواستم بدانم تکنولوژی صنایع هوا فضا که بالاخره به پرسترویکا انجامید تا کجاها پیش رفته. روی بدنه‌ی هواپیما کلمه‌ی Ty-154M را می‌خوانم. آخ جان. توپولوف. معروف‌ترین مارک هواپیمای روسی. از پلکان بالا می‌دوم. اما...

لغت مناسب را به یاد نمی‌آورم که هم صحیح و صادق باشد هم اختصار را رعایت کرده باشد. کهنه؟ مندرس؟ فکسنی؟ درب و داغون؟ نه هیچ کدام نیست. جنس روسی است.

از بیرون، بدنه و موتور در کلاس بویینگ ۷۲۷ به نظر می‌رسد منتها گیرم یک هوا درشت‌هیکل‌تر و از داخل در ردیف بویینگ ۷۰۷ با دو ردیف صندلی سه‌تایی. میهمان‌دار می‌گوید در روسیه در راهرو وسط هم مسافر می‌نشانند. برای هرکس که به لوکس مسافرت‌های هوایی عادت دارد تعجب‌آور است. یکی شان قبلا سقوط کرده و تاکنون

هرکس سخنی از سر سودا گفته است زان‌روی که هست کس نمی‌خواهد گفت یادم باشد باز هم پرس و جو کنم. راستی زبان عامه چه قدر خوب است و به داد آدم می‌رسد، پرس و جو. نه کنج‌کاوی، نه فضولی.

این هواپیماها در اجاره‌ی ایران‌اند، با خلبان و کمک‌خلبان و سایر خدمه‌ی پرواز. با تکنیسین‌ها و تعمیرکاران و سایر گروه زمینی. همه‌شان روس‌اند. میهمان‌داران ایرانی‌اند. اسم شرکت‌هاشان *ایران ایر تور و کیش ایر* است و پایگاه اصلی‌شان مشهد.

هرگاه در هر جا مشکلی پیش بیاید هواپیما به ناگزیر توقف می‌کند تا تعمیرکار و قطعه‌ی یدکی با پرواز بعدی از مشهد بیاید. یک بار در اصلی هواپیما در تهران کنده شد. چیز مهمی نبود، جک پلکان هما به آن گیر کرده بود. بعد از چهار ساعت تاخیر، هواپیما راه نیفتاد، خوابید. بعد از مشهد آمدند و بیدارش کردند. این وقایع گویا در خارج هم رخ داده. یک بار هم در عربستان خوابیده.

میهمان‌داران این شرکت در مشهد و به دست استادان هما تعلیم دیده‌اند اما هنوز حجبی دارند. پذیرایی داخل هواپیما در حد صفر است و میهمان‌داران خجالت می‌کشند.

در شروع پرواز یکی از مسافران محترم که بعداً می‌گوید سابقه‌ی سانحه‌ی هوایی دارد و سقوط به شدت می‌ترساندش برای سلامتی پرواز و همه‌ی سرنشینان دست به دامن پیام‌بر(ص) و ائمه‌ی اطهار(ع) به ویژه ضامن آهو می‌شود. از همه‌شان کمک می‌طلبد و از مسافران می‌خواهد صلوات بلند ختم کنند که ظاهراً برای این هواپیما ضروری است. آها یادم آمد. صلوات برای هرکس و هر چیز کار ساز نباشد برای من هست. آن کلمه‌ی مناسب یادم می‌آید: *اتوبار شمس العماره*.

به گفته‌ی میهمان‌دار قرار است از فراز ورامین، سمنان، شاه‌رود و سبزوار بپریم. تاخیر پرواز یک ربع و نیم ساعت است که اصلاً تاخیر نیست. مسیر پرواز نه، رعایت حجاب اسلامی به هر دو زبان فارسی و انگلیسی تذکر داده می‌شود.

یادم رفت بگویم. در فرودگاه یکی از شاگردان سابقم پشت میز نشسته است و به گفته‌ی خودش صندلی سفارشی به من می‌دهد. از جلو ردیف دوم.

البته در این هواپیما هیچ فرق نمی‌کند. فقط به خاطر جای خاصی که نشسته‌ام می‌توانم ببینم حاج‌خانم‌هایی که از من هم سفارشی‌ترند و روی صندلی‌های ردیف اول نشسته‌اند با غذای متفاوت و به طور اختصاصی پذیرایی می‌شوند.

خوش‌بختانه حتا در این هواپیما هم امکانات پذیرایی صحیح وجود دارد و آبروی ما لااقل جلو حاج‌خانم‌های *VIP* نمی‌ریزد.

کل پرواز یک ساعت و بیست دقیقه است. در فرودگاه همه‌ی روزنامه‌های صبح و عصر تهران و مجله‌ی طنز یخچال‌فرنگی را که به خوش‌مزگی خودش ایمان قاطع هم دارد خریده‌ام. در طول پرواز همه را می‌خوانم و تازه یک ربع هم اضافه می‌آورم. از این که آهسته می‌خوانم

همیشه زجر کشیده‌ام. دیگران نخریده خوانده‌اند.

انگلیسی گروه پرواز هیچ خوب نیست. عیبی ندارد. یاد می‌گیرند. باید با برج انگلیسی حرف بزنند و برای شان تمرین می‌شود!

اگرچه این هواپیما با استانداردهای بویینگ و ایرباس و داگلاس و یاتا نمی‌خواند اما با استاندارد روس‌ها که در راهرو وسط هم مسافر می‌نشانند می‌خواند. تازه مگر چه قدر پول داده‌ای که این قدر مته به خشخاش گذاشته‌ای؟ همه‌اش ۲۹۰۰ تومان برای بلیت دوسره که می‌کند به عبارت کم‌تر از ۱۸ دلار. تا ۱۸۰ دلاری که قیمت واقعی و بین‌المللی این پرواز است هنوز خیلی راه مانده که انشالله به زودی این هم ۱۰ برابر شده و مشکل از سر راه برداشته می‌شود.

با سر میهمان‌دار به گفت‌گو نشسته‌ام. به سرعت به من اعتماد کرده. خود را امضاء محفوظ می‌خواهد و خیال می‌کند در یک چنین هواپیمایی فرقی هم می‌کند. می‌گوید مقدار پروازها بسیار زیاد است. روزی چهار پرواز. مشهد - تهران - تبریز - تهران - مشهد.

این مقدارش آدم شکم خالی را می‌گیرد. شروع پرواز ساعت ۵ صبح از مشهد هنوز وقت صبحانه نشده پایان پرواز ساعت ۲ در مشهد هنوز خیلی از وقت ناهار نگذشته بنابراین نه صبحانه نه ناهار. برای شرکت؟ بینگو. فشارها اما، موقعی مضاعف می‌شود که پرواز قبلی با تاخیر انجام شده و باید زمان‌های بعدی را فشرد.

می‌گوید بی‌برنامگی و شتاب‌زدگی در کار شرکت موج می‌زند که گاه آنان را دچار مشکلات غریب می‌کند. مثلاً یک شب ناگزیر به اقامت در تهران می‌شوند. طبق قرار به هتل هما مراجعه می‌کنند. به آنان یک اتاق دو تخته‌ی بسیار عالی و شیک می‌دهند. اما گویا ریاضیات کارمند پذیرش هتل یک کمی ضعیف بوده و نمی‌دانسته سیزده عددی فرد است و قابل

قسمت به دو نیست. آنان فقط سیزده نفر بوده‌اند!

رودربایستی از گروه روسی بچه ایرانی‌ها را به کار لوطی‌منشانه و حیرت‌انگیزی می‌کشاند. هتل هما مال روس‌ها، هتل توپولوف مال ایرانی‌ها. پیش به سوی فرودگاه. باز می‌گردند و داخل هواپیما می‌خوابند. اصطلاح هتل توپولوف از این جاست. قابل توجه گردآورندگان کتاب کوچک.

تا آن‌جا که سال‌ها شاگردی در هوانوردی قد می‌دهد این واقعه در تاریخ هوانوردی مسافری جهان بی‌نظیر است و ارزش ثبت شدن دارد. پرواز، بدون موسیقی و بدون هیچ یک از جاذبه‌های پرواز، با هواپیمایی که در جیب صندلی‌های تنگ و ناراحتش نه یک مجله نه یک نقشه نه حتی یک راه‌نمای هواپیما پیدا می‌شود، که این آخری نه فقط از ضروریات است بل که اجبار قانونی هم دارد.

کمر بند بچه‌ی شش‌هفت ساله‌ی بغل دستی موقع بلند شدن باز است. برایش می‌بندم. کسی به او توجه نمی‌کند. بچه‌ی حاج‌خانم‌های ردیف جلو است که به خورد و خوراک‌شان خوب توجه می‌شود. زنگ می‌زنم. میهمان‌دار فوراً می‌آید. رسیدگی میهمان‌داران در حد نهایی توان‌شان، اما مانند بازی‌های دوران کودکی فقیرمان بدون وسایل و اسباب است.

حرف‌های میهمان‌داران نشان می‌دهد که فقط مسافرها نیستند که ناراضی‌اند. آن‌چه در مورد مدیریت شرکت عنوان می‌کنند نه تنها ضرورت حفظ نام آنان را نشان می‌دهد بل که خود مرا نیز *امضا محفوظ* می‌کند!

اوضاع نابه‌سامان شرکت معلول چند نکته است. بی‌اطلاعی، بی‌تجربگی و تازه‌کاری شرکت از یک سو و فقدان برنامه‌ی صحیح برای

اداره‌ی وضع موجود از سوی دیگر. البته آن بالا مدیرانی هم هستند که از مقطع متوسط درآمد سرانه‌ی ملی شان ناراضی‌اند!

یکی از جاذبه‌های عمده‌ی توریستی جهان را مکان‌های مذهبی به وجود می‌آورد. در تمام نقاط دنیا معمولاً زیباترین نقاشی‌ها، شکوه‌مندترین مجسمه‌ها، ظریف‌ترین هنرهای مستظرفه و صنایع دستی را در امکان‌های مذهبی می‌شود دید. به همین جهت دیدار از مکان‌های مقدس مذهبی را که پایم رسیده هرگز از دست نداده‌ام. مساجد، کلیساها، کنیسه‌ها و معابد مذاهب مختلف.

عموماً مرکز توجه تمامی این هنرها با بهره‌وری از تضاد یا کنتراست ساخته شده. گردی گنبد در مقابل صافی مناره. آبی کاشی در مقابل طلایی ضریح و ده‌ها و صدها کنتراست دیگر.

آیا حضور حیرت‌انگیز این کنتراست‌ها مطالعه‌ی جداگانه نمی‌طلبد؟ آیا اکنون که قطب‌های مذهبی دنیا در حال شکل‌گیری است و دنیا درگیر جنگ‌های منطقه‌ای مذهبی شده احتمالاً به سوی جنگ تمام عیار مذهبی می‌شتابد، برای شناسایی همین پدیده، جا ندارد به مقوله‌ی هنرهای مذهبی به طور جداگانه نگریست؟

مهم‌ترین مکان مذهبی ایران مرکز استان خراسان است. مشهد در شمال شرقی ایران قرار دارد. فاصله‌اش از تهران از طریق جاده‌ی سمنان - سبزوار ۸۹۲ کیلومتر و از جاده‌ی ساری - بجنورد ۹۶۶ کیلومتر است. ارتفاع شهر از سطح دریا ۹۸۵ متر و وسعتش حدود ۲۲۰ کیلومتر مربع است. جمعیتش طبق سرشماری سال ۱۳۶۵ بالغ بر ۱/۵ میلیون نفر بوده که اکنون به گفته‌ی مقامات محلی به ۲ میلیون نیز می‌رسد.

مشهد در ابتدا دهکده‌ی کوچکی به نام سناباد بوده و پس از دفن امام رضا(ع) در سال ۲۰۳ ق. رو به رونق گذاشته. مرکز ثقل مشهد از هر نظر

آستان قدس رضوی است و تعظیم زوار به امام(ع) از فواصل بعید شروع می شود.

مجموعه‌ی بنای حرم بسیار دیدنی است. همه به ویژه غیر مسلمانان از دیدن آن به حیرت می افتند اما دیدنش برای آنان ممنوع است. یک بار یک گروه پنج نفره‌ی چینی به شوق دیدن همین حرم غسل کردند و مسلمان شدند. اینان برای دیدن حرم از چین به ایران آمده بودند. پس از دیدار ۸ ساعته در روز اول به شدت گلایه داشتند که چرا اجازه‌ی عکاسی ندارند و پس از دیدار ۹ ساعته‌ی روز دوم مطمئن شدند که یکی از مهم ترین بناهای زیارتی جهان است.

آنان فقط می پرسیدند این همه برنز را برای گنبد و گلدسته از کجا آورده اید؟ تجسم قیافه‌ی آنان هنگامی که شنیدند این برنرها طلاست با خود شما. آن قدیم ها فلزات پست تر طلا می شدند!

بارها این بنا را در زمان های مختلف آن دیده ام اما شب ها که از روز روشن تر است چیز دیگری است. این یک مجموعه‌ی شکوه مند معماری و کاشی کاری است. فوران ثروتی که در آن موج می زند هر اهل عدد و رقمی را به فکر فرو می برد.

در نگاه ملتمس مردم، به ویژه زنان مظلوم، به عظمت بارگاه حضرت ثامن الائمه(ع) همه نوع نیازی دیده می شود. در داخل حرم و بیرون آن کلکسیون کامل بیماری ها و دردهای بی درمان فقر را می شود دید.

هیچ کس نیست که معجزه‌ی حضرت را در شفا دادن تمامی دردها و بیماری ها قبول نداشته باشد. بارها به طور رسمی نقاره زده اند و شفا یافتن بیماران را اعلام کرده اند. حتا محمد علی کلی نیز معالجه‌ی پایش را از حضرت خواسته.

طاقت دیدن بیماران و نیازمندان مستاصل را ندارم اما نمی شود به حرم

رفت و به حال زار آنان جلب نشد. هیچ کدام را برای شما بازگو نمی‌کنم فقط یکی. زنی ۵۰ ساله که ۳۰ ساله بود. اهل زابل، با قدی در حدود ۱۶۰ و وزنی در حدود ۵۵ کیلو. بر زمین افتاده خود را در خیابان به سوی حرم می‌کشد. پای چپش از زیر چادر بیرون می‌زند. متورم و به تنهایی از همهی وزن بدنش بیش‌تر. قطر پا در حدود ۵۰ سانتی‌متر به نظر می‌رسد.

از یک بیماری ساده شروع شده سال‌ها حکیم‌دوای محلی کارش را خراب‌تر کرده. گفته‌اند باید برای معالجه به تهران برود اما پول این کار را ندارد. تنها راهنمایش دخترکی ۷ ساله است. دخترکی بسیار زیبا، ژنده و پاره، بدون کفش و گرسنه. تاکنون شیرموز و آب‌میوه که هیچ، خود شیر و میوه را نیز نخورده. در این شرایط و با این پا، سفر و حمل و نقل غیرممکن می‌نماید. یک اسکناس سبز به مادر و یک معجون مخصوص موز دار به دختر.

چه‌گونه هوگو برای نماد فقر می‌سراید: آب در کفشش نفوذ می‌کرد و ستارگان آسمان در جانش؟ آن کفش ندارد و این پا.

مادر و دختر نذورات‌شان را برای ریختن به پای امام رضا(ع) آورده‌اند. ثروت بی‌کران مکان‌های مقدس از نیاز بی‌کران مردم سایر جاها تامین می‌شود.

خلاصه‌ی تاریخچه‌ی بنای حرم از این قرار است که در سال ۲۰۳ ق. امام رضا(ع) به فرمان مامون در کنار قبر پدرش هارون مدفون شد. سبکتکین غزنوی بنای مزار را ویران کرد اما فرزندش محمود در سال ۴۲۸ ق. آن را ترمیم کرد. در حمله‌ی چنگیز و پسرش تولی در سال ۶۱۷ ق. مجدداً بنا ویران گردید.

سلطان محمد خداپنده پادشاه شیعه مذهب مغول به تجدید بنای آن پرداخت. سپس در دوره‌های بعد به این بنا افزوده گشت.

در صحن انقلاب یا عتیق، چهار ایوان قرار دارد. ایوان عباسی (شمالی)، ایوان طلا (جنوبی)، ایوان نقاره‌خانه (شرقی) که ساختمان نقاره‌خانه بر روی آن ساخته شده ایوان ساعت (غربی) که ساعت بزرگی بر آن قرار دارد.

این صحن از بهترین بناهای هنر معماری اسلامی است. با این که بیش از سه قرن از ساختمان آن می‌گذرد همچنان استوار و پابرجاست. در این صحن پنجره‌ی بزرگی هست که از فولاد و برنز ساخته شده. از این پنجره حرم دیده می‌شود. صحن به شکل مستطیل به طول ۱۰۴/۵ و عرض ۶۴/۵ متر است. ساختمان ایوان طلای آن به دستور **امیر علی شیر نوائی** وزیر دانش‌مند **سلطان حسین** بایقرا در سال ۸۷۲ ق. بنا شده. ساختمان ایوان عباسی (شمالی) در زمان شاه عباس صفوی به سال ۱۰۲۱ ق. ایجاد شده.

یکی از ویژگی‌های اماکن اسلامی وجود مناره یا گل‌دسته است. کلمه‌ی مناره، اسم مکان از مصدر نور است. ساختن مناره در اماکن و معابد، برای ایجاد روشنایی و گفتن اذان به وسیله‌ی موذن‌ها مرسوم شده تا با استفاده از ارتفاع آن صدای اذان فضای بیش‌تری را دربرگیرد. حضور دو مناره در کنار گنبد می‌تواند به تجرید دو دست به آسمان رسیده‌ی انسان در اطراف سر تعبیر شود.

دو مناره طلای حرم امام رضا(ع) ساختمان خاصی دارد. معمولاً مناره‌ها را در طرفین گنبد و نزدیک به آن می‌سازند اما این دو مناره با فاصله‌ی مختلف ساخته شده. یکی نزدیک گنبد، بالای ایوان نادری در جنوب صحن انقلاب و دیگری به فاصله‌ی نسبتاً زیادی در شمال صحن انقلاب بر فراز ایوان عباسی.

مناره‌ی نزدیک گنبد، از آثار **شاه طهماسب اول** صفوی است. ارتفاع آن

۴۰/۵ و پیرامون آن ۱۳ متر است. مناره‌ی دیگری که بر بالای ایوان عباسی قرار دارد، در زمان **نادرشاه** ساخته شده.

اگر چه از نزدیک، عدم تقارن احساس می‌شود اما از خیابان امام رضا(ع) که جاده‌ی تهران است و بیش‌ترین زائران از این راه وارد مشهد می‌شوند زوار در اولین برخورد، گنبد را در وسط و دو مناره را در طرفین آن به صورت قرینه‌ی یک‌دیگر می‌بینند. معجزه‌ی حضرت؟ حسن تصادف؟ نبوغ معمار؟

در زمان‌های قدیم، برای اعلام وقت یا برای حضور مردم یا برای آگاهی عام از حادثه‌ای خاص، نقاره زدن در دربار سلاطین رسم بود. در سال ۸۶۰ ق. که **بای‌سنقر پسر شاه‌رخ** از هرات به زیارت امام رضا(ع) آمد، برای اعلام حضورش که به روایتی بیمار شده برای شفا یافتن در آستان معتکف شده بود، نقاره زدند.

از آن زمان به بعد تا همین حال حاضر، همه روزه صبح‌ها پیش از طلوع آفتاب و عصرها قبل از غروب خورشید، جز در ایام سوگواری، نقاره می‌زنند. در ماه رمضان مدتی قبل از اذان صبح و در اعیاد مذهبی و در مواقعی که بیماری شفا می‌یابد نیز نقاره می‌زنند. بنای کنونی نقاره‌خانه بر روی ایوان شرقی صحن انقلاب قرار دارد و یکی از آثار زیبای آستان قدس رضوی محسوب می‌شود.

در وسط صحن انقلاب، سقاخانه‌ای با کتیبه‌ای مطلاً از دوران سلطنت **نادرشاه افشار** قرار دارد. به همین علت آن را سقاخانه نادری نیز می‌گویند. **سنگ‌آب** مرمر آن را به دستور **نادر شاه** از شهر **هرات** آورده‌اند. آجرهای طلایی کتیبه‌ی سقاخانه ساخته‌ی **اسماعیل** نامی است. سقاخانه‌ی امروزی به نام این هنرمند گم‌نام شهرت یافته. این سقاخانه در سال ۱۳۴۷ ش. تجدید بنا شد.

بر روی ایوان غربی صحن انقلاب، ساعت بزرگی قرار دارد. ساختمان جایگاه ساعت از زمان مظفرالدین شاه است.

صحن جمهوری اسلامی به وسعت ۱۰ هزار مترمربع در سال‌های اخیر احداث شده. در این صحن دو گل‌دسته به ارتفاع ۳۰ متر پشت سردرهای شمالی و جنوبی، ساخته شده. صحن مذکور از طریق رواق دارالولایه به حرم امام رضا(ع) مرتبط می‌شود. در ضلع شرقی صحن جمهوری اسلامی رواق دارالرحمه احداث شده.

صحن جدید الاحداث قدس در حد فاصل صحن امام و بست شیخ بهایی قرار دارد. وسعت آن ۲۵۰۰ متر مربع است. در طبقه‌ی هم‌کف آن ۲۸ حجره به ارتفاع ۶ متر و یک ایوان به وسعت ۱۵۰ مترمربع معروف به ایوان قبله بنا شده. در وسط این صحن سقاخانه نوینادی قرار دارد.

صحن امام خمینی در سمت چپ حرم و مقابل خیابان امام رضا(ع) واقع است و بیش از ۸۳۰۰ مترمربع وسعت دارد. آرامگاه شیخ بهایی بین این صحن و صحن آزادی قرار دارد.

صحن آزادی که در مشرق حرم واقع شده از بناهای زمان فتح‌علی شاه قاجار است. طول آن ۸۵ و عرض آن ۵۴ متر است. این صحن دارای چهار ایوان است. مشهورترین آن‌ها، ایوان طلا، متصل به حرم است. این ایوان در زمان ناصرالدین شاه قاجار طلاکاری شده.

مسجد گوهرشاد یکی از مشهورترین مساجد ایران است. این مسجد که در مجاورت حرم قرار دارد، به دستور گوهرشاد خاتون همسر شاه‌رخ میرزا در سال ۸۲۱ ق. ساخته شده. معمار مسجد گوهرشاد، استاد قوام‌الدین شیرازی است. هم‌اوست که مسجد گوهرشاد هرات را نیز ساخته.

مساحت کل این مسجد ۹۴۱۰ متر مربع و دارای یک صحن و چهار

ایوان و هفت شبستان بزرگ است. در دو طرف ایوان مقصوره، دو مناره به بلندی ۴۰ متر قرار دارد. کتیبه‌ای به خط **بای سنقر** که از خوش‌نویسان مشهور زمان خود بوده، در حاشیه‌ی دهنه‌ی ایوان به یادگار مانده.

در ایوان مقصوره‌ی این مسجد، منبر صاحب‌الزمان (ع) قرار دارد. این منبر در سال ۱۲۴۳ ق. با منبت‌کاری در چوب گردو به دست استاد محمد خراسانی، منبت‌کار معروف زمان فتح‌علی شاه ساخته شده. در این منبر آهن و میخ به کار نرفته. در حال حاضر مسجد گوهرشاد و صحن آن در دست تعمیر است. جلو آن خیابانی دو طبقه می‌سازند. این جا مرکز مترو مشهد است.

زیرگنبد زرین، رواق‌های گوناگون با نام‌های جداگانه، مزار حضرت را احاطه کرده. مزار امام رضا(ع) در داخل ضریح قرار دارد. هنرمندان زبردست، اوج قدرت خود را در خلق آثار این مکان به کار گرفته‌اند.

حرم تقریباً به شکل مربع بوده مساحت آن بعد از عملیات توسعه به ۱۳۵ متر مربع افزایش پیدا کرده. ضلع جنوبی حرم **پیش روی مبارک ضلع شرقی پایین پای مبارک ضلع شمالی پشت سر مبارک ضلع غربی بالای سر مبارک** نامیده می‌شود.

دیوارهای حرم تا ارتفاع ۲۰ سانتی‌متر با سنگ مرمر پوشیده شده بالای آن به ارتفاع ۹۲ سانتی‌متر با کاشی‌هایی بسیار گران‌بها و ارزشمند، مشهور به **سلطان سنجری** مزین شده. بر روی این کاشی‌های نفیس آیات قرآن و احادیث معصومین (ع) با خطوط رقاع و ثلث و نقش‌های اسلیمی برجسته دیده می‌شود.

اسلیمی که نوعی از نقش و نگار است، عبارت از خط‌های پیچ و تاب داری است که در کتیبه‌ها، قالی‌ها و بعضی از کارهای تزئینی ترسیم می‌شود. کرشمه‌ی لطیف اسلیمی می‌تواند یادآور پیچ و تاب بدن رقصان

انسان باشد.

کتیبه‌ی بسیار مهمی که در حرم به چشم می‌خورد، زیر گنبد، بر سر دیوارهای حرم است و آن را دور می‌زند. بر این کتیبه که ۸۰ سانتی‌متر عرض دارد، سوره‌ی جمعه با خط ثلث جلی نوشته شده که اثر خطاط مشهور دوره‌ی صفوی **علی‌رضا عباسی** است.

رواق دارالحفاظ در جنوب بقعه‌ی مبارک و در شمال شرقی مسجد گوهرشاد **پیش روی مبارک** قرار دارد. رواق **دارالحفاظ** از بناهای **گوهرشاد آغا**، بانی مسجد گوهرشاد است. زوآر در این جا اذن دخول می‌طلبند سپس وارد حرم می‌شوند. این رواق به وسیله‌ی دری به حرم متصل می‌شود. **دارالحفاظ** برای اجتماع قاریان قرآن بنا شده. **عباس میرزا** نایب‌السلطنه‌ی فتح‌علی شاه در این رواق مدفون است.

رواق توحیدخانه در شمال حرم و در جنوب صحن انقلاب پشت **سرمبارک** قرار دارد. این رواق برای نماز و عبادت بانوان اختصاص داده شده.

رواق دارالسیاده در ضلع غربی حرم واقع شده. این رواق از یادگارهای **گوهرشاد خاتون** همسر **شاه‌رخ میرزا** است. در شمال شرقی آن پنجره‌ای از نقره قرار دارد که از آن جا مرقد امام(ع) را می‌توان دید.

در سمت مغرب حرم، مسجد کوچکی متصل به حرم قرار گرفته. چون از قسمت غربی ضریح که معروف به **بالای سرمبارک** است وارد این مسجد می‌شوند به نام مسجد بالاسر معروف شده. این مسجد، از قدیمی‌ترین مساجد موجود در مشهد است که از زمان **سلطان محمود غزنوی** باقی مانده.

رواق جدیدالاحداث دارالولایه با ۲۳۰۵ مترمربع، بزرگ‌ترین رواق حوزه‌ی اماکن متبرکه به شمار می‌آید. این رواق به صحن جمهوری

اسلامی مرتبط می‌شود. رواق **دارالولایه**، از شمال به بارگاه حضرت محدود می‌گردد.

رواق دارالرحمه با زیربنای ۳۶۵ مترمربع با تذهیب و گچ‌بری و آینه‌کاری و گره‌سازی و رسمی‌بندی، تزئین شده. رواق مذکور که در ضلع شرقی صحن جمهوری اسلامی قرار دارد، اول فروردین ماه سال ۱۳۷۱ افتتاح شده. رواق‌های دیگر حرم عبارتند از: دارالاحلاص، دارالشکر، دارالسلام، دارالذکر، دارالغره و ...

گنبد الله‌وردی خان هشت ضلعی است و بر روی **گورالله‌وردی**، یکی از سرداران **شاه عباس** بنا شده. این گنبد که در شمال حرم قرار دارد، با کاشی‌های الوان و نقوش گوناگون و خطوط زیبا تزئین یافته، دارای کمال ظرافت است و از آثار هنری ارزنده داخل حرم به شمار می‌رود. گنبد حاتم خانی (پایین پای مبارک) در شرق حرم واقع شده. بانی آن **حاتم بیگ اردوبادی** از وزرای **شاه عباس** است. بنای آن در سال ۱۰۱۰ ق. انجام یافته.

گنبد طلا گنبد بزرگ و درخشانی است که بر فراز حرم امام رضا(ع) قرار دارد. بزرگ‌ترین و نمایان‌ترین شاخص و مظهر شهر مشهد به شمار می‌رود. ارتفاع آن از کف حرم تا بالای گنبد ۳۱/۲۰ متر است. کتیبه‌ی بزرگی به صورت یک نوار گنبد را دور می‌زند. این کتیبه به خط **علی‌رضا عباسی** است.

در مشهد همه‌ی راه‌ها به آستان قدس رضوی ختم می‌شود. این شهر به طور معنوی و مادی متعلق به آستان قدس است. فعالیت‌های این نهاد جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون دارد. خلاصه‌ای از ثروت و فعالیت‌های آستان قدس رضوی را با هم ببینیم:

طرح فلکه‌ی جلو آستان قدس و ایجاد زیرگذرها. ایجاد رواق دارالولایه.

احداث صحن هم‌جوار مزار شیخ بهایی با زیر بنای ۶۰ هزار متر مربع. احداث صحن قدس با زیر بنای ۸۱۴۰ متر مربع. احداث ساختمان دانش‌گاه علوم اسلامی رضوی. احداث ساختمان کتاب‌خانه‌ی جدید با ۲۸ هزار متر مربع با کامپیوتر و تله‌لیفت. پروژه‌ی فاضلاب طرح فلکه. پایه‌گذاری بنیاد پژوهش‌های اسلامی. برگزاری کنگره‌ی جهانی امام رضا(ع). موسسه‌ی چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی. موسسه‌ی فرهنگی قدس. روزنامه‌ی قدس. بنیاد فرهنگی رضوی. شرکت به‌نشر. مرکز آفرینش‌های هنری. احداث ۵ هزار واحد مسکونی. صندوق‌های پرداخت به موسسات خیریه توان بخشی مراکز درمانی. دارالشفاء امام. تاسیس داروخانه. مهمان‌سرای حضرت با روزانه ۳ هزار و سالانه یک میلیون و ۲۰۰ هزار میهمان. احداث شهر هویزه به مساحت ۳۰۰ هکتار با ۱۸۰۰ واحد مسکونی. احداث مساجد و مقابر و زیارت‌گاه‌ها در شهرهای دیگر. احداث بیمارستان ۵۰ تخت‌خوابی. تاسیس سازمان عمران و توسعه‌ی جنوب خراسان. ساخت کارخانه‌ی نان قدس رضوی در زاهدان. احداث اتوبان در آغاز جاده‌ی مشهد سرخس. احداث مدرسه‌ی علمیه‌ی گناباد. احداث پارکینگ مرکزی مشهد با ۳۰ هزار متر مربع زیر بنا در ۷ طبقه. موسسه‌ی کشاورزی و دام‌پروری مزرعه‌ی نمونه طرق. مزرعه‌ی تربت حیدریه. شرکت کشاورزی آستان قدس رضوی سرخس. موسسه عمران و کشاورزی کنه بیست در ۱۵ کیلومتری شمال شرقی مشهد. ایجاد و توسعه‌ی باغات میوه در مشهد و شهرستان‌ها و مناطق کویری. جنگل‌کاری قدس. کتاب‌خانه و موقوفات ملک تهران. کشت و صنعت اسفراین. کشت و صنعت کاشمر. مجتمع کارخانه‌های نان قدس رضوی. احداث کارخانه‌ی آرد. شرکت کنسرو و سردخانه‌ی رضوی. شرکت فرش آستان قدس رضوی. شرکت تولیدی کاشی صنعتی

قدس. شرکت سرم سازی ثامن. شرکت نساجی و ریسندگی خسروی. کارخانه‌ی قند آب‌کوه. کارخانه‌ی قند تربت حیدریه. کارخانه‌ی قند چناران. شرکت حمل و نقل قدس رضوی. شرکت بازرگانی قدس با ارزش حجمی معاملات (۱۳۶۹) بالغ بر ۳۴۱ هزار دلار صادرات و ۲ میلیون و ۲۵۳ هزار دلار واردات.

نخستین موزه‌ی آستان قدس در سال ۱۳۲۴ شمسی آغاز به کار کرد. بعد از پیروزی انقلاب تعداد آن‌ها به چهار موزه‌ی فعال افزایش یافت: مرکزی، تمبر، قرآن، ملک آباد. هم اکنون طرح چند موزه‌ی دیگر مانند فرش، آثار طبیعی، معاصر، ملک تهران، رفسنجان، یزد، بیرجند و غیره ریخته شده.

بزرگ‌ترین حسن موزه‌ی آستان قدس رضوی این است که افراد معمولی و عامی را با مفهوم موزه و موزه رفتن آشنا می‌کند. حیف که عکاسی مجاز نیست و گرنه عکس زائری که در موزه را می‌بوسد و به آن دست می‌کشد و خاکش را توتیای چشم می‌کند فوق‌العاده می‌شود. بسیاری از اینان در عمرشان موزه نرفته‌اند و فقط به قصد زیارت به این جا آمده‌اند. برای اینان موزه نیز جای‌گاه مقدسی است در خور زیارت. اینان با ورود به موزه با دنیای جدیدی آشنا می‌شوند.

در موزه با نهایت لطف همه‌ی دست‌اندرکاران، کارمندان و راهنماها روبه‌رو می‌شوم. اصولاً در آستان قدس رضوی شما به خانه‌ی ثروت‌مندی قدم گذاشته‌اید که خست نمی‌شناسد. موزه‌ی آستان قدس دارای دو عیب آشکار است. اولاً ساعات بازدید آن کم است، ثانیاً مجموعه‌ی آن هنوز امکانات بسیار برای گسترش دارد. در گفت‌گو با رییس موزه معلوم می‌شود خودشان متوجه این نقایص هستند و به کارگیری ساختمان جدیدی در خدمت موزه برای رفع آن است.

موزه‌ی تمبر یکی از جذاب‌ترین کلکسیون‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. به یاد تمبر جمع کردن‌های کودکی مان و کودکان مان افتاده‌ام. بیش از ۵۰ هزار قطعه تمبر بر حسب موضوع به نمایش گذاشته شده. ایرانی‌ها از دوران قاجاریه تا کنون و خارجی‌ها از ۱۸ کشور جهان. کلکسیون در محل اصلی موزه‌های آستان قدس رضوی و در سال ۱۳۶۸ گشایش یافته. موزه‌ی قرآن در مجاورت آستان قدس قرار دارد. قرآن‌های نفیس خطی منسوب به ائمه‌ی اطهار و آثار خطی و تذهیب‌کاری در معرض دید قرار گرفته. قدیمی‌ترین قرآن منسوب به ائمه‌ی اطهار به خط کوفی است و در قرن اول قمری بر پوست آهو تحریر شده. موزه در سال ۱۳۶۴ افتتاح شده.

قرآن‌های منسوب به خط امام اول علی(ع)، امام حسن(ع)، امام حسین(ع)، امام سجاده(ع) و امام رضا(ع) بر روی پوست آهو باعث اهمیت موزه شده. قرآنی که بر روی چوب نوشته شده، نظیر ندارد. در بخش مرقعات و آثار هنری، خطوط میر عماد، احمد نیریزی، استاد کلهر، درویش عبدالمجید، شاه محمود نیشابوری و میرزا غلامرضا جلوه‌ی خاص دارد.

از تهران می‌دانم که موزه‌ای با نام موزه‌ی ملک آباد وجود دارد و سراغش را می‌گیرم. به نظر می‌رسد کارمندان این سوال را دوست ندارند و طفره می‌روند. در بروشور منتشره‌ی معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی در سال ۱۳۶۸ می‌خوانم:

کاخ ملک‌آباد در عید غدیر سال ۱۳۵۹ پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان موزه افتتاح گردید. این کاخ در سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۵ از اموال موقوفه‌ی آستان قدس احداث گردیده تا هر ساله در موقع سفر شاه به مشهد از این کاخ که در خوش آب و هوایترین منطقه‌ی مشهد است

استفاده شود.

مساحت زیربنای کاخ ۱۳۸۷ متر مربع است و در مرکز باغ ملک آباد قرار دارد. کاخ دارای تمام تجهیزات و لوازم استراحت و تفریح بوده اطراف آن به وسیله‌ی شیشه‌ی ضد گلوله محصور گردیده. درها و پنجره‌های آن به وسیله‌ی سیستم زنگ خطر محافظت می‌شود. همه‌ی وسایل موجود در کاخ از کشورهای اروپایی تهیه شده. ظروف چینی موجود در سالن غذا خوری آن سفارش شده به کشور آلمان و با علامت مخصوص تاج است. لوسترهای آن از کشور چکسلواکی خریداری گردیده.

تزیینات داخل از قبیل گچبری‌های پیش ساخته و کاغذ دیواری‌ها و پرده‌های ابریشمی و مبلمان آن به وسیله‌ی فرانسوی‌ها انجام گرفته. بعضی تابلوهای نقاشی این کاخ دارای ارزش هنری است و اغلب از ایتالیا خریداری شده.

در این کاخ مانند تمام کاخ‌های شاه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به روی مردم باز شد و به صورت موزه در معرض دید قرار گرفت تا عبرت همگان گردد.

وقتی بروشور را از کیفم بیرون می‌آورم و جلو یکی از کارمندان موزه می‌گذارم و می‌پرسم که پس این موزه چه شد؟ مگر می‌شود روز روشن یک موزه با محتویاتش جلو انظار همه‌ی مردم غیبش بزند؟ خودکارش را از جیبش بیرون می‌کشد و روی نوشتجات کتاب را خط می‌زند و کنار آن می‌نویسد / این موزه فعلا وجود ندارد و از این صورت خارج شده.

موزه‌ی مرکزی آستان قدس رضوی یکی از موزه‌های عمده‌ی ایران است. ساختمان کنونی آن در ضلع شرقی صحن قرار دارد. قدمت اشیاء آن به اوایل تاریخ ایران می‌رسد. هر ساله صدها هزار بازدید کننده دارد.

کلکسیون سکه‌ی موزه بی‌نظیر است. کل تاریخ ایران بر حسب سکه‌های رایج زمان جلو روی شما قرار گرفته. همیشه فکر می‌کردم پارکر یک نام آمریکایی است و حداکثر اسم یک نوع خودنویس است. با دیدن این کلکسیون دانستم اشک بیست و سوم، پادشاه اشکانی که از سال ۷۸ تا سال ۹۳ میلادی سلطنت کرده به اسم پارکر دوم بوده.

سکه‌های طول تاریخ ایران تا آخر قاجاریه به نمایش در آمده و تاریخ در آخر قاجاریه متوقف شده. رییس موزه متوجه این نقیصه نیز هست و علت آن را کم‌بود مکان نمایش می‌داند. تکمیل کلکسیون سکه‌های ادوار مختلف تاریخی ما از ضروریات این موزه است.

به یاد بازار قاجاق سکه‌های قدیمی می‌افتم که عمدتاً در خیابان منوچهری تهران ریشه داشت و به یاد سکه‌های بسیار نادر و نفیس ایرانی که در سایر موزه‌های جهان منفرد افتاده‌اند و باید به خانواده‌ی اصلی منتقل شوند. این امر فقط با کمک کارشناسان همین کار امکان پذیر است که خوش‌بختانه تعدادشان کم نیست.

از کارهای بسیار زیبای موزه به نمایش گذاشتن کل مدال‌ها و بازوبندهای جهان پهلوان تختی است. ۳۵ قطعه مدال طلایی و نقره‌ای خاطره‌ی او را برای همیشه در گوشه‌ای محفوظ داشته. یادم باشد دفعه‌ی بعد هوشیار و گلفام را نیز به مشهد بیاورم.

اشیاء مختلف موزه‌ی آستان قدس را معمولاً در کم‌تر جایی می‌توان دید. اولین سنگ مزار امام رضا(ع) که به خط کوفی برجسته در سال ۵۱۶ ق. حجاری شده در این موزه قرار دارد. این لوحه بر سنگ صابونی حک شده شامل یک متن محرابی شکل در وسط و دو کتیبه‌ی دیگر به خط کوفی است. کتیبه‌ای باریک نیز به خط نسخ قسمت محرابی را در بر گرفته. لچکی‌های بین قسمت فوقانی محرابی و کتیبه‌های حاشیه با شاخ و

برگ‌های اسلیمی تزیین شده.

روی کتیبه‌ی اول حاشیه که از گوشه‌ی سمت راست پایین سنگ شروع شده پس از گردش در سه طرف آن به گوشه‌ی سمت چپ ختم می‌شود نام چهارده معصوم شیعیان حک شده. روی کتیبه‌ی دوم حاشیه که به موازات اولی است، آیه‌ی ۵۵ سوره‌ی مائده حک شده. کتیبه‌ی سوم به خط نسخ قسمت محرابی را احاطه کرده حاوی نام بانی بنا، ابوالقاسم احمد بن علی بن احمد العلوی الحسینی است. کتیبه‌ی پایین حاوی نام حکاک، عبدالله بن احمد مره است. کتیبه‌ی اصلی در وسط به شکل محراب قرار دارد و دربردارنده‌ی اطلاعات نام امام، محل سنگ و تاریخ آن است.

سنگاب بزرگ و کم‌نظیری در این موزه قرار دارد که بسیار تماشایی است. از سنگ سیاه یک‌پارچه به شکل کاسه‌ی سنگی ساخته شده. ارتفاع آن ۱۲۰ سانتی‌متر و قطر داخلی‌اش ۱۲۳ سانتی‌متر است.

این سنگ به دستور سلطان محمد خوارزم‌شاه و وزیرش محمدبن مسعود به وسیله‌ی دو برادر سنگ‌تراش با نام‌های احمد و محمد که هر دو پسران مسعود، نقاش دربار بوده‌اند در سال ۵۹۷ ق. از سنگ سیاه تراشیده شده یکی از بهترین نمونه‌های هنر سنگ‌تراشی به شمار می‌آید. سنگ‌تراشان هنرمند آن غیر از مهارتی که در تراشیدن و توخالی کردن این سنگ عظیم کروی به کار برده‌اند و سوای ذوقی که در نازک کردن خوش‌تراشی بدنه‌ی آن نشان داده‌اند، با چیره‌دستی فراوان آن را پرداخت کرده نقوش زیبای هندسی را با انواع برگ و گل و گره اسلیمی و ترنج‌های متعدد در هم آمیخته و تصاویر جذابی به وجود آورده‌اند. نیمه‌ی فوقانی سنگاب مزین به دو ردیف کتیبه به خط نسخ تزیینی است و شامل اطلاعاتی در مورد شاه و وزیر و تاریخ حکاکی و نام حکاک و جملات

حکمت آمیز است.

نمونه‌های بسیار نفیس چینی مرغی و چینی سبز سلادن در موزه نگه داری می‌شود. چینی سبز از ظرف‌های ساخت چین و معروف به سلادن است که به رنگ سنگ یشم ساخته می‌شده. نقش برجسته‌ی اثرها در وسط قاب یادآور اسطوره‌های کهن چینی است. در بدنه‌ی داخلی آن نقوش گیاهی به صورت منحنی و کمی گود دیده می‌شود. قطر دهانه‌ی این ظرف ۳۴ سانتی‌متر است.

برخی اشیاء مهم موزه را با هم ببینیم: صندوق‌پوش ضریح امام رضا(ع). کاشی نقش برجسته‌ی سنجرى. طاووس برنجی مشبک. اسطرلاب، قطب‌نما، افزارهای ستاره‌شناسی. سجاده از اطلس گلابتون‌دار. قالیچه‌ی محرابی بافت تبریز. قالی دو رو. قالیچه‌ی چهار فصل. جعبه‌ی فولادی ظرف کلید ضریح. ابریق فولادی. آفتابه‌ی مینا کارى. گلاب‌دان فولادی. قندیل طلا. قندیل طلای مرصع. قفل فولادی زرکوب. تابلو رنگ روغن کمال‌الملک. پرده‌ی تعزیه. منبر خاتم‌کاری. خنجر جواهرنشان. شمشیر طلاکوب فتح‌علی‌شاه قاجار. سپر دوره‌ی صفویه.

در خواب یکی از قصه‌های پدر بزرگ را به یاد می‌آورم که قرن‌ها پیش در موزه‌ی آستان قدس رضوی یک قالی مایه‌ی حیرت‌همه‌ی بازدید کنندگان بود. آنان در مورد این قالی با یک‌دیگر گفت‌گو می‌کردند. نقش این قالی گلدانی را نشان می‌داد که از آن درختچه‌ای پر از برگ و گل و غنچه روئیده بود. آن‌چه همه را منکوب می‌کرد این حقیقت ساده بود که قالی تماماً با جواهر بافته شده بود.

می‌گفتند این قالی به وسیله‌ی یکی از پادشاهان شیعه‌ی سلسله گورکانیان به امام رضا(ع) هدیه شده چشم رضا شاه هم خیلی دنبال آن

بوده. چون این بار قالی را در موزه ندیدم و همه موضوع را به سکوت و اظهار بی اطلاعی برگزار کردند و از آن جا که هرگز چیزی از موزه‌ای کم یا کم نمی شود به خاطرات خواب گونه‌ی پدر بزرگ به شدت شک کردم. خواب دیدی خیر است.

بهاءالدین محمد عاملی معروف به **شیخ بهایی** به سال ۹۳۵ ق. در بعلبک متولد شد. در هفت سالگی با پدرش به ایران آمد. وی مدتی وزیر شاه عباس صفوی بود. در سیاست و فرهنگ ایران نقش بسیار مهمی داشت. از این دانش مند تالیفات متعددی به جا مانده. اختراعات و اکتشافات او به ویژه در اصفهان مشهور خاص و عام است. نسبت **شیخ بهایی** به **حارث حمدانی** از صحابه معروف حضرت علی (ع) می رسد. مقبره‌ی این دانش مند بین صحن امام و صحن آزادی قرار دارد.

در مشهد تعداد زیادی بنای تاریخی و مذهبی وجود دارد. آرامگاه شیخ حر عاملی صاحب **وسائل الشیعه**، شیخ طبرسی صاحب تفسیر **مجمع البیان**، خواجه مراد، خواجه ربیع، خواجه اباصلت، گنبد خشتی، پیرپالان دوز و گنبد سبز مدفن **شیخ محمد مؤمن**، عارف استرآبادی صاحب کتاب **تحفه‌ی حکیم مؤمن** در طب قدیم، از آن جمله است.

هم چنین می توان از مصلاهی مشهد، مسجد هفتاد و دو تن، مدرسه عباس قلی خان، برج اخنجان، میامی، آرامگاه نادر، بنای هارونیه، آرامگاه فردوسی و آرامگاه مهدی اخوان ثالث نام برد.

طبق آمار سال ۷۱ دانشگاه فردوسی مشهد با ۷۱ رشته‌ی تحصیلی ۱۰۹۱۵ دانش جو در خود جا داده. دانشگاه علوم پزشکی مشهد نیز ۶۴۹۱ دانش جو دارد. در این شهر دانشگاه‌های پیام نور و آزاد اسلامی و علوم اسلامی رضوی به تدریس و تربیت متخصصان مشغولند. در مشهد کتابخانه‌های عمده‌ای مشغول به کارند. کتابخانه‌های

آستان قدس رضوی، مسجد گوهر شاد، کوه سنگی، خواجه ربیع، انصارالمهدی، آیت الله قزوینی، دانش‌گاه و دکتر شریعتی.

در کتاب‌خانه‌ی آستان قدس رضوی با ۴۳۶۳۴۲ کتاب که برای دنباله‌ی تحقیقاتم در مورد یگانه‌ی نیشابور به آن مراجعه کرده‌ام با چنان محبت و هم‌کاری بی‌دریغی مواجه می‌شوم که در عمرم در هیچ کتاب‌خانه‌ی این سرزمین ندیده‌ام.

در مشهد روزنامه‌ها و نشریات متعددی وجود دارد که از آن میان می‌توان از کتاب پاژ و از روزنامه‌های قدس و توس و خراسان نام برد. با تلفن و قرار قبلی به روزنامه‌ی قدس می‌روم. از تهران سفارشی برای گرفتن یکی از شطحیات روزنامه دارم. برخورد مسئولان روزنامه بسیار گرم و دوستانه است. نیازم را بدون ادا و اصول برمی‌آورند.

مشهد دارای پارک‌ها و گردش‌گاه‌های با صفایی است که همواره مورد توجه توریست‌ها قرار گرفته. سازمان جلب سیاحان محض رضای خدا هم که شده یک کیوسک اطلاعاتی حتا کنار این گردش‌گاه‌ها دایر نکرده. یک کیوسک نزدیکی حرم هست اما هر بار که مراجعه کردم بسته و خالی بود. می‌گویند فقط تابستان‌ها باز می‌شود.

پارک ملت در مغرب مشهد و در حاشیه بلوار وکیل آباد واقع شده مساحت آن ۷۲۰ هزار مترمربع است. پارک ملت یکی از بزرگ‌ترین و مصفا‌ترین پارک‌های مشهد محسوب می‌شود. در آن شهربازی و سایر امکانات تفریحی برای کودکان وجود دارد. در این پارک هم مسجدی ساخته شده. درختان و گل‌های فراوان و استخر زیبایش فضای آن را بسیار دل‌پذیر کرده. در تابستان، اوج فصل مسافرت، که امکان اسکان نیست مسافران در این پارک بیتوته می‌کنند.

پارک جنگلی وکیل آباد، در فاصله ۸ کیلومتری جنوب غربی مشهد

قرار گرفته. دارای قنات آب گوارا و دارای باغ وحش است. باغ وحش دیگری نیز در ویلاشهر و بالاتر از وکیل آباد قرار دارد.

باغ وحش‌های جهان همواره توجه مرا جلب کرده‌اند. در آن‌جا همواره احساس کرده‌ام که من تماشا کننده نیستم و حیوانات تماشا شونده بل که قضیه برعکس است یعنی من تماشا شونده‌ام. آن‌گاه آرامش و متانت این تماشا کنندگان خاموش مرا به فکر فرو می‌برد.

غنی‌ترین حیات وحش ایران در خراسان است اما فقر باغ وحش مشهد حیرت‌انگیز است. حیوانات در شرایط دردناکی به سر می‌برند. پارک وکیل آباد نیز به طور غیر رسمی صورت کمپینگ و بیلاق تابستانه را برای افراد محلی پیدا کرده.

پارک کوه سنگی در جنوب مشهد در انتهای خیابان دکتر علی شریعتی و در دامنه‌ی کوه‌های جنوبی مشهد قرار دارد. این پارک دارای استخر و رستوران است. جلو پارک چند درشکه مسافران را سواری می‌دهند که به ویژه در شب خالی از تفریح هم نیست.

دو مجسمه‌ی شیر سنگی در دو طرف دروازه‌ی ورودی پارک قرار دارد. چشم و لب شیرها را به علامت خشم قرمز کرده‌اند که بیش‌تر حالت تزئینی و ماتیک به خود گرفته. دختران محجبه‌ی شیر سوار وقتی مرا دوربین به دست می‌بینند به سرعت از شیرها پایین پریده فرار می‌کنند. یکی دوتاشان شکار دوربین می‌شوند.

استخر بزرگ و زیبای کوه سنگی بوی تند لجن می‌دهد اما جوانان کنارش ایستاده‌اند. خوراک خود را گیر آورده‌ام. از همان لحظه‌ی اول که دوربین و دفترچه و برخورد مرا می‌بینند جذب می‌شوند. یکی شان دارد اخوان می‌خواند. اخوان همواره مال همه و مال خودشان بوده اما اکنون اختصاصا مال آن‌ها شده. اسم جوان مهدی است. از همان ضرب اول آن

را به فال نیک گرفتم و او را مهدی مشهدی خواندم، همان گونه که لقب دیرینه‌ی اخوان بود. با مهدی مشهدی نشستیم.

طبق معمول بچه‌ها را دور خود جمع کرده‌ام. برای همه‌شان سخت است مرا با نام خود صدا کنند. از القاب بیزارم. این قضیه‌ی القاب به ویژه انواع جدیدش بسیار جالب است. به تازگی یک آقای خودش را کافکای نقاشان خوانده و خلاص.

جوانان درد دل نه، فریاد دارند. یکی‌شان توضیح می‌دهد که چه گونه زیر فشار انواع محرومیت‌ها قرار گرفته‌اند. دیگری به خوبی می‌داند که بازار صیغه و متعه رواج کامل دارد اما معتقد است این کارها ربطی به زیست سلامت و پرمطراوت جوانی ندارد، ضمن آن که در هر حال نیمی از جوانان را که همان دختران باشند محروم نگاه می‌دارد.

از بد بودن نان مشهد به شدت متعجبم. نان خوب مشهد حداکثر در حد نان درجه‌ی ۲ تهران است. ساندویچ‌های مشهد در نوع خود در دنیا منحصر به فرد است. ساندویچ‌ها دو نانه هستند. نان دوم قسمت جلو باز ساندویچ را می‌پوشاند. دو ساندویچ ناهارم به یک ساندویچ تقلیل می‌یابد. بچه‌ها می‌خواهند پول غذای مرا بدهند. از قدرت و توی شقیقه‌ی سفید استفاده می‌کنم و همه را میهمان می‌کنم. خوردن و نوشیدن دهان‌ها را شل‌تر هم می‌کند.

مهدی مشهدی می‌گوید ما از بچه‌های تهران به مراتب عقب افتاده‌تریم. تهران با این همه خرابی‌اش هنوز یک جذبه‌ی بزرگ به شمار می‌آید، حتا برای مشهد بزرگ و ثروت‌مند و نیالوده.

شاید حق دارد. در گردش‌گاه‌های مشهد انواع محرومیت‌ها و ارتباطات از راه دور و سپس حرکات شجاعانه‌ی رد و بدل کردن پیام را می‌توان ردیابی کرد. در این مورد وضع جوانان مشهد مشکل‌تر از جوانان

تهران است.

یکی از بچه‌ها توضیح می‌دهد که چه‌گونه ویدیو تا اقصا نقاط روستاهای مشهد هم نفوذ کرده و بعد یک تاتر حسابی از روابط عاشقانه‌ی ملاحسن دهاتی با همسرش بازی می‌کند. ملاحسن به شدت تحت تأثیر فیلم‌های رمانتیک پر سوز و گداز و سانتی‌مانتال سینمایی است و در ده خودشان با همسرش زوج گریس گیپیل تشکیل داده‌اند. ناراحت نباشید من هم تا نپرسیدم ندانستم که منظورش ترکیب گریس کلی و کلارک گیپیل است.

پدر یکی‌شان در رژیم گذشته در شکاربانی کار می‌کرده در نتیجه از اوضاع مرغ‌کم‌یاب و گران‌قیمت هوبره اطلاعات دارد. هوبره قبلاً محافظت شده بود. هنگامی که شیوخ عرب برای شکار سالانه‌ی آن حاضر به پرداخت میلیون‌ها دلار شدند با مقاومت جدی دولت ایران مواجه می‌گردند.

عرب‌ها معتقدند گوشت هوبره از سقنقور و شاخ گوزن هم مقوی‌تر است. یکی از مراکز عمده‌ی جهانی هوبره خراسان است و می‌توان با پرورش آن میلیون‌ها دلار پول به دست آورد. جوان می‌گفت بعد از انقلاب هوبره و تمامی حیات وحش با سلاح نظامی قتل عام شده.

بحث اهداف زندگی پیش کشیده شد. جوانان مشهد بسیار مادی‌تر و واقع‌بین‌تر از نتایج منتظره از تبلیغاتند. یکی از بچه‌ها در مورد شهرت صحبت کرد. برای‌شان در مورد ساندویچ گفتم که چه‌گونه در سراسر ده کوره‌های عالم نام لرد ساندویچ درست تلفظ می‌شود اما هیچ‌کس خود او را نمی‌شناسد و فقط حاصل کارش را می‌خواهند.

دل مهدی مشهدی پر بود. خواند:

نادری پیدا نمی‌خواهد شدن کاشکی اسکندری پیدا شود

به او گفتم مهم نیست که دیگران بر تو چه می‌کنند مهم این است که تو بر دیگران چه می‌کنی. از بس حرف بی‌عمل شنیده بود سخنم را نخرید. از سایر پارک‌ها، گردش‌گاه‌ها و نقاط دیدنی مشهد می‌توان از پارک میرزا کوچک‌خان جنگلی، بند گلستان، روستای حصار، چشمه گلسب (گیلاس)، اخلومد (اخلمد)، رودخانه وسد کارده، طرّبه، جاعرق، سد طوق، غار مغان، بند فریمان، شاهان گرماب و دریاچه‌ی بزنگان نام برد. فاصله‌ی مشهد تا تهران از طریق راه آهن ۹۲۵ کیلومتر است. احداث راه آهن مشهد - سرخس در دست مطالعه است. روزانه صدها اتوبوس، مشهد را به تهران و سایر شهرها از طریق جاده‌ی آسیایی (مشهد، قوچان، بجنورد و ...) و جاده‌ی مشهد، نیشابور، سبزوار ارتباط می‌دهد. هم‌چنین راه مشهد - زاهدان از طریق جاده آسفالت‌ه‌ی اصلی ۹۷۵ کیلومتر و راه مشهد - یزد از طریق طبس ۹۳۹ کیلومتر و راه مشهد - کرمان ۹۶۰ کیلومتر است.

ترمینال مسافری مشهد در انتهای خیابان امام رضا(ع)، قرار دارد. شرکت‌های تعاونی هفده گانه، در این ترمینال دفتر فروش بلیت دارند. در این ترمینال دو سکوی جداگانه جهت سوار و پیاده شدن مسافران وجود دارد. در ترمینال مشهد جهت استفاده مسافران، نمازخانه، سالن غذاخوری، تلفن راه دور و چندین فروش‌گاه دایر است.

در حال حاضر مشهد برای توسعه و پیش‌رفت خود به ساختن اتوبان‌ها و خیابان‌های دو طبقه و مترو شهری مشغول است. با این که بخش اصلی شهر تازه ساز است اما با این فعالیت‌ها دارد نو و مدرن می‌گردد. طرح مترو از وکیل‌آباد تا میدان آزادی و از آن‌جا به میدان حرم در نظر گرفته شده. تمامی این کارها به دست آستان قدس رضوی انجام می‌شود. مشهد در تکاپوی مدرنیزم هم به امام رضا(ع) تکیه کرده.

در شهر مشهد ۴۱ هتل و صدها مسافرخانه مشغول به کار است. این هتل‌ها اغلب اتاق یک تخته ندارند. یکی از گران‌ترین آن‌ها هتل دولتی هماست که اتاق معمولی آن شبی ۴ هزار تومان + ۱۵٪ است که یعنی ۴۶۰۰ تومان.

می‌گویند ترکیه یک میلیون تخت هتل دارد در حالی که کل تخت‌های هتل‌های ایران به ۱۰۰ هزار تا هم نمی‌رسد.

دکوراسیون داخلی هتل‌ها تقریباً همه مانند هم است و هیچ علامت مشخصه‌ی داخلی، آن‌ها را تشخیص ویژه نمی‌بخشد. اخیراً یک مقام مسئول وزارت ارشاد تعداد ۱۲۰ عدد تابلو آب‌رنگ اصل از یک نقاش کره‌ای خریده به مشهد آورده به هتل‌داران فروخته. قیمت هر تابلو بین ۱۰ تا ۴۰ هزار تومان است.

وقتی با یک استاد نقاشی در این مورد صحبت کردم اقدام مقام مسئول را صد در صد مورد تایید قرار داد و گفت این پشتیبانی مسئولان از هنرمندان را نشان می‌دهد. ما هم اگر خدا بخواهد نقاشی‌هایمان را به کره خواهیم برد و آن‌شالله مقامات مسئول آن‌جا از ما خواهند خرید.

در مشهد به جهت کثرت مسافرووردی که آمار سالانه‌ی آن را بین ۱۲ تا ۱۵ میلیون ذکر می‌کنند. تعداد زیادی مسافرخانه با کیفیات و استانداردهای متفاوت ساخته شده. اکثر آن‌ها در خیابان امام رضا(ع)، خیابان طبرسی، اطراف چهارراه شهدا، خیابان شهید اندرزگو (خسروی نو) و خیابان‌های طرفین بازار رضا قرار دارند.

مسافرخانه‌های مشهد از مسافرخانه‌های بسیاری از شهرهای ایران بهتر است اما خدمات ارائه شده به هیچ وجه در سطح و کیفیت مطلوب نبوده باید به طور اساسی مورد تجدید نظر قرار گیرند.

در مشهد تعداد بسیاری از خانه‌ها اتاق‌های خود را به مسافران اجاره

می دهند. حتا بعضی افراد برای همین منظور خانه‌ی خود را به صورت میهمان سرا ساخته‌اند. این اتاق‌ها دارای قیمت ثابت نیستند و قیمت با توافق طرفین معلوم می شود اما در روزهای اوج مسافرت که هتل‌ها پر است قیمت این اتاق‌ها از قیمت اتاق هتل‌ها بیش تر می شود.

قیمت‌های بالای این خانه‌ها با توجه به این که بعضی از این خانه‌ها یک رختخواب نظیف یا ملافه‌ی تمیز در اختیار مسافر قرار نمی دهند قابل قبول نیست.

اقامت در بعضی خانه‌هایی که به این منظور ساخته شده رسوایی است. در این خانه‌ها انواع مسائل و مشکلات اخلاقی و حقوقی پیش می آید که برای چنین اماکنی قابل پیش‌بینی است. تا روزی که به اندازه‌ی کافی امکانات اتاق و تخت هتل به وجود نیامده باید به هر طریق که شده ترتیبی قائل شد که علاقه‌مندان به داشتن چنین فضاهایی خود را حداقل با استاندارد مسافرخانه‌ها تطبیق دهند.

در تابستان به منظور پذیرایی از زائران ۶۰۰ دستگاه چادر در پارک جنگلی زائران به مساحت ۳۵ هکتار بر پا می شود. در این جا زائران می توانند علاوه بر استفاده از یک مرکز ییلاقی، از سایر امکانات خدماتی و رفاهی نیز برخوردار باشند.

این مرکز دارای پایگاه انتظامی، دفاتر مخابراتی راه دور، نمازخانه، سالن غذا خوری، خدمات پزشکی، سرویس‌های بهداشتی و وسایل ورزشی است. بنا به آنچه جوانان مشهد گفته‌اند، خبرنگاری که در تابستان به این کمپ وارد شود با دست پر باز خواهد گشت.

مجموعه‌ی امکانات فوق به هیچ وجه تکافوی سیل خروشان زائران مشهد را نمی‌کند. موج خروشان میلیونی زائران و مسافران از شهرداری و از سایر ارگان‌های پذیرایی پیش افتاده. بسیاری از زائران به ناگزیر شب‌ها

کنار خیابان بیتوته می‌کنند. این شرم‌آورترین بخش کم‌بودهای اقامتی است و باید به طور عاجل برای آن کاری انجام شود.

نخستین چیزی که به ذهن می‌رسد بالا بردن امکانات کمپینگ داخل و خارج شهر است. برخی از بیتوته‌گران با این سخن موافقت نخواهند کرد. رضا که هر ساله خانواده‌اش را داخل یک پیکان به کنار خیابان‌های مشهد می‌کشاند معتقد است: بیتوته‌ی کوتاهی است جهان، در فاصله‌ی گناه و دوزخ.

به بازار رضا وارد می‌شوم. بزرگ‌ترین مرکز خرید مسافران و زائران بازار رضاست. در این بازار انواع سوقات مشهد از قبیل فیروزه، عقیق، طلاجات، عطریات، هاون و دیزی سنگی، وسایل عبادت، لباس، زعفران و نبات و غیره به فروش می‌رسد.

این بازار دو در ورودی اصلی دارد که یکی در میدان بیت‌المقدس یا فلکه‌ی آب و دیگری در میدان ۱۷ شهریور است. این بازار در فضایی به طول ۸۰۰ متر و عرض ۳۰ متر به صورت دو طبقه ساخته شده مجموعه‌ای ۷۲ هزار متر مربع زیر بنا دارد. از این مجموعه ۴۳ هزار متر مربع در داخل بازار رضا و ۲۹ هزار متر مربع در سراهای تجاری میدان ۱۷ شهریور واقع شده. چندین دست‌گاه پله برقی برای استفاده از طبقه‌ی فوقانی کار می‌کند.

در میدان ۱۷ شهریور مجموعه‌ی سراهای بازار رضا وجود دارد. در این جا انواع مختلف کالاهای تولیدی از قبیل گلدوزی، کفش و البسه به فروش می‌رسد.

بازار کویتی‌ها و چندین پاساژ دیگر نیز در همین میدان قرار دارد که در آن‌ها انواع اجناس خرازی به صورت کلی و جزئی عرضه می‌شود. بازار در وسط روز خلوت‌تر از غروب است. سالانه سالانه پُرسه

می‌زنم. با این که کراوات را باز کرده‌ام و برخلاف معمول قرمز هم
نبوشیده‌ام بیش از یک بار **مستر، کام/این پلیز** را می‌شنوم.
دوربین و کاغذ قلم و دفترچه باعثش شده. یادداشت‌ها را به انگلیسی
بر می‌دارم.

حجاری هنری روی سنگ سیاه به غایت دیدنی است. جوانی که با
این مهارت دست‌های خود را به کار می‌اندازد از اهمیت کار خود به کلی
بی‌اطلاع است. هنرهای کاربردی در بازار رضای مشهد به وفور به چشم
می‌خورد. در این جا مهر نماز را به شکل قلب نیز درست کرده‌اند و بر آن
آیین‌های نشانده‌اند. یک بدعت زیبا.

شهروندان شوروی سابق برای فروش خرت و پرت و به دست آوردن
چند شاهی سخت معطل و مستاصلند. هر نوع تعبیری به عده‌ای گران
می‌آید. گلی به جمال سلسله جبال لنین - گوریاجف که عملاً ثابت کردند
از ایزم هیچ کاری بر نمی‌آید.

در بیش از دو سه مغازه فروشندگان شطرنج بازی می‌کنند. یکی‌شان
که علاقه‌ی مرا برای تماشا می‌بیند پیش‌نهاد بازی می‌کند. با مسخره‌ترین
فارسی همه‌ی عمرم تفسیر احمقانه‌ای از بازی آن دو ارائه می‌کنم و
می‌پرسم سر چه چیز بازی می‌کنید؟ دوستش بدون ملاحظه‌ی من
می‌گوید **مسیو شطرنج بلد نیست باهاش تیغی بزن**.

هر دوباری که کنسرسیوم‌شان شکست می‌خورد معتقد به بد شانسی
هستند. طفلکی‌ها نمی‌دانند اولین صفحه‌ی شطرنج بعد از انقلاب را چه
کسی باز کرده.

در یک مغازه، صفحه‌ی شطرنج پشت تخته نرد است. می‌پرسم تخته
نرد دارند؟ به مستر که فارسی بلد نیست و با لهجه‌ی غلیظ حرف می‌زند
اعتماد کامل می‌کند و تخته نرد را می‌آورد. طاس‌ها عالی هستند. روسی

است. می‌پرسم آن یکی را هم دارید؟ دارند. اعلا از نوع پلاستیک آمریکایی. سایر چیزها را هم دارند. انگار نه انگار که بازار رضا جنب حرم است. به مستر لهجه‌دار همه چیز می‌شود فروخت. حتا گوشت گاو جوشیده به جای زعفران. حتا شیشه به جای برلیان. چیزی نمی‌خرم اما مورد تهاجم خریداران دلار هستم در حالی که دلار ندارم.

در مورد جیب‌برها و کیف‌زن‌های قهار مشهد فراوان شنیده‌ام و به شدت مراقبم. اصل پول‌هایم توی جیب زیپ دار کاپشن است اما حساب بقیه‌ی جیب‌ها را ندارم. تا همین امروز که ۴ هزار تومان کسر آورده‌ام و مطمئن هستم که خرج نکرده‌ام، نمی‌توانم گناه کسی را بشویم. غرورم قبول نمی‌کند بپذیرم جیب‌برها توانسته باشند جیب مستر تقلبی بازار رضا را هم بزنند.

تقدس بازار رضا خیلی زود خودش را لو می‌دهد. تنها چیزی که درک نمی‌کنم این است که چرا باید اسامی قدسی را روی مکان‌های غیر مقدس مانند بازار و میدان بگذاریم؟ با این کار به بازار چیزی اضافه نمی‌کنیم، یک قدسی را در معرض قرار می‌دهیم. تمام لطف موجودات مقدس آن است که در مکان‌های مقدس نام‌شان برده شود. تا وقتی نام میدان فوزیه است می‌توان از راننده‌ی تاکسی پرسید: فوزیه می‌خورد؟

مجتمع نوساز تجاری زیست خاور در اول خیابان دکتر شریعتی یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید خاورمیانه است. ساختمان آن هنوز ناتمام است و کسی نمی‌داند چه موقع به بهره‌برداری کامل می‌رسد. اجناس این‌جا همان است که هر جای دیگر مشهد هم یافت می‌شود گیرم در زیست خاور قیمت‌ها بالاتر است.

مجموعه‌هایی مانند زیست خاور در اروپا یا در استرالیا حتا در کشور مسلمان مالزی، مرکزی برای تجمع و محلی برای وقایع هنری و تفریحی

است. موسیقی لحظه‌ای در آن قطع نمی‌شود و هر گوشه‌اش ماجرای خاص جریان دارد. اجرای نمایش یا کنسرت یا برنامه‌های کودکان مدارس چیزهایی است که دیده‌ایم اما زیست‌خاور از این نظر بسیار سوت و کور است و در آن از موسیقی و انواع برنامه‌های تفریحی خبری نیست. احتمال این که زیست‌خاور با فرم کنونی بتواند موفقیت چشم‌گیری داشته باشد زیاد به نظر نمی‌رسد.

فروشگاه‌های بی‌شمار خیابان‌های احمد آباد، دانش‌گاه، جنت، و دروازه طلایی از مراکز خرید مشهد محسوب می‌شوند. در این فروشگاه‌ها طبق معمول بازارهای همه جا از شیر مرغ تا جان آدمی زاد را می‌شود معامله کرد.

میوه‌فروش کنار بازار می‌گوید کشاورزی به طور کامل سقوط کرده دیگر جنس خوب پیدا نمی‌شود. همه دلال شده‌اند و خدمات کاذب رونق گرفته. تا دل‌تان بخواهد دست‌فروش و واکسی و مغازه‌های جور واجور پیدا می‌شود اما تولید در کار نیست.

اصولا از نظر هنری و فرهنگی مشهد نیز مانند سایر شهرهای ایران فقیر است. برخلاف متروپولیتن تهران که تا حدودی زندگی فرهنگی خاص خود را از گذشته حفظ کرده و هنوز می‌توان در مورد نقاشی و مجسمه سازی و موسیقی و تئاتر و سایر هنرها چیزی شنید، در مشهد جز سینما کم‌تر خبر قابل ذکری به گوش می‌رسد.

مسائل توریستی مشهد عمده است. در حال حاضر به نظر می‌رسد مسالهی زنان عمده‌ترین مشکل توریسم ایران است. خانم‌هایی که این اواخر می‌خواسته‌اند به ایران مسافرت کنند وجود شایعات وحشت‌ناک غیر واقعی را با راه‌نماهاشان چک کرده‌اند.

مسافری که از عشق‌آباد آمده می‌گوید دیدگاه منفی در مورد ایرانیان

تاسف بار است. دولت به خوبی می‌تواند با باز کردن درها تمام شایعات بی‌شرمانه را از افکار عمومی جهان بزدايد.

در داخل نیز توریست‌ها مشکل‌زا نیستند. ما می‌توانیم با ایجاد جزایری به نام مناطق آزاد توریستی در داخل کشور مقدار زیادی از مسائل را حل کنیم.

مسئول یک آژانس مسافرتی می‌گوید ما به توریست‌ها مان هیچ گونه خدمات بالایی عرضه نمی‌کنیم. کشورمان را مانند یک گورستان بزرگ ساخته‌ایم و همه جا فقط گورها مان را نشان می‌دهیم.

شما به هر کجای دنیا که بروید گورها را به شما نشان می‌دهند اما این فقط بیست در صد تور است، بقیه همه‌اش تفریح و گردش و شادی است. این جا ما بیش از ۸۰ در صد گور نشان می‌دهیم. بفرمایید گور خیام گور فردوسی گور نادر گور حافظ گور سعدی بابا طاهر گور . . . در حالی که اصل توریسم شادی و نشاط و تفریح است و گورها جذبه‌ی شادمانه ایجاد نمی‌کنند.

او می‌گوید اگر چه در گردش‌گاه‌ها و بازارهای مشهد جیب توریست را می‌زنند و پول تقلبی به آن‌ها می‌دهند اما بدون تردید مشهد از این نظر به گرد پای رم و نیویورک نمی‌رسد و نباید به این امر بهای زیادی داد. این شخص دنیا دیده ادامه می‌دهد: باید حساب مدرنیزم را از حساب بقیه‌ی امور جدا کرد، مانند رم و واتیکان.

فرودگاه مشهد. آخ جان بالاخره قهوه. خوش‌بختی یعنی یک فنجان قهوه‌ی خوب و داغ حتا اگر در مراسم تدفین یا ختم خود آدم باشد.

فرودگاه بین‌المللی مشهد یکی از بزرگ‌ترین و فعال‌ترین فرودگاه‌های کشور است. در حال حاضر شرکت هواپیمایی ایران‌ایرتور با همکاری هما با چندین پرواز روزانه، خدمات مسافربری هوایی مشهد را انجام می‌دهد.

هم‌چنین در هر هفته پروازهایی بین مشهد، زاهدان، بندرعباس، کرمان، یزد، اصفهان، شیراز و چند کشور خارجی انجام می‌شود.

فاصله‌ی هوایی مشهد تا تهران ۴۱۳ مایل است. در فرودگاه بین‌المللی مشهد امکانات رفاهی از قبیل: بانک ملی، تلفن راه دور، رستوران و فروشگاه وجود دارد.

میهمان‌نوازی مشهدی‌ها قلب انسان را مملو از سپاس می‌کند. نزد خودشان مشهد به دو بخش شرقی و غربی تقسیم می‌شود، چیزی شبیه به تقسیم تهران به دو بخش شمالی و جنوبی اما من در هر دو بخش خوبی دیدم.

مشهدی‌ها به حضور امام رضا(ع) مغرورند و همین حضور حضرت را برای خود امتیازی می‌دانند که باید سایرین بابتش به آنان بپردازند.

در مشهد زندگی بر مبنای گرفتن و کندن از توریست و زوار، بدون ارائه‌ی خدمات صحیح و درخور، می‌گذرد. همین اخلاق خاصی را پدید آورده. شهرت خاص مشهدی‌ها بیش‌تر به خاطر این گونه پول گرفتن است.

در مشهد همه‌ی افراد و فروشندگان برای گرفتن پول چندین بار تعارف می‌کنند و اصل پول را پیش‌کش شما می‌نمایند اما وقتی بالاخره قیمت کالا یا خدمات‌شان را که معمولاً خیلی هم منصفانه به نظر نمی‌رسد به شما می‌گویند و با اعتراض شما یا با درخواست‌تان برای تخفیف مواجه می‌شوند آن روی سکه بروز می‌کند.

دل کندن از خراسان مشکل است. هرگز در همه‌ی عمر نخواسته‌ام کلید طلایی هیچ شهر یا کشوری را دریافت کنم اما اکنون آرزو دارم شهروند افتخاری نیشابور باشم.

تمام مسافرت خراسان شامل هتل و ترانسپورت و غذا کم‌تر از ۱۳۰

دلار آمریکا هزینه برداشته که از زور ارزانی نمی‌توان با هیچ معیاری سنجید. این سفر در هر جای دنیای متمدن گران‌تر می‌شود و ان‌شالله این‌جا هم که به سوی بقیه‌ی دنیا می‌تازد به زودی گرانش می‌کنند تا این مشکل هم حل شده دیگر هیچ مشکلی باقی نماند.

در فرودگاه با بچه‌های هواپیمایی کشوری به گفت‌گو می‌نشینم. تمام بچه‌های امضاء محفوظ هواپیمای کشوری که در تهران و مشهد مورد مصاحبه قرار می‌گیرند با دلایل فنی دقیق و به طور قطع و یقین فرضیه‌ی مقصر بودن هواپیمایی کشوری را در ماجرای سانحه‌ی توپولوف رد می‌کنند. خلبانان و تمامی گروه روسی نیز احتمال کوچک‌ترین خطای خلبان روس را به مراتب شدیدتر مردود می‌دانند. پس فقط می‌ماند هواپیمای نظامی و شما لازم نیست پیدا کنید پرتقال فروش را.

پس از برقراری پروازهای توپولوف ایران ایتور، هما پروازهای خود را به یک پرواز ساعت ۷ بعد از ظهر تقلیل داده. قبلاً روزی ۷ الی ۸ پرواز داشت. این روزها توپولوف‌ها به خاطر حجاج ۵ الی ۶ پرواز بیشتر ندارند و فعلاً شهرستان‌ها نیز از برنامه‌ی پروازشان حذف شده. حجاج یک پرواز جمبو جت دارند و بقیه روزی ۷ الی ۸ پرواز با توپولوف می‌روند. هر توپولوف می‌تواند ۱۶۱ مسافر ببرد.

در فرودگاه، سازمان هواپیمایی کشوری + اداره‌ی کل فرودگاه‌های استان خراسان به اتفاق هم تابلوهای بزرگی را در جاهای مختلف نصب کرده‌اند و بر روی آن شعارهای مختلفی نوشته‌اند. بر کتیبه‌ی بالای هواپیمایی ایران ایر تور می‌خوانید: حجاب سنبل شخصیت و شکوفایی روح زن مسلمان است. آری، نه نماد، نه نشانه نه حتا سمبل، همان سنبل. در فرودگاه با غیر منتظره‌ترین صحنه‌ها مواجه می‌شوم. جوان تهرانی

که بلیت *Open* در دست دارد برای سوار شدن به هواپیما با دیوار مواجه می‌شود. هواپیما جا دارد اما او را سوار نمی‌کنند. می‌گویند باید رییس ایستگاه شخصا دستور بدهد. جوان به سوی اتاق رییس می‌دود اما رییس ایستگاه در فرودگاه نیست. مامور هما می‌گوید آژانس نباید بلیت *Open* صادر کند چون آژانس پورسانتش را برای رزرو باید بگیرد. و ادامه می‌دهد چون ما این بلیت‌ها را سوار نمی‌کنیم خلوت شده قبلا این‌جا شلوغ می‌شد.

من اولین نفر جلو صف بودم و به محض آن که پرواز باز شد اولین صندلی را گرفتم اما شاگردم در این فرودگاه نبود و ردیف هفتم را به من دادند. گویا شش ردیف جلو را به هر کسی نمی‌دهند.

سه قطعه سنگ معدن به وزن نیم کیلوگرم را حراست گرفت تا در تهران تحویل بدهد. در این روزگار هواپیما ربایی این نوع دقت‌ها ضروری است مگر این که شما بخواهید بدون بلیت و پاسپورت سر از بانکوک در بیاورید.

همان روزنامه‌های قبلی هم در فرودگاه نیست چون نیمه شب است و همه جا بسته. هواپیما هم که قربانش بروم دریغ از یک سطر مطلب قابل خواندن. با ۱۵۵ مسافر، شش صندلی خالی است، نه یک روزنامه نه یک مجله نه کارت اطلاعات هواپیما. نه پذیرایی. فقط چند بار تذکر مسالهی رعایت حجاب اسلامی. با این که نیمه شب است چشم‌هایم را هم نمی‌گذارم. به کتابم باز می‌گردم.

نه آدم نه کنهشک
اتفاقی کوپکم
هر بار می افتم
دو تکه می شوم
نیمی را بار می برد
نیمی را مردی که نمی شناسم

گواناز موسوی

نقش زن بر رمل روان

صرف زن بودن کافی است تا در عربستان بر شما آن رود که در دوزخ نیز بزرگترین گناه کاران نمی رود، اما وای به حال تان اگر این وسط ایرانی هم باشید که واویلاست و اگر شیعه هم باشید که دیگر وای تمامی دوزخیان بر شماست و بعضی ها هر سه ی این جرائم را مرتکب شده اند. عربستان دوران قبیله ای را می گذراند. در این محیط قبیله ای و مردسالار حتی ملکه ی انگلستان هم، با آن که مهم ترین شخصیت تاریخ عربستان است، از منفی های زن بودن خلاصی ندارد و عرب ها از شوهرش پذیرایی کردند نه از خودش. در عربستان سعودی زن موجود دست دوم هم نیست، اول مرد دوم فرزندان سوم اسب و سایر حیوانات مانند شتر، چهارم مایملک، پنجم زن. البته ماجرا در خانواده های ثروت مند تحصیل کرده و شهری به این صورت مبالغه آمیز نیست و مقام زن پس از فرزندان است. عربستان چنان قبیله ای است که حتی ممکن است نام یک خانواده

مانند آل سعود به نام کشور تبدیل شود. عربستان سعودی یعنی مال آل سعود. نمی‌گوییم بقیه وجود ندارند فقط تقریباً بقیه موجودات دست دومند.

در عربستان نوع خاصی از دیدنی‌ها و تفریحات وجود دارد که برای مردم غیر صحرا و غیر خشک قابل درک نیست. اندیشگی خشک و بدون آب معلول بی‌آبی سرزمین است و این روی همه‌ی آداب و رسوم و حتا روی تفریحات اثر گذاشته. مردم برای پیک‌نیک به صحرا می‌روند. مفهوم صحرا در عربستان با مفهوم فارسی آن زمین تا آسمان تفاوت می‌کند. معنایش همان کویر است، منتها کویر بسیار زیباست به شرط آن که شما آن را بشناسید و بتوانید با آن کنار بیایید. مردم غیر خشک نمی‌توانند درک کنند که رفتن به دامن صحرا و بازی با خاک و شن آن چه لطفی دارد. درست همان‌طور که مردم خشک هم نمی‌توانند درک کنند که رفتن به کوهستان پر سنگ و بازی با برف‌های آن‌جا و اسکی چه لطفی دارد. در جاهای خشک و بی‌آب و علفی مانند کویر تعجب نکنید اگر دیدید مرسدس بنزی پارک کرده چادر سیاهی زده در میان برهوت به پیک‌نیک رفته.

البته وسط این قضیه مسأله‌ی زیارت را نباید فراموش کرد. عربستان گهواره‌ی اسلام است و اسلام پایه‌ی همه چیز عربستان. اصولاً سه دین بزرگ دنیا یهودیت، مسیحیت و اسلام، هر سه در سرزمین کوه‌های خشک به وجود آمده‌اند. پیام‌بران این ادیان در کوه و غار مبعوث شده‌اند و با ادیان پیام‌بران دشت یا ساحل دریا تفاوت عمده دارند. هر سه دین بزرگ دنیا در این منطقه که روزگاری عربستان بزرگ بوده به وجود آمده. بازتاب جغرافیای این سرزمین یا همان ادیان سه‌گانه با ادیان دیگر مانند زرتشت یا بودا که در سرزمین‌های نوع دیگر به وجود آمده‌اند تفاوت

عمده دارد. البته مسیحیت که مکان نشو و نمایش در سرزمین‌های شمالی بوده کم‌کم خواص سرزمین‌های جدید را به خود پذیرفته اما اسلام که در سرزمین مادر باقی مانده در همسایگی شروع به رشد کرده اصالت‌های اولیه خود را حفظ کرده.

از مهم‌ترین جاهای عربستان مکه و مدینه است. حج واجب در ذوالحجه به مدت ده روز بزرگ‌ترین حادثه‌ی سالانه جهان اسلام است. این واقعه اما، در عربستان معنای مضاعف دارد. در سایر کشورهای اسلامی مردم کار و زندگی دیگری هم دارند و در این ده روز به میهمانی می‌روند در حالی که این کار و زندگی مردم عربستان است و در این ده روز میهمان دارند. غیر از آن حج عمره است که اگر در رمضان باشد ثوابش بیش‌تر است و البته اگر در ده روز آخر رمضان باشد مهم‌ترین است و شما در این ده روز در مقیاس کوچک یک حج کامل را می‌توانید ببینید. از آن‌جا که در روزهای حج واجب در اطراف خانه‌ی الله کارهای غیر زیارتی مانند تهیه‌ی رپرتاژ و تحقیقات تاریخی و امثال این‌ها بسیار مشکل‌تر است غیرممکن است شما می‌توانید از زمان حج عمره برای این منظور استفاده کنید.

جده بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین شهر عربستان است. جده در منطقه‌ی غربی است و به آن غرب می‌گویند. سه شهر مکه و مدینه و جده در مجموع به نام حجاز خوانده می‌شوند. ساکنان حجاز همه مهاجرند. جده زیبا و شیک و مدرن است. جده و بسیاری از شهرهای عربستان با سیستم آبیاری قطره‌ای درخت‌کاری شده و در آن‌ها انواع گل و درخت‌های زیبا را می‌بینید به طوری که اصلاً احساس شهرهای عقب‌افتاده‌ی کویری به شما دست نمی‌دهد. معماری عربستان بسیار پیش‌رفته. شبیه ویلاهای شیک و مدرن جده به‌ندرت در اروپا و آمریکا دیده می‌شود. بر خلاف

سایر شهرها، در جده آثار هنری وجود دارد به این معنا که شرکت‌های بزرگ در میدانچه‌های شهر و جاهای پرتردد مجسمه‌های تزیینی و هنری کار گذاشته‌اند. شهردار جده جایزه‌ی بین‌المللی بهترین شهردار جهان را ربوده. فواره‌ی بلند و رنگی و بسیار زیبای جده از همه جای شهر دیده می‌شود. می‌گویند این بلندترین فواره‌ی دنیاست. در شهر جده خیابان ساحلی کورنش به معنای ساحل، بزرگ‌ترین مرکز خرید خاورمیانه و یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید و تجارت جهان است. این مرکز از شیشه و سنگ و کُرم و سرامیک ساخته شده بسیار پاکیزه است. در این مرکز شما می‌توانید هر قدر که پول داشته باشید به بوتیک‌های بزرگ و مشهور جهان مانند کریستین دیور و شانل بپردازید. می‌توانید آخرین مدهای پاریس و رم و لندن و نیویورک را ابتیاع کنید و تمامی پترو دلار نازنین را که باید صرف آباد کردن بیابان شود لباس‌های یک‌بار مصرف بخرید.

لباس در عربستان به‌واقع یک‌بار مصرف است زیرا میهمانی‌ها که بسیار بسیار مجلل هم برگزار می‌شود زنانه‌ی کامل یا مردانه‌ی کامل است و زن‌ها فقط برای یک‌دیگر خود را می‌آریند. اصولاً زن نیازی ندارد که خود را برای مرد بیاراید و یک آرایش مختصر کافی است زیرا جذبه‌ی اصلی جای دیگر است اما هنگامی که زنان تنها می‌شوند سعی می‌کنند که چشم یک‌دیگر را خیره کنند. در جده همه‌ی آژانس‌های بین‌المللی حضور دارند. اگر شما با طرز کارشان آشنا باشید کمی تعجب می‌کنید که در محیط بسیار خشک و بسیار مذهبی عربستان چه گونه این آژانس‌ها اجازه‌ی چنین فعالیت‌هایی یافته‌اند.

محدودیت‌های مذهبی در جده از همه‌جای دیگر کم‌تر است. به‌عنوان مثال آرایش‌گاه زنانه اما کاملاً زنانه که غیر اسلامی است و حضورش در همه‌جا ممنوع است در جده وجود دارد. یعنی در جده زن‌ها

می‌توانند به آرایش‌گاه بروند و موهای خود را درست کنند و این در حالی است که این کار غیر اسلامی در بقیه‌ی جاهای عربستان ممنوع و غیر قانونی است و جرم دارد. البته پس از «جنگ خلیج فارس» که هیچ کس آن را به این نام نمی‌خواند آرایش‌گاه‌ها در سایر جاها نیز باز شده. خلیج فارس را بسیاری اوقات «خلیج عربی» و در بعضی موارد «خلیج» به تنهایی می‌خوانند. در عربستان مغازه‌هایی مختص زنان وجود دارد که مردان را به آن راه نمی‌دهند. در جده حجاب خانم‌ها بسیار معتدل‌تر از سایر جاهای عربستان است. در هیچ جا حجاب خارجی‌ها اجباری نیست اما آنان «داوطلبانه» از حجاب استفاده می‌کنند. در واقع خارجی‌ها در جده احساس راحتی بیش‌تری می‌کنند. آنان که امکان مالی دارند، به‌ویژه آقایان، از امکانات شبه‌اروپایی جده به‌خوبی بهره می‌برند. پای‌تخت سیاسی عربستان شهر ریاض و پای‌تخت مذهبی مکه و پای‌تخت توریستی جده است. این سه شهر هرکدام وظیفه‌ی خود را جداگانه و بسیار خوب انجام می‌دهند.

در عربستان سینما نیست. کلوپ شبانه نیست. کاباره نیست. قمارخانه هم نیست. البته وقتی می‌گوییم نیست یعنی به‌طور عمومی و برای همه نیست. از ما بهتران جامعه که به‌طور خصوصی همه چیز دارند از قاعده مستثنا هستند. در عربستان انواع مواد مخدر به‌وفور یافت می‌شود. اما این نیز برای از ما بهتران است. در عربستان تعداد بسیار زیادی کانال تلویزیون و ماهواره وجود دارد. مردم دائماً در قهوه‌خانه‌ها پول نفت را چای می‌نوشند و تلویزیون نگاه می‌کنند. در عربستان ویدیو هست، فراوان هم هست. مغازه‌های ویدیو به‌شما فیلم‌ها را کرایه می‌دهند. آن‌ها آخرین فیلم‌های جهان را دارند. فیلم‌ها حتماً سانسور اسلامی شده صحنه‌های خاص آن حذف می‌شود. در عربستان فیلم‌های سیاسی اصلاً نیست و

نمی شود دید.

در عربستان کتاب‌فروشی‌های خوب و مدرن یافت می‌شود و شما قادرید به زبان انگلیسی به بسیاری از کتب غیر سیاسی دنیا دست پیدا کنید. کتاب سیاسی اصلاً وجود ندارد و گیر آوردن و خواندن کتاب سیاسی شما را دچار دردسر بزرگ می‌کند و گیر «مخابرات» می‌اندازد که شبیه همان سازمان امنیت سابق ایران است. دید سیاسی مردم بسیار کوتاه است و تقریباً هیچ چیز را درست نمی‌دانند و نمی‌بینند. مردم از اطلاعات سیاسی محروم مانده‌اند در عوض اطلاعات فنی و علمی و تخصص‌های مختلف به کمک بورس‌های فراوان به دست می‌آید.

همه چیز در مورد ایران با سوءظن کامل نگریسته می‌شود و اخبار ایران زیر سانسور شدید قرار دارد. عیب اصلی ایرانی‌ها فقط این نیست که «شیعه» هستند، این است که آنان خود را از شر شاه خلاص کرده‌اند و این کابوس سعودی است. سعودی‌ها با تبلیغات ضد شیعه سعی می‌کنند دشمنی خود را پوشش مذهبی بخشند. می‌گویند در زندان‌های سعودی ماموران اسرائیلی از جوانان سعودی بازجویی می‌کنند.

در عربستان فحش‌های رسمی وجود ندارد و در نتیجه فحش‌های غیر رسمی که به مراتب گسترده‌تر و خطرناک‌تر است به وجود آمده. مذهبیون عربستان در هر موضوعی تفاحش می‌کنند و پای زنان را به میان می‌کشند. آنان زنان پاک و نجیب را به فحشا متهم می‌کنند. حکومت عربستان نیز هر کجا کم می‌آورد به سراغ زنان می‌رود و توی سر آنان می‌زند و تفاحش می‌کند. دختران و پسران از هم جدا هستند. در همه جا از جمله در مدرسه و در دانشگاه. در عربستان روابط بسیار ناسالمی نزد هر دو گروه به وجود آمده. در عربستان هنوز خریدن زن یک امر رایج و مرسوم است و دختران خردسال برای انواع مصارف به طور رسمی ایتباع می‌شوند.

در عربستان موسیقی نه تنها حرام نیست بل که خیلی هم رواج دارد و بسیار هم تشویق می شود. «محمد عبده» معروف ترین خواننده ی عربستان در جهان عرب از شهرت بالایی برخوردار است و صفحه ها و نوارهایش روی دست برده می شود. در عربستان امکان شنیدن همه نوع موسیقی غربی از پاپ و راک گرفته تا جاز و کلاسیک وجود دارد. از نظر موسیقی هیچ نوع محرومیتی نباید احساس شود اما می شود. موسیقی زنده، کنسرت یا اپرا وجود ندارد.

بزرگ ترین محرومیت عربستان محرومیت از رنگ است. در جامعه بسیاری از رنگ ها مبتذل شناخته شده اند و شما که معتقدید خداوند همه ی رنگ ها را برای انسان آفریده نمی توانید بفهمید کجای رنگ آبی آسمانی یا سبز کاهویی مبتذل است. در هر حال شما فقط با سیاه و خاکستری و قهوه ای سر و کار دارید و از لیمویی و بنفش و صورتی محرومید. محرومیت از رنگ نوع خاص بیماری روانی و جنسی را عمومی کرده که امکان تشریحش نیست.

محرومیت ها از بسیاری نظرهای اجتماعی به ویژه آنجا که به زنان و پوشش آنان و ورزش زنان مربوط می شود احساس می گردد. میهمانی ها کلاً زنانه مردانه است. ورود زن ها به بسیاری اماکن کاملاً ممنوع است. زن ها از تمام حقوق اجتماعی محرومند. زن ها حق رانندگی ندارند. هنگامی که خانم های دانش گاهی به عنوان اعتراض در کمپ دانش گاه رانندگی کردند به شدت سرکوب و تفاحش شدند و به لقب شرم آور «بدکاره» ملقب گردیدند. این یک لقب رسمی بود و در رادیو و تلویزیون نیز خانم های دانش گاهی را با این لقب مستهجن نامیدند. قضیه از این قرار بود که در بحبوحه ی جنگ عراق، استادان دانش گاه و زنان خانواده های معروف قیام کردند و با پوشش اسلامی کامل و رعایت حجاب بیش از حد

و با پستی‌بانی شوهرها ماشین را برداشتند رفتند داخل شهر. پلیس این زنان را دست‌گیر کرد و به زندان انداخت و بازجویان آن‌چنانی برای بازپرسی‌های آن‌چنانی به جان زنان افتادند. در سراسر جامعه غوغا بر پا شد و زن‌ها را به شکل بدی به فحشا نسبت دادند. همه جا در مساجد گفتند که این عمل شیطانی از تمایلات تفاحش شیطان است. حتا زنان بسیار متعصب مذهبی نیز به شدت عکس‌العمل نشان دادند. تحصیل‌کرده‌ها می‌گفتند مذهب و تکنولوژی روبه‌روی هم صف کشیده‌اند. این حرکت زنان در واقع اولین انقلاب اجتماعی عربستان بود و اهمیت به‌سزای تاریخی خود را دارد. در سرزمین مذهبی عربستان همه چیز با حرکت زنان آغاز می‌شود. امروزه زنان در کمپ دانشگاه راندگی می‌کنند.

زن می‌تواند ثروت‌مند باشد اما همواره یک مرد باید جلو باشد و زن پشت سرش مخفی. زنان اجازه ندارند حساب بانکی داشته باشند و جز در یک بانک اختصاصی ورود زنان به بانک‌ها و بسیاری اماکن ممنوع است. همین اواخر یک بانک مخصوص زنان گشوده شد. بانک کاملاً زنانه با کارمندان زن. خرید و فروش و معاملات رسمی و انجام انواع عقود و قراردادهای کاملاً مردانه‌ای محسوب می‌شود و زنان را به آن راهی نیست. آنان باید همواره پشت سر یک مرد مخفی باشند. حساب بانکی را به نام مردان باز می‌کنند. اگر مردشان امانت‌دار نباشد مورد غارت قرار می‌گیرند. زنان هیچ نوع تأمین مالی ندارند. در این شرایط می‌توانید حدس بزنید از نظر اخلاقی تا کجا سقوط می‌کنند. حجم عظیم جواهرات خریداری شده که اغلب آن نیز از غرب وارد می‌شود به همین دلیل است. زنان مایملک خود را روی بدن خود پس‌انداز می‌کنند. بدن آنان بانک آنان است.

در عربستان همه نوع وسایل موسیقی هست. همه نوع وسیله‌ی ورزشی نیز به‌طور کامل یافت می‌شود. خوش آب و هوایترین نقطه‌ی عربستان طائف است که منطقه‌ی کوهستانی سرسبز و خنک است. حتا تابستان‌ها نیز ناگزیر می‌شوید با ژاکت و لباس گرم راه بروید. آن‌جا به‌حد کافی بارندگی می‌شود و انواع محصولات کشاورزی و باغات میوه وجود دارد. میوه‌هایش بسیار خوش‌مزه است و جز مصرف داخلی کمی هم صادر می‌شود. و بعد از آن منطقه الباحه است که سبز و خرم و خنک است. تفریح مردم محدود است. میهمانی‌ها معمولاً خانوادگی است اما زنانه و مردانه. معولا نوشیدن باعث از دست دادن شغل دولتی و انواع آزار می‌شود اما به‌هر حال هوا گرم است و نوشیدنی خنک رفع عطش می‌کند.

مردم برای تفریح به‌بحرین می‌روند و تازه آن‌جاست که انواع شلتاق‌ها شروع می‌شود چرا که محرومیت عربستان با نیروی پول فراوان، در محیط اروپایی بحرین امکان همه نوع آزادی را می‌یابد. کارهای مبالغه آمیز را خود شما حدس بزنید، من قادر به‌گفتنش نیستم. بحرین آزاد است. زن‌ها آزادند. پوشش آزاد است. رانندگی و کار آزاد است. و همه چیز شبیه ایران قبل از انقلاب است. عرب‌ها مرتب به‌بحرین می‌روند و در بازگشت چند ساعتی را در مرز می‌مانند تا همه چیز از کله‌شان بپرد. آنان اما انواع خاطرات غیر اخلاقی را با خود به‌داخل عربستان می‌آورند. به‌تازگی همراه خاطرات‌شان ایدز را هم آورده‌اند که سخن گفتن در موردش خطرناک است. سعودی‌ها قبلاً برای تفریح به‌شیراز و بعد از انقلاب ایران به‌کویت می‌رفتند، بعد از جنگ ایران و عراق به‌دوبی می‌روند. سعودی‌های متوسط قبلاً برای انجام معالجات پزشکی به‌تهران می‌رفتند اما امروزه تهران آخرین جایی است که آنان را جذب می‌کند. دوبی و

بحرین هر دو بسیار مهمند. جنگ گفتم یادم آمد. آلودگی نفتی کویت باور نکردنی بود. دود خورشید را پوشاند و هوا سرد شد.

در عربستان تعصب مذهبی بسیار بالاست و خشکه مقدس‌های بسیار متعصب دامن لباس‌شان را به علامت عبادت بیش از حد یک وجب کوتاه‌تر می‌کنند. شبیه به داغ کردن جای مهر روی پیشانی. حضور خارجی‌ها این گروه مذهبی را به عکس‌العمل کشاند. یک روز یکی‌شان یقه‌ی یک گروه‌بان آمریکایی را که خانم چهل ساله‌ای بود گرفت که چرا حجاب را رعایت نمی‌کنی. گروه‌بان آمریکایی هفت تیرش را در آورد و آن را کف دست عرب مذهبی گذاشت و گفت به جای این حرف‌ها برو از کشورت دفاع کن و مرا از فاصله ده هزار مایلی به این‌جا نکشان تا حق‌ت را از دشمنت بگیرم.

اهالی سعودی خود را برترین مردم جهان می‌دانند. اولاً مسلمانند و معتقدند که جای همه‌ی ادیان در جهنم است جز مسلمان‌ها. ثانیاً به شاخه‌ی اصلی تعلق دارند و معتقدند جای شیعیان هم در جهنم است. ثالثاً سعودی هستند که گاه‌واره‌ی اسلام است و چون به سرزمین مادر تعلق دارند در نتیجه معتقدند که اولویت شماره‌ی یک بهشت از آن‌ایشان است. سعودی‌ها دل‌شان نمی‌خواهد به هیچ کجای دنیا بروند و برای‌شان عربستان از همه جا بهتر است.

عربستان «دین محور»ترین کشور دنیا است. همه‌ی اندیشگی انسان‌ها حول محور تعصب دینی دور می‌زند. همه چیز فقط تا زمانی درست است که اسلامی باشد و این شامل علم و تئوری‌های پیش‌رفته‌ی علمی نیز می‌شود. سخن گفتن در مورد «اصل انواع» یا فرضیه‌ی «مه‌بانگ» یا «اصل عدم قطعیت» یا «پیدایش چند میلیارد ساله‌ی جهان» یا «تکامل موجودات» یا دست‌آوردهای اخیر مهندسی ژنتیک یا امثال این

بخش‌های علمی می‌تواند به شدت موجب دردسر شود. نام داروین معادل یک کفر بزرگ است و کلمه‌ی کافر یک دشنام اساسی به شمار می‌آید.

عربستان سعودی کشوری است که با دو میلیون و دویست و چهل هزار (۲/۲۴۰/۰۰۰) کیلومتر مربع مساحت در شبه‌جزیره‌ی عربستان قرار گرفته. عربستان سعودی با یازده کشور هم مرز است یعنی با یمن شمالی، یمن جنوبی، عمان، امارات متحد عربی، قطر، بحرین، کویت، عراق، اردن، مصر، فلسطین اشغالی. هنگامی که امپراتوری عثمانی در خاورمیانه جای خود را به امپراتوری بریتانیا می‌داد واقعه‌ی مهمی رخ داد که نگاه کردن به نقشه‌ی جغرافیای سیاسی، مطلب را به هر علاقه‌مندی باز خواهد گفت. وزارت خارجه‌ی بریتانیای کبیر عین کارد تیز قصابی که راسته‌ی لخم را می‌برد، سرزمین‌های جدید را به قطعات مناسب‌تر تجزیه کرد. مرزهای صاف و با خط کش پدید آمده بین عربستان سعودی و یمن شمالی، یمن جنوبی عمان، امارات متحد، کویت، قطر، عراق و اردن گواه خوبی بر این سخن است. این مرزها را هیچ عارضه‌ی طبیعی، کوه، رودخانه، ... و هیچ مرزبندی نژادی، مذهبی، ... به وجود نیاورده. این مرزها فقط محصول یک ضرب‌المثل انگلیسی است که می‌گوید تفرقه بینداز و حکومت کن. جمعیت واقعی عربستان در حدود ۸ میلیون نفر است اما در کتاب‌های درسی از جمعیت تا حدود ۱۸ میلیون نفر نیز سخن می‌گویند که این نوعی تبلیغات رسمی است. کارفرمایان رده بالای دولتی که همه به نوعی از شاه‌زادگان و وابستگان دربار هستند زیردستان اصیل و تحصیل‌کرده‌ی خود را به داشتن فرزندان بیش‌تر تشویق می‌کنند. این امر برای خود خاندان سعودی بسیار پرسود هم هست زیرا هر بچه‌ای که در دربار سعودی به دنیا بیاید از بدو تولد حقوق می‌گیرد. میزان این حقوق

ماهانه از پنج هزار دلار به بالا است. بیش از نیمی از شش میلیون بشکه نفت در روز صرف مخارج خاندان پر جمعیت سعودی می شود. در سعودی نوع خاص و جدی تبعیض نژادی حکم فرماست. سعودی ها همه ی کارهای رده های بالاتر اجتماع را انجام می دهند و کارهای پایین تر از آن خارجی هاست. شما یک سعودی را نمی بینید که رُفتگر، کارگر ساده ی ساختمان، بنا، باربر، کارگر پمپ بنزین، گارسون کافه یا شاغل امثال این مشاغل باشد. این شغل ها را هندی ها پاکستانی ها ایرانی ها ترک ها سایر اعراب و بالاخره فلسطینی ها بر عهده دارند. سعودی ها کارهای اداری و بالاتر کشور را انجام می دهند.

بهترین وسایل ورزشی برای پسران وجود دارد. محبوب ترین ورزش ها فوتبال و موتورسواری و ماشین سواری است. اسب سواری و تیراندازی و شمشیربازی دیگر متداول نیست چون بسیار گران تمام می شود. شنا در عربستان با این همه ساحل شمالی و جنوبی امر کاملاً ناشناخته ای است و تقریباً هیچ کس شنا بلد نیست. با وجود یکی از بهترین امکانات دریایی در ساحل خلیج فارس، شنا کم تر مورد توجه است و این به خاطر محدودیت ها و ممنوعیت های مذهبی است. هر شرکت بزرگ یا دانشگاه برای خود پلاژی اختصاصی دارد اما برای شنا کردن مجردها و متاهل ها از هم جدا هستند و تازه زنانه و مردانه نیز از یک دیگر جداست. همین امر باعث می شود که شنا عملاً در متن زندگی مردم وجود نداشته باشد.

سایر ورزش ها نیز در عربستان جدی و ملی نیست در نتیجه سازمان های دولتی و مسئول ورزش دست به دامن خارجی ها می شوند و با صرف مبالغ هنگفت برای عربستان تیم های ورزشی مانند فوتبال جور می کنند. اگر چه این تیم ها قوی هم می شوند اما رونق این تیم ها مقطعی و

موقتی است و ریشه در مردم ندارد. به محض آن که پستی‌بانی دولتی برداشته شود ریشه‌ی این ورزش‌ها می‌خشکد. سعودی‌ها به ورزش علاقه‌ای ندارند، علقه‌های آنان بسیار بدوی است. ورزش در اروپا و آمریکا نوعی نیاز جدی فرد و جامعه است. بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال به نوعی مذهب قرن بیستم تبدیل شده. مذاهبی که کم‌کم چهره‌ی خشن نیز به خود می‌گیرد. سعودی‌ها اما، نه از نظر مذهب کم‌بود دارند و نه از نظر خشونت. با آن که ورزش و سایر تفریحات سالم نزد اکثر اهالی معنا ندارد اما بعضی جوانان به ورزش‌های مختلفی می‌پردازند و هنوز اسب‌سواری جای‌گاه ویژه‌ای دارد. رفتن به صحرا با ماشین یا موتورسیکلت و کمپینگ در آن‌جا جزو تفریحات بزرگ محسوب می‌شود.

ورزش از هر نوع برای دختران ممنوع است. دختران عربستان هنوز چیزی بهتر از دوران زنده به‌گور شدن دریافت نکرده‌اند. دختران در هیچ مسابقه‌ی ورزشی حضور ندارند و اگر دختری در حین ارتکاب جرم ورزش مشاهده شود با عکس‌العمل تند تفاحش مواجه می‌شود.

توریسم در عربستان به کلی ممنوع است. هیچ کس نمی‌تواند فقط برای گردش وارد عربستان شود. باید دلیل بهتری وجود داشته باشد. ورود غیر مسلمانان به بعضی اماکن مطلقاً ممنوع است و در بعضی اماکن دیگر نیز با اشکال عمده انجام می‌پذیرد. مهم‌ترین مکان مکه است. فقط مسلمانان می‌توانند به این شهر وارد شوند. مکه بین جده و طائف قرار دارد. از جده به طائف دو جاده کشیده شده، یک جاده از مکه می‌گذرد و دیگری نمی‌گذرد. فقط مسلمانان اجازه دارند از جاده‌ای که از مکه می‌گذرد عبور کنند غیر مسلمانان از جاده‌ی «کفار» می‌روند. غیر مسلمانان معمولاً کافر هم نیستند و دارای دین‌های توحیدی دیگر مانند

مسیحیت هستند اما در عربستان هر غیر مسلمانی کافر است و در این مورد هیچ نوع بحثی هم وجود ندارد. این یک حقیقت عمومی پذیرفته شده‌ی همگانی است.

تا قبل از ملک فیصل تحصیلات زنان نه تنها ممنوع بود بلکه نوعی فحشا محسوب می‌شد. از زمان ملک فیصل تحصیلات زنان شروع شد. امروزه زنان بسیاری را می‌بینید که تا بالاترین رده‌ها تحصیل کرده‌اند. این زنان معمولاً تحصیل‌کرده‌ی کشورهای اروپایی و آمریکایی هستند اما یا اصلاً شغلی ندارند یا به مشاغل پایین‌تری مشغولند. عربستان نیمی از جمعیت خود را به کلی فراموش کرده. برای دختران امکان تحصیل در رشته‌های مختلف و وابسته به پزشکی وجود دارد و نسل جوان اقبال بیش‌تری به تحصیلات نشان می‌دهد. دختران تحصیل‌کرده اما، قادر به یافتن شغل مناسب نمی‌شوند.

در عربستان پارلمان وجود ندارد و خود مردم نیز موجودات دست دوم محسوب می‌شوند. همه چیز شاه است. همه کس دربار است. رعیت داخل آدم نیست. هیچ نوع انتخاب و انتخاباتی در کار نیست. شاه برگزیده‌ی خداست. مردم اجازه ندارند در امر خدایی دخالت کنند. همه‌ی مقامات از بالا و به دست خود شاه یا اطرافیان و درباریان انتخاب می‌شود. روسا در همه جا سعودی هستند و برگزیده‌ی دربار. شاه رئیس دولت است. نخست وزیر هم ندارد. حتا رئیس دانشگاه را هم خود دربار انتخاب می‌کند. قضات منتخب دربارند و قاضی‌القضات را خود شاه انتخاب می‌کند.

قانون اصلی عربستان قانون قصاص اسلامی است که در مورد رعیت و نه درباریان اجرا می‌شود. درباریان در صورت لزوم در داخل خانواده سرزنش یا تنبیه خانوادگی می‌شوند.

دزدی	قطع دست
تجاوز	اعدام با طناب دار
زنا	سنگ سار
قاچاق مواد مخدر	تیرباران

به این ترتیب نزد رعیت جرم و جنایت کم است و امنیت زیاد، اما تا دل‌تان بخواهد در طبقات بالاتر داستان دیگری برقرار است. فساد اداری به شدت رواج دارد. اگرچه مبارزه می‌شود اما معذک دامن‌اش روز به روز گسترده‌تر می‌گردد. اعتیاد و مسائل جنسی انحرافی نزد جوانان بی‌داد می‌کند. به هر دو زبان عربی و انگلیسی، که هر دو زبان رسمی است، همه جا نوشته: **به مواد مخدر پشت کنید**. در عربستان قاچاقچی‌ها را می‌کشند و جوانان را هم به بیمارستان می‌فرستند و همه چیز و همه جا نیز زیر کنترل شدید شاه و دربار است اما مواد مخدر نیز همه جا به وفور یافت می‌شود. پیدا کنید پرتقال فروش را!

نهاد مذهبی در عربستان از سیاست جداست. این نهاد که آن را واتیکان عربستان می‌نامند از دولت کاملاً جداست اما حقوق‌بگیر دولت است. در ارتباط بسیار نزدیک با دولت است و با دربار هم‌کاری می‌کند. وظیفه‌ی اصلی آن حل و فصل مسائل اسلامی مردم است. پس از آمدن آمریکایی‌ها با آن که همه فکر می‌کردند آزادی و دموکراسی بیش‌تر می‌شود اوضاع بدتر شد. به این ترتیب که محدودیت‌های مذهبی بیش‌تر شد. مردم مذهبی متعصب که تحمل دیدار غیرمسلمانان را ندارند برای آمدن کفار به سرزمین پیامبر گرامی اسلام، دولت را شماتت کردند و دعوت از خارجی‌ها را نوعی تبلیغ برای مسیحیت خواندند. سپس برای تخلیه‌ی عصبیت خود سراغ زنان رفتند و به جان آنان افتادند. در عربستان هر واقعه‌ی اجتماعی ناگواری پیش بیاید زنان را می‌زنند تا دل‌شان خنک

شود. زنان عربستان بدبخت‌ترین موجودات روی زمینند زیرا در هر مقطعی به آنان ایراد گرفته می‌شود و زیر ضربه قرار می‌گیرند.

در برنامه‌های تلویزیونی ویژه‌ی آمریکاییها که با آنان در مورد جنگ و مسائل روز مصاحبه می‌کردند یک خانم افسر آمریکایی که دکتر و مادر دو فرزند بود و در بیمارستان صحرایی طبابت می‌کرد گفت با این که خیلی زنان سعودی را دوست دارم و دلم برای شان خیلی هم می‌سوزد اما هزار بار خدا را شکر می‌کنم که شهروند سعودی نیستم. در تلویزیون آمریکایی مطالب توهین آمیز و مسخره در مورد عربستان و جنبه‌های مختلف زیست مردم کم نیست که چون بی‌نهایت برخوردنده است از ذکر آنان صرف نظر کنیم. فقط به یک مورد اشاره کنم، دوربین از دور یک زن عرب را در پوشش سراپا سیاه و یک کیسه‌ی زباله‌ی کاملاً مشابه سیاه را نشان داد. گوینده در مورد کیسه‌ی زباله صحبت کرد.

زبان دوم عربستان انگلیسی است و همه تقریباً انگلیسی بلدند مخصوصاً در مناطق شرقی و آرامکو. آرامکو که ظاهراً آمریکایی است در عمل ملی شده اما در واقع هم‌چنان آمریکایی است. در واقع عربستان گاو شیرده آمریکاست. طرز عمل به این ترتیب است که چاه‌های نفت کار می‌کنند و پول نفت به صورت دلار آمریکا در بانک‌های آمریکا ذخیره می‌شود. شاه و دربارش سهم خود را بر می‌دارند. سپس هر ده پانزده سال یک‌بار موجب سیاسی مشخصی فراهم می‌کنند تا آمریکاییها کل ذخیره‌ی کشور را قلمبه‌بالا بکشند. بهانه‌ها کم هم نیستند و تاکنون عملاً چندین مورد پیش آمده. برای آن که صورت ظاهراً قضیه درست در بیاید آمریکاییها به جای پترو دلار از خون ضروری‌تر، به عربستان اسلحه می‌دهند. منتها آتش آن قدر شور شده که دیگر کتمان کردنی هم نیست. سرباز عربستان، به نسبت، مسلح‌ترین سرباز دنیاست. در یک تصویر

تشریحی که سربازان مختلف جهان را با مقدار سلاح‌شان نشان می‌داد سرباز عربستان زیر سلاح خودش دفن شده بود. اما عربستان این اسلحه را برای هیچ دشمن خارجی نمی‌خواهد چرا که دشمن خارجی وجود ندارد. اسرائیل هم خیالش از بابت عربستان بسیار راحت است و این را با انواع مانورهای سیاسی نشان داده. تنها مورد استفاده‌ی این اسلحه شاید، ناراضیان داخلی و بعد هم شیعیان باشد. البته هنوز کار به رودررویی مستقیم نکشیده. احتمالاً آن روز خیلی هم دور نیست چرا که بالاخره هر ملت خفته، روزی بیدار خواهد شد.

در عربستان انواع مشروبات بدون الکل یافت می‌شود. شامپانی بدون الکل و آب‌جو بدون الکل و شراب قرمز بدون الکل و شراب سفید بدون الکل. مصرف اصلی این مشروبات الکلی بدون الکل برای نخبگان و روسا و بزرگانی است که در دوران تحصیل‌شان در غرب به‌نوع اصلی عادت کرده‌اند و اکنون در میهمانی‌های علنی غیر الکلی‌اش را می‌نوشند. غیر عرب‌ها نوشیدنی‌های خنک خود را دارند اما وای به‌حال کسی که در این ماجرا گیر بیفتد. رسوایی‌اش بسیار زیاد است. در میهمانی‌های خصوصی و اصیل وضع فرق می‌کند. من خود شاهد بودم که در میهمانی‌های خصوصی چه می‌نوشیده‌اند. این نوشیدنی‌ها تماماً وارداتی هستند. در واقع همه چیز از خارج وارد می‌شود. در عربستان انواع کالاهای لوکس به‌هم می‌رسد که صد البته همه وارداتی هستند. اما تعجب می‌کنید اگر یکی دو قلم کالای صادراتی را هم برای شما بگویم. عربستان سعودی صادرکننده‌ی گل است. صادرات عربستان و ارتباطش با دنیا از طریق هوا انجام می‌شود و فرودگاه ریاض بدون تردید یکی از بزرگ‌ترین فرودگاه‌های جهان است.

برای ایرانی‌ها یاد گرفتن زبان عربی بسیار آسان است به‌ویژه که

استعمال بعضی اصطلاحات ایرانی‌ها را تا حد یک کارشناس ادبیات بالا می‌برد. مثلاً کاربرد اصطلاح «حوصله ندارم» شما را یک نخبه‌ی ادبیات نشان می‌دهد. حوصله به معنای سنگ‌دان مرغ است حواصیل هم مرغی است که سنگ ریزه می‌خورد. این اصطلاح در خود عربستان دیگر رواج ندارد اما برای ما عادی است. اصطلاحاتی که من به کار می‌برم همه را از عمق عربی‌دانی من به تعجب می‌اندازد. ما عربی کلاسیک را زود می‌توانیم یاد بگیریم چون زبان‌مان هنوز هم زبان سعدی است و پیش‌رفتی نکرده. نکته‌ی اصلی اما، لهجه است. من تاکنون حتا یک ایرانی را ندیده‌ام که از روی لهجه‌اش نتوان او را تشخیص داد. ایرانی‌ها انواع حروف را نمی‌شناسند و قادر به تلفظ آن‌ها نیستند و از مخارج غلط بهره می‌گیرند. تفاوت تلفظ حروفی مانند: ث س ص / ز ذ ض ظ / ه ح / اع / غ ق / ت ط / برای ایرانیان شناخته نیست.

شیعه‌ها در اقلیت به سر می‌برند و تحت فشارهای متداول هستند. رفتار با شیعیان به طور کلی بسیار بد است و در عربستان کسی شیعیان را به عنوان مسلمان قبول ندارد. یک شیعه در هیچ شرایطی نمی‌تواند مقام خوبی در عربستان به دست آورد. شهر اصلی سکونت شیعیان «قطیف» است که از سایر شهرهای عربستان کثیف‌تر است. کثافت برخاسته از فقر. البته بخش ثروت‌مند شهرها به هیچ وجه کثیف به نظر نمی‌رسد و تمیز است. رفتار با شیعیان شبیه به رفتار با فلسطینی‌هاست و معلوم نیست به کدام طایفه به عنوان پست‌ترین نگاه می‌کنند. شیعیان یا در سکوت این امر را تحمل می‌کنند یا به تقیه می‌پردازند یا تغییر مذهب می‌دهند. اگر یک خانواده‌ی آبرومند دخترش را به شیعیان بدهد، که هرگز این کار را نمی‌کند، در آن صورت آن خانواده خودش طرد می‌شود. ازدواج با شیعیان نوعی ننگ واقعی است. سعودی‌ها با شیعیان وصلت نمی‌کنند که

هیچ، حتا با آنان نماز نیز نمی‌خوانند. شیعه‌ها مانند سیاهان آمریکایی متعصب و قوی هستند و گاه به‌خشونت می‌گیرند. دولت به‌شدت از شیعیان می‌ترسد و به‌طور جدی مراقب آنان است. دورماندن شیعیان از جامعه‌ی اصلی باعث شده آنان ناگزیر به ازدواج‌های داخلی شوند و همین امر انواع ناراحتی‌ها و بیماری‌های ژنتیک را برای آنان فراهم کرده. ازدواج زنان با خارجی‌ها ممنوع است اما می‌تواند در شرایط خاصی صورت پذیرد:

۱- خارجی باید مسلمان باشد یا بشود. و منظور از مسلمان حتما سنی است.

۲- زن باید بالاتر از ۳۶ سال کامل داشته باشد.

در دو مورد قضایا استثنا می‌پذیرد: مورد اول آن که زن دکتر در طب باشد. مورد دوم آن که زن عقب افتاده‌ی ذهنی باشد.

رشته‌ی پزشکی و طبابت را برای زن‌ها قبول ندارند و اگر زن کاری کند که از مرد سرتی و برتر باشد موجبات بدبختی همیشگی خودش را فراهم کرده. از حقوق حق‌هی اجتماعی محروم می‌ماند. زن باید همیشه کم‌تر و عقب‌تر از مرد باشد.

در عربستان دو ایستگاه رادیویی وجود دارد که از ریاض برنامه پخش می‌کنند. دو فرستنده‌ی تلویزیونی وجود دارد که یکی از آن‌ها به عربی و دیگری به انگلیسی است. نزدیکی با مرزها امکانات مختلف تلویزیونی ایجاد می‌کند مثلاً در تهران در نزدیکی خلیج فارس و بحرین شما قادر به دیدن بیش از ده کانال تلویزیون هستید. اخیراً امکانات ماهواره‌ای به مجموعه اضافه شده و شما قادر به دیدن تقریباً تمامی کانال‌های مهم و معروف دنیا از جمله سی.ان.ان. و بی.بی.سی. هستید. برنامه‌های تلویزیونی به بخش‌های مختلفی تقسیم می‌شود. برنامه‌ی کودکان و

موسیقی از جمله پر بیننده‌ترین‌ها هستند. موسیقی همان ساز و آواز خودمان است که فقط مردانه است. هم نوازندگان و هم خوانندگان همه مردند. جدیدترین چیزی که در تلویزیون رخ داد و در حد یک توفان سهم‌گین غوغا و سر و صدا بلند کرد حضور گوینده‌ی زن است. دولت به سرعت و جدیت پاسخ دندان‌شکنی به اعتراضات تفاحش مذهبیون تندرو داد و قضیه را جا انداخت. در همه‌ی خانه‌ها تلویزیون و ویدیو وجود دارد که همواره روشن است. اعم از این که کسی نگاه بکند یا نکند همیشه سر و صدای ساز و آواز از گوشه‌ای به گوش می‌رسد. مشغله‌ی اصلی شبانه ویدیوست که در دست‌رس همه است.

با آن که کم بود آب بی‌داد می‌کند عربستان از نظر تولید بسیاری مواد کشاورزی خود کفا شده. البته گوشت هنوز از استرالیا و نیوزیلند وارد می‌شود. در عربستان کارخانجات مختلفی وجود دارد که بسیاری از فرآورده‌ها را با استاندارد بالای آمریکایی تولید می‌کنند. مثل لوله سیمانی یا کلینکس یا سایر کارخانجات. بزرگ‌ترین بندر عربستان جدّه است.

در عربستان بیش‌تر نویسنده‌ها «علمی» هستند و کارهای علمی می‌کنند یا تاریخ می‌نویسند یا به مذهب می‌پردازند. هرگز چیزهایی که نویسندگان ایرانی و سایر نویسندگان پیش‌رو جهانی می‌نویسند نوشته نمی‌شود. مجازات این گونه نوشته‌ها بسیار سنگین است. با آن که خواندن و در اختیار داشتن این جور نوشته‌ها نیز جرم سنگین محسوب می‌شود اما کم نیستند کسانی که به هر ترتیب که می‌توانند کتاب‌های نویسندگان ایرانی را گیر می‌آورند و می‌خوانند. در هر حال شبیه کارهای نویسندگان ایران پیدا نمی‌شود. سانسور با خشن‌ترین چهره‌اش در جامعه حکم‌فرماست. روزنامه‌ها و مجلات خارجی همه و همه هستند منتهی بعد از سانسور اسلامی. مطالب بودار سیاسی را نیز حذف کرده‌اند.

روزنامه‌ی عربی چاپ می‌شود اما روزنامه‌های انگلیسی به مراتب بیش‌تر طرف‌دار دارد. در عربستان سعودی چیزی به نام «ادبیات» نداریم. ادبیات کاملاً وارداتی است آن هم از نوع امتحان شده‌ی سانسور شده و بی‌خطر. ادبیات عربی از مصر وارد می‌شود که آن هم معمولاً چندان بو و خاصیتی ندارد. ادبیات لبنان و فلسطین یک قلم ممنوع است. در عربستان روشن فکر به معنایی که در ایران هست وجود ندارد. روشن فکر به معنای تحصیل کرده و تکنوکرات است.

سعودی‌ها قدر هنر را نمی‌دانند به‌ویژه با نقاشی و مجسمه سازی خصوصیت مذهبی می‌ورزند. در کلیه‌ی کتب و آثار هنری معمولاً روی تمام عکس‌های زنان را سیاه کرده‌اند. خواه مریم میکل آنژ باشد خواه ونوس بوتیچلی. زن زن است و باید حذف شود یا پوشیده باشد و فرقی هم نمی‌کند. روی تمام کتاب‌های هنری روی گردن تمام موجودات زنده یک خط کلفت می‌کشند که به معنای بی روح بودن عکس است. این یک عمل مذهبی است و فایده‌اش این که اثر هنری را از حیز انتفاع می‌اندازد. در عربستان کلاس موسیقی نیست.

عرب‌ها به‌طور سنتی بسیار خون‌گرم و میهمان‌نواز هستند. موجوداتی دست و دل باز که به‌خاطر زندگی در سرزمین پیامبرگرامی اسلام بی‌نهایت مغرور و از خود راضی به‌نظر می‌رسند. آنان مردمان بسیار خوبی هستند که به‌حیرت‌انگیزترین وضعی عقب نگه داشته شده‌اند. اصولاً انسان‌های کویری به‌خاطر خشونت بیش از حد محیط زیست‌شان دارای خواص استثنایی می‌شوند و این در اعراب نیز صادق است. اما فشارهای سیاسی و قبیله‌ای جلو هرگونه رشد آنان را گرفته. آمریکاییان معتقدند عرب‌ها هم نفت دارند هم اسلام. همان بهتر که نفت‌شان را ما بگیریم و آنان را با دین‌شان در صحرا رها کنیم. به‌خاطر خشونت پیش

گفته نوعی زیست خانواده‌ای و قبیله‌ای و عشیره‌ای برقرار شده که تا امروز هم ادامه دارد. این شیوه‌ی زندگی همراه با تعصبات و هم‌بستگی‌های بسیار شدید است که برای بقا در صحرا ضروری بوده اما به کار شهرهای ظریف و مدرن امروزی نمی‌آید. اختلاف طبقاتی در همه‌ی سطوح زندگی به چشم می‌خورد و به‌طور روزمره قابل مشاهده است، در ماشین و لباس و خانه و لوازم خانه. تجمل‌گرایی بیمارگونه، بخش اصلی زندگی روزمره‌ی مردم را تشکیل می‌دهد.

دوستی و معاشرت دختر و پسر در هیچ سطحی معنا ندارد. روابط زن و مرد با سیستم بدوی و بیابانی در همه‌ی شئون جامعه حکم‌فرماست. هنگامی که پسری به‌خواستگاری دختری می‌رود، دختر اجازه دارد کمی از موی خود را نشان بدهد تا دیده شود و پسر چشم‌پسته انتخاب نکند. این نشان می‌دهد که آنان نیز چشم‌پسته ازدواج کردن را ناپسند می‌دانند و در ضمن قدرت بیش از حد چشم‌شان را نشان می‌دهد و قدرت بینش حیرت‌انگیزشان را که با دیدن دو تار مو قادر به تشخیص و شناخت کامل کسی که باید یک عمر با او زندگی کنند می‌شوند. همین امر باعث می‌شود که آنان معمولاً احساس خطا یا غبن شدید داشته باشند و این امر کار را به ازدواج دوم و سوم و چندم می‌کشاند.

طلاق کم و ناپسند است. اما داشتن حرم‌سراهای دو زن و سه زن و چند زن به‌هیچ وجه ناپسند نیست. به‌تازگی مسالهی تعدد زوجات بیش‌تر شده. این رسم انواع انحرافات خانوادگی و اجتماعی را پدید آورده که احتمالاً جای تشریحش نیست. مفسده‌ی جنسی به‌ویژه نزد زنان، از نظر شدت و وقاحت روی شهرهای فاسد غربی را سفید کرده فقط با این تفاوت که زیر سرپوش فشار وحشت‌ناک، کسی از آن مطلقاً گفت‌گو نمی‌کند و در سکوت انجام می‌پذیرد.

زن می‌تواند پس از ازدواج نام خانوادگی پدر خود را نگه دارد و معمولاً زنان تعصب دارند که این کار را انجام دهند. ازدواج و طلاق می‌تواند با همان صورت اولیه‌ی اسلامی نیز انجام پذیرد که در این صورت فقط وابسته به لفظ و خواندن صیغه‌ی عقد و جاری کردن صیغه‌ی طلاق است. اداره‌ی ثبت به تازگی دارای قوانین جدی‌تری شده اما در هر حال مرد خداوند خانواده بوده، آنچه انجام دهد مقبول است.

تقویم عربستان هنوز قمری است و از محرم شروع می‌شود. سعودی‌ها دو عید مهم دارند. عیدالاکبر یا عید اصلی عید حج است که همان عید قربان باشد و عید مهم دیگر عید رمضان که همان عید فطر است. همه چیز طبق قوانین اسلامی می‌گذرد اما تعبیرهای مختلفی از اسلام وجود دارد. انقلاب اسلامی ایران نزد تحصیل‌کرده‌ها و جوانان نسیم آزادی وزاند و سمپاتی ایجاد کرد و تیره‌ی پشت دربار را لرزاند. دربار سعودی از هیچ چیز به اندازه‌ی اسلام راستین نمی‌هراسد. ترس آنان از انقلاب اسلامی باعث شد سانسور و محدودیت شدیدی در مورد ایران برقرار کنند. در تبلیغات ضد اسلام انقلابی، انقلاب اسلامی را وابسته به تشیع دانستند و معتقد بودند در اسلام، که به روایت سعودی یعنی تسنن، چنین چیزهایی رخ نمی‌دهد و در نتیجه توانستند توده‌های وسیعی از مردم بی‌سواد را به مخالفت با انقلاب بکشانند. متأسفانه تأکید بیش از حد مسئولان جمهوری اسلامی ایران به اختصاصات تشیع و پرداختن انحصاری فقط به بزرگان تشیع باعث شد که دولت‌مردان عربستان در کار خود موفق شوند و بهره‌برداری کاملی از این امر بکنند. در هر حال توده‌های بی‌سواد عربستان ضد شیعه هستند، آنان تشیع را نمی‌شناسند و آن را اسلام نمی‌دانند.

در حکومت عربستان گاه انسان‌های نسبتاً پاکیزه‌تری بر سر کار

می آیند مانند «قصیبی» که شاعر است و قبلا سمت وزارت داشت و اکنون سفیر عربستان در بحرین است.

سازمان امنیت و پلیس مخفی به نام «مخابرات» معروف است که بسیار شبیه ساواک زمان شاه کار می کند و در نتیجه همه مراقب سایه خود نیز هستند. هر حرکت آزاده ای می تواند به حبس و آزار و شکنجه و مرگ بینجامد. مجلات ایرانی حیرت انگیزند. آنچه در ایران چاپ می شود در عربستان شما را به هفتاد بار اعدام محکوم می کند. خانواده ی سلطنتی در زیست خصوصی شان انسان های بسیار روشنی هستند. اما اگر کسی فساد داخلی آنان را بر ملا کند هر قدر هم مخفی کاری کند شناخته خواهد شد و هر کجای دنیا که باشد دچار تنگی نفس می شود!

کار اصلی بچه ها در مدرسه تعلیمات دینی است. آنان از ضریب هوشی و تحصیلی اندکی برخوردارند و به همین جهت هیچ گونه کار مثبت امروزی نمی توانند انجام دهند. آنان فقط مسلمانان خوب و معتقدی بار می آیند. بیمارستان های آنان آمریکایی است. مهندسی نفت شان آمریکایی است. همه چیز دیگرشان هم آمریکایی است. آنان خودشان را فقط برای اسلام تربیت می کنند و به ندرت بین آنان یک موجود علمی درخشان می بینید. تازه درخشنده هایشان نیز تحصیل کرده ی غرب و عمدتا آمریکا هستند.

همه چیز عربستان با سیستم انشالله ماشالله کار می کند. این بزرگ ترین سرزمین عربی است که بیش ترین نفت و عمده ترین منابع طلا و نقره را دارد اما تا آن جا که باورتان نشود خود را گرفتار کرده. اندیشه ی اصلی به دست چهار ایده نولوگ بزرگ اولیه شکل گرفته، حنفی، شافعی، اشعری، مالکی. تسنن و تشیع یک سان است. تفاوت اصلی این دو شاخه در کسی است که بعدا می آید.

نوع خاصی از نژادپرستی بسیار جدی و محکم در عربستان بی‌داد می‌کند. سلسله مراتب ظلم پذیرفته شده‌ی همگانی است: ۱ - سعودی‌ها. ۲ - بقیه‌ی عرب‌ها. ۳ - مصری‌ها. ۴ - بقیه‌ی رنگ‌ها و نژادها. ۵ - فلسطینی‌ها و شیعیان. در واقع فلسطینی‌ها آخر از همه حتا بعد از یهودی‌ها قرار می‌گیرند بنابراین متوجه می‌شوید که چرا دست قوی جهان اسلام برای سیلی زدن به اسراییل از آستین بیرون نمی‌آید. سعودی‌ها از «دیگران» خوش‌شان نمی‌آید. جز در مواردی که نزد آنان زنان زیبا بیابند. آنان از فلسطینی‌ها به شدت بدشان می‌آید و فلسطینی را داخل آدم نمی‌دانند. غیرسعودی‌ها به‌طور کلی و فلسطینی‌ها به‌طور ویژه، حتا برای ادامه‌ی تحصیل با مشکل مواجه هستند. پروفیسور ریاضیات فلسطینی‌الاصل دانشگاه نتوانست فرزندش را در دانشگاه ثبت نام کند و ناگزیر شد او را برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا بفرستد.

امیدوارم روزی همه‌ی سرزمین‌های خفته از خواب برخیزند.

دست در دست بار به این‌ها رسیده‌ام
باز کن

تا چند مشت بر این در؟
تعبیر خوابی که برایت شنیده‌ام
در مشت من است

ابوالفضل پاشا

هیچ کس راضی نیست

ویزای استرالیا را به انواع آدم‌ها و اقسام مشاغل نمی‌دهند! به نظر می‌رسد استرالیا تابلو ورود ممنوع نصب کرده. کارمندان ایرانی سفارت‌خانه نیز چندان حسن خلقی از خود نشان نمی‌دهند. ظاهراً همه‌ی کارها نیز باید به دست ایرانی‌ها انجام گیرد. ویزا را می‌گیرم! گرفتن بلیت هواپیما در حد عملیات محیرالعقول خلیل عقاب مشکل است. کسی هم نمی‌تواند کاری انجام دهد. به آژانس آشنا وارد می‌شوم. شرمنده است. می‌گوید نمی‌شود. لب‌خند می‌زنم. هر دومان می‌دانیم «کار نشد ندارد» فقط باید دانست از کدام در و چه‌گونه باید وارد شد. سرش را بلند می‌کند و در چشمم خیره می‌شود. خواندنی را می‌خواند! سرپا ایستاده‌ام. صندلی مخملی را تعارف می‌کند! کجا می‌خواهم بروم؟ خب معلوم است کوالالومپور و سیدنی. بلیت را می‌گیرم!

در گمرک گرفتار می‌شوم. هیچ چیز به دردخور ندارم فقط لباس و لوازم شخصی. تعدادی کتاب برای بچه‌ها و مقداری تره‌بار و خشک‌بار جهت

سوقاتی. در نتیجه گردن فراز و شق ورق وارد گمرک می شوم. مامور گمرک خوشش نمی آید. همه چیزم را تا آخر بیرون می ریزد. ناگزیر می شوم برای جمع و جور کردنش خم شوم. قامت افراشته به ما نیامده.

هوایما فقط یک ساعت و نیم تاخیر دارد. این برای کسانی که با «هما» آشنایی دارند اصلاً تاخیر به حساب نمی آید. هوایما پیر است از کارگران جویای کار راهی ژاپن. می گویند در ژاپن ماهی دویست سیصد هزار تومان حقوق می گیرند. (صحبت از کسب حلال و مستقیم دلار قاچاق است). هر کدام نان شش ماه خود را همراه دارند. توکیو بسیار گران است. فرودگاه کوالالومپور مرا به یاد فرودگاههای ممالک راقیه می اندازد و هیچ دخلی به مهرآباد ندارد. مامور هما با صدای بلند فریاد می کشد و ایرانی ها را از رفتن به ژاپن بر حذر می دارد.

«محسن»، کارگر ساختمانی کرد، ۲۲ ساله، که به زحمت خواندن و نوشتن می داند - خودش می گوید تا کلاس دوم راهنمایی درس خوانده - با نگرانی و دلهره به من می چسبد. طفلکی خیال می کند همه ی سوراخ سنبه ها را بلدم و همه ی راه و چاه را می شناسم. به ناگزیر وارد معرکه ی کارگران روزمزد در ژاپن می شوم.

مامور هما اطلاع دارد که ژاپنی ها به ایرانی ها اجازه ی ورود نمی دهند و دو روز پیش یک گروه از ایرانی ها را با خشونت بسیار بازگردانده اند.

می پرسم چرا «هما» در تهران موضوع را به این بی چاره ها نگفته؟ می گوید هر کس وظیفه ی خود را انجام می دهد، تهران وظیفه اش فروش بلیت است و من وظیفه ام جلوگیری از پرواز. می پرسم حالا این جوان باید چه کند؟ می فرماید: «هر کار میل خودش است» و می رود.

محسن پول زیادی ندارد اما در مقابل طبیعی ترین پیش نهاد که بازگشت فوری به ایران باشد به شدت مقاومت می کند. ظاهراً همه جا را به ایران

ترجیح می‌دهد. به گروه اصلی مسافران ژاپن می‌پیوندد تا بالاتفاق تصمیم بگیرند.

کار خودم مانده. گیشه‌ی هواپیمایی مالزی می‌گوید آخرین پرواز نیم ساعت قبل رفته و تا چند روز دیگر پرواز نیست. می‌پرسم شرکت‌های دیگر؟ می‌گوید پرواز هست اما باید مابه‌التفاوت بلیت را، در حدود ۵۰۰ دلار پردازی.

عاقلاً نه نیست. تصمیم به ماندن می‌گیرم. می‌پرسم برای ماندن چه تسهیلاتی می‌توانید در اختیارم بگذارید؟ می‌گوید هیچ. می‌پرسم چرا؟ می‌گوید زیرا بخش (Leg) دوم پرواز شما در تهران به وسیله‌ی «هما» تایید (OK) نشده، اگر شده بود می‌توانستیم مساعدت کنیم، حالا فقط «هما» می‌تواند برای شما کاری انجام دهد.

در گیشه‌ی «هما» کسی نیست. آقای که مسافران ژاپن را «راهنمایی!» می‌کرد با میهمان‌داران هواپیمایی مالزی چای می‌نوشد. از او می‌پرسم چرا بلیت من تاییدیه ندارد؟ می‌گوید نمی‌داند.

می‌پرسم آیا می‌تواند در این مورد کاری انجام دهد؟ می‌گوید این کار را باید هواپیمایی مالزی انجام دهد. می‌پرسم آیا می‌تواند برای ماندن ناگزیرم تسهیلاتی در اختیارم بگذارد؟ می‌گوید جزو وظایفش نیست. می‌پرسم اکنون من باید چه کنم؟ می‌گوید آن‌چه میل داشته باشم می‌توانم انجام دهم. جوان دموکراتی است.

از سالن ترانزیت بیرون می‌آیم. برای ورود به مالزی ویزا لازم نیست، لاقلاً تاکنون لازم نیست. مامور گمرک به سهولت باورم می‌کند و بدون مشکلی اجازه‌ی ورود می‌یابم.

کنار در خروجی فرودگاه در دو طرف جوانان مالزیایی صف کشیده‌اند و یک راه‌رو انسانی درست کرده‌اند. چهارده پانزده ساله‌اند. دختر و پسر.

سازهای محلی در دست دارند و برای خیرمقدم مسافران طبل و سنج و دهل می‌نوازند و گل و عطر به سر تازه واردان می‌ریزند.

همه جور مسافری از ملیت‌های مختلف دسته‌دسته وارد می‌شوند اما جوانان سازمان جهان‌گردی خسته نمی‌شوند و به‌همه خوش‌آمد می‌گویند. سر و شکل و ملیت مسافران نیز برای شان فرق نمی‌کند.

ورودم مقارن جشن استقلال است. درست وسط چراغانی و شادی و نوش و آتش‌بازی وارد شده‌ام. اطلاعات قبلی اما قدیمی در مورد این کشور حاره‌ی اقیانوس هند اجازه‌ی پیش‌دآوری ساده‌ای داده: به‌یک کشور جهان‌سومی بسیار عقب‌افتاده وارد می‌شوم و باید انتظار جایی مثل یزد و کاشان و قم و بندرعباس را داشته باشم. به‌همین دلیل وقتی با چیزی شبیه به‌لندن و فلوریدا روبه‌رو می‌گردم برق سه‌فاز مرا می‌گیرد.

شبه‌جزیره‌ی مالزی در جنوبی‌ترین بخش آسیای شرقی، هم‌سایه‌ی سنگاپور و تایلند و اندونزی است. این کشور اسلامی با مساحت ۳۲۹۷۴۷ کیلومتر مربع، معادل یک پنجم مساحت ایران و جمعیتی در حدود ۱۴ میلیون نفر، معادل یک چهارم جمعیت ایران همواره زیر یوغ بیگانگان به‌سر برده و تا همین سی‌ودو سه سال پیش مستعمره بود تا بالاخره استقلال خود را از انگلستان گرفت.

جمعیت آن جز افراد بومی مالزیایی، از انواع افراد و گروه‌های چینی، هندی، پاکستانی، اندونزیایی، مهاجرین عرب و ایرانی و دیگر و دیگران تشکیل شده.

منبع درآمد کشور اکثراً محصولات کشاورزی و جنگل‌داری و شکار و ماهی‌گیری و نساجی و مقدار کمی مواد خام معدنی است. به‌تازگی محصولات نوپای صنعتی «ساخت مالزی» نیز در بعضی مغازه‌ها به‌چشم می‌خورد. کوشش عمده‌ی کشور در جهت برپایی صنعت توریسم است

که تا همین جا هم به شدت موفق بوده.

زمانی که وارد پای‌تخت‌های پیش‌رفته می‌شوی دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنی، همه چیز باید همان طور باشد که هست و جز این توقعی نداری اما وقتی وارد سرزمینی عقب‌افتاده می‌شوی و می‌بینی مردم در مدت کوتاهی خانه‌ی خود را مثل دسته‌ی گل ساخته‌اند حیرت می‌کنی. همه چیز خلاف انتظار است. تو در مالزی دیگر خود را در بخش عقب‌افتاده‌ی جهان احساس نمی‌کنی.

تفرق فرهنگی در مالزی به مراتب بیش‌تر از بسیاری نقاط دیگر دنیاست. همه‌ی مذاهب اسلام، مسیحیت، هندو، بودایی، کلیمی و غیره، شامل بسیاری گروه‌ها و اقوام بدون مذهب، حضور دارند.

اختلافات فرهنگی تا آن‌جاست که بخشی از کشور پنج‌شنبه و جمعه را به‌عنوان آخر هفته تعطیل می‌کنند و بخش دیگری روزهای شنبه و یک‌شنبه را. همه‌ی عوامل برای آشوب فراهم است اما با نظم روبه‌رو می‌شوی.

طلسم معجزه‌ی مالزی در یک کلام خلاصه می‌شود: **سازندگی**. آری در این‌جا سازندگی معجزه کرده. همه در حال ساختنند. با یک قدم‌زدن ساده در پای‌تخت و در سایر شهرهای مهم این کشور زیبا به‌پروژه‌های متعدد سازندگی بر می‌خوری که در آن مقنعه و مینی‌ژوپ در کنار یک‌دیگر به‌فعالیت مشغولند.

جالب این‌جاست که هیچ کدام به‌پوشاک و نوشاک و خوراک یک‌دیگر کاری ندارند و هر دو دست در دست یک‌دیگر با صمیمیت ناشی از سازندگی به‌فعالیت مشغولند. آری، همه‌ی پیروان مذاهب پیش‌گفته، یک‌سان در امر سازندگی ذی‌مدخلند.

زندگی روزانه‌ی مالزی بسیار نجیب و شریف و زندگی شبانه‌اش

بسیار «شبانہ!» می‌گذرد. در زندگی شبانہ فقط بہ عنوان «تماشاچی» شرکت می‌کنم. از انواع آلودگی می‌پرهیزم. جا نماز آب نمی‌کشم. بسیار می‌هراسم.

در مالزی تمامی اختلافات قومی و نژادی و فرهنگی حول محور اصلی سازندگی کنار گذاشته شدہ است. در واقع کورہی داغ و ہیجانی سازندگی تمامی اختلافات را ذوب کردہ در نتیجہ ہمہی جلوہ‌های فرهنگ‌های مختلف اجازہی حضور دارند.

زیباترین معماری اسلامی را کنار معماری ہندی و چینی و اروپایی یک‌جا می‌بینم. این بہ کشور چنان جنبہی دل‌پذیری دادہ کہ پس از کلی پرسہ در شہر و کتاب‌خانہ و موزہ و مدرسہ و بہداری و کارخانہ و مغازہ احساس می‌کنم ہنوز ہیچ چیز از این کشور عجایب را ندیدہ‌ام.

ناگزیر بہ رفتنم در حالی کہ قلبم مالا مال آرزوی موفقیت بیش‌تر برای مردم نجیب و زحمت‌کش جہان سوم است. در مغازہی بدون مالیات فرودگاہ آن‌چہ را در فرودگاہ تہران نمی‌توانستم بخرم می‌گیرم و سوار ہواپیما می‌شوم.

روی اقیانوس ہند ہستم. مدت‌ہاست از استوای زمین برگزشتہ‌ام. چہ پرواز بلندی.

باور نمی‌کردم سرویس ہواپیمای مالزی این قدر خوب باشد. با این کہ جمبوجت مملو از مسافر است اما پذیرایی در حد بالاترین کلاس بین‌المللی است.

فرودگاہ ملبورن بسیار سادہ و بدون تشریفات است. برای یکی از دورافتادہ‌ترین فرودگاہ‌های جہان بد نیست.

اطلاعاتی کہ در بروشورها وجود دارد پیام غریب را منتقل می‌کند. تا ۵۰ ہزار دلار جریمہ و حداکثر ۱۰ سال زندان اگر آلو یا لیمو یا میوہ‌جات

یا سوسیس و کالباس و گوشت یا انواع خوراکی یا حیوان وارد استرالیا کنید.

معتقدند سرزمین شان استریل است و انتقال میکروب‌ها به آن لطمه می‌زند و آن را آلوده می‌کند. بروشورها می‌گویند که در عوض اما، خودشان به اندازه‌ی کافی آلو و لیمو و همه چیز دیگر دارند. در فرودگاه سیدنی قرار است هواپیما و سالن ترانزیت را ترک کنیم و وارد شهر شویم. با غریب‌ترین منظره‌ی همه‌ی پروازهای عمرم مواجه می‌شوم. میهمان‌داران با اسپری ضد عفونی کننده، چیزی شبیه به پیف‌پاف، به جان هواپیما می‌افتند.

قبل از این که بتوانم دلیل پیرسم، سرمیهمان‌دار ضمن عذرخواهی فراوان از کلیه‌ی مسافران و با تته‌پته در بلندگو می‌گوید که این کار تقصیر آنان نیست و طبق قوانین استرالیاست و خلاصه باید با حشره‌کش مسافران محترم را ضد عفونی کرد که چیز آلوده وارد استرالیا نشود. در ضمن هشدار می‌دهد مبادا میوه و سبزی و مواد خوراکی وارد استرالیا کنید که کارت‌ان زار است و ماموران گمرک در این مورد جدی هستند.

مهم نیست که کمی عصبانی هستم مهم این است که به خودم کمی حق می‌دهم عصبانی باشم! می‌گویند ملکه‌ی انگلستان نیز یک‌بار به پیف‌پاف اعتراض کرده. اما لابد وارد کشوری می‌شوم که هیچ بیماری ندارد و نمی‌خواهد آلوده شود.

جهت سوقاتی خانوادگی یک عالمه سبزی خشک و آلو و لیمو عمانی و زعفران و زرشک و سوهان و گز و آجیل و تره‌بار و خشک‌بار و زیره دارم. کرمان که نمی‌روم زیره نبرم.

مستقیم در چشم مامور گمرک می‌نگرم و به هیچ سوآلش پاسخ

نمی‌گویم. «نو اینگیلیش پیلیز» با بدترین لهجه یعنی انگلیسی نمی‌دانم ولم کن بروم. از همه جا بی خبر به آلودگی هایم اجازه ی ورود می دهد.

نصرت بیرون منتظر است. مهندس الکترونیک تحصیل کرده ی آمریکاست. تخصص اصلی اش اسلحه است و استاد موشک های فیکس و بمب های مختلف. در بخش دولتی ایران حالش گرفته شد و در بخش خصوصی نتوانست شام و ناهار زن و بچه را فراهم کند. در استرالیا برای خودش صاحب دم و دست گاهی شده.

استرالیا با مساحت ۷۶۸۶۸۴۹ کیلومتر مربع ۵ برابر ایران است. این کشور نیم کره ی جنوبی که زمستانش تابستان ماست و تابستانش زمستان ما به روایتی از خشکی های قطب جنوب بوده که به شمال آمده و به روایت بعضی جغرافی دانان از خشکی های متصل به شبه قاره ی هند است.

جمعیت کشور در حدود ۲۰ میلیون نفر است و جز حاشیه ی ساحلی جزیره تقریباً بقیه ی کشور خالی از سکنه است.

کشوری مشترک المنافع است که ساکنان اولیه ی آن را ناراحت های انگلیسی تشکیل می دادند و مهاجرین کنونی اش ناراضیان بقیه ی جهانند. مردم اصلی این جا موسوم به «آبورجینی» هستند که به الطاف غربیان یا مهاجران اولیه دچار آمده اند: قتل عام شده اند.

این کشور ۲۰۰ سال است تاسیس شده نوع پارلمان و گردش کارش انگلیسی است.

فساد دست گاه اداری به ویژه در استان های شمالی به شدت محسوس است.

حیوانات و پرندگان منحصر به فرد دارد. کیسه دارانی مانند کانگورو یا پرندگانی مثل «مرغ خنده» که مانند انسان می خندد.

سیدنی زیبا از نظر مساحت بعد از لوس آنجلس بزرگترین شهر

دنیاست اما فقط ۴ میلیون نفر جمعیت دارد. سیستم حمل و نقل آن شامل قطار، مترو، قایق، اتوبوس، تاکسی و اتومبیل شخصی است. یکی از گران‌ترین شهرهای دنیا است.

درآمد اصلی استرالیا محصولات کشاورزی و دامپروری و مواد خام معدنی است. واردات استرالیا همه‌چیز است، حتا محصولات کشاورزی و دامپروری. استرالیا یکی از مستعمرات جدید ژاپن است. همه نوع جنس ژاپنی در این جا به وفور یافت می‌شود و در واقع کل کشور «ساخت ژاپن» است.

نرخ بهره در استرالیا بسیار بالاست. ۲۲ درصد. بانک‌ها به سهولت به مردم وام می‌دهند که با آن خانه و اتومبیل می‌خرند یا کسب و کار راه می‌اندازند، حتا به مسافرت می‌روند.

در این جا همه‌چیز قسطی است. مردم اول با کارت اعتباری خرید می‌کنند بعد با نرخ ۲۲ درصد با بانک طرف می‌شوند به طوری که ظاهراً تمامی شهروندان محترم آینده‌شان را با بهره‌ی ۲۲ درصد پیش‌خور کرده‌اند. به این ترتیب است که همه کارمند - اگر نخواهیم بگوییم اسیر - بانک‌ها هستند.

در این جا تعلیم و تربیت مجانی و اجباری است. در تلویزیون می‌بینم که دادگاه مادری را که بچه‌ی ده ساله‌اش را به مدرسه نمی‌فرستد محکوم می‌کند. بهداشت مجانی است و انواع کمک‌هزینه‌های زندگی و تحصیلی برقرار است. مهاجرین از این حقوق به خوبی بهره‌مند می‌شوند.

به کتاب‌خانه‌ها و دانشگاه‌ها می‌روم و با اوضاع دیگری آشنا می‌شوم. پارگی لایه‌ی اوزون بالای قطب جنوب بیش‌ترین تاثیر را در استرالیا داشته و تعداد زیادی از مردم مبتلا به سرطان پوست هستند. آمار ایدز و سایر بیماری‌های مقاربتی نیز بسیار بالاست.

به نظر می‌رسد پیف پاف هواپیما هیچ دردی را دوا نکرده. آنان جلو ورود آلوده‌گی‌های مختلف را می‌گیرند چون خودشان به اندازه‌ی کافی آلو برای دادن دارند. به کلاس زبان‌شناسی دانشگاه مک‌کواری می‌روم. چه تحقیقات پیش‌رفته و شورانگیزی در زمینه‌های مختلف به‌ویژه در مورد توان‌بخشی زبان کرده‌اند. به دنبال ریاضیات فاجعه و هندسه‌ی آشوب می‌گردم و مدارک بسیار ارزنده‌ای فراهم می‌کنم. کتاب و مدارک علمی در این جا چه قدر گران است. تقریباً تمام پولم را کتاب و لوازم نقاشی می‌خرم.

با ایرانیان بسیاری آشنا می‌شوم. دلایل مهاجرت اکثرشان غیرسیاسی و بیش‌تر اقتصادی - فرهنگی است. تعداد زیادی را نیز اوضاع زنان فراری داده. ایرانی تحصیل‌کرده در این جا کم نیست.

علی تحصیل‌کرده‌ی آلمان و انگلستان است مهندس مکانیک است و دوره‌ی دکترایش را در هوانوردی گذرانیده. شهناز دکتر تغذیه از آلمان است. در تهران استاد دانشگاه بود. مرتضا مهندس مکانیک از آلمان و متخصص کنترل از انگلستان است. محمد مهندس ماشین‌آلات است و در تهران شغل مدیریت داشت. میترا جامعه‌شناس است و فریدون تحصیل‌کرده‌ی آمریکا و دکتر مهندس آب‌کامپیوتر است.

ایرانی‌ها بیش‌تر به دست‌فروشی در بازار، مغازه‌داری از جمله مغازه‌ی سوقاتی یا مغازه‌ی لوازم‌التحریر، ساندویچ‌فروشی، تاکسی‌رانی و فروشندگی داخل مغازه‌ها مشغولند. به نظر می‌رسد ایرانی‌ها را در جامعه‌ی استرالیا راه نمی‌دهند.

البته همیشه هم این‌طور نیست. آتوسا از نسل دوم مهاجران است، حقوق‌دان و روشن‌فکر تحصیل‌کرده‌ی استرالیا است و در جامعه به‌عنوان شهروند پذیرفته شده. به کار وکالت که یکی از مهم‌ترین مشاغل جامعه‌ی

استرالیاست اشتغال دارد اما دلش در هوای ایران است.

بحران‌های هویتی و فرهنگی در این جا هم گریبان هم‌وطنان را گرفته که جلوه‌های مختلفش حتا در کوچک‌ترین اجزاء زندگی روزمره‌ی این هم‌وطنان قابل مشاهده است. همه تقریبا مرفه‌اند اما راضی نیستند و گم‌گشته‌ای دارند.

همه کتاب و مجله‌ی فارسی چاپ ایران می‌خواهند که در دست‌رس‌شان نیست. تاریخ و رمان بیش‌ترین طرف‌دار را دارد. ترجمه نمی‌خواهند و از شعر بسیار دورند. کتب و مجلات فارسی چاپ خارج کشور جز نزد قشر بسیار معدودی اصلا خواهان ندارد و همه به‌دنبال سرچشمه‌ی اصلی هستند.

به سفارت آمریکا می‌روم. مدارکم ناقص است اما سابقه‌دار هستم، ویزا را می‌گیرم. به آژانس هوایی وارد می‌شوم. می‌خواهم به‌جای بازگشت از شرق از طریق کالیفرنیا و لندن بازگردم. حاضر به پرداخت مابه‌التفاوت نیز هستم.

پس از بررسی دقیق، بخش کوالالمپور - تهران را که صادره‌ی هماس‌ت نمی‌پذیرند. با هما‌تماس می‌گیرند حتا خود «هما» بلیت خودش را نمی‌پذیرد و حاضر به تعویض با بلیت «هما» از اروپا تا تهران نمی‌شود و در نتیجه مساله تبدیل به خرید بلیت تازه می‌شود، امکانش را ندارم. تصمیم به برگشتن از راه رفته می‌گیرم.

در گمرک تهران پس از دو ساعت جلو مامور گمرک می‌رسم. می‌پرسد آیا چیز ممنوعه یا با ارزشی همراه دارم؟ می‌گویم بله، هر دو را دارم، کتاب و مدارک علمی به ارزش میلیون‌ها. با دیدن این همه کتاب و رنگ حالش گرفته می‌شود و به سادگی می‌نویسد چیز با ارزشی همراه ندارم. به شهر تاریک و غم‌زده وارد می‌شوم.

کام از پس کام

چهره از پس چهره

نگاه از پس نگاه

عبور جمعی

در هیأت مردی تنها

افشین دشتی

دانش و دموکراسی

بعضی دوستان می‌گویند به تازگی مارکوپولو شده‌ای یا ادای او را در می‌آوری اما از آن‌جا که سفرهایت را با امید آغاز می‌کنی خودت فکر می‌کنی قیافه‌ات به برادران امیدوار بیش‌تر می‌ماند. مارکوپولو یا امیدوار، سوار هواپیما به سوی ژنو هستی و معجزه رخ داده: **هما تاخیر ندارد.** به نظر می‌رسد دسته گل را نمی‌شود فقط به یک نفر داد زیرا حاصل کار دست جمعی پلیس، گمرک، گروه زمینی هما، تیم فنی فرودگاه و گروه پرواز است. ممنوعیت خروج گلیم و صنایع دستی تا حدودی بر طرف شده که قاعدتا در بهبود کمیت و کیفیت تولید این محصولات تاثیر خواهد گذاشت.

بیش از نصف هواپیما خالی است و این تو را به یاد هواپیماهای سایر خطوط جهان می‌اندازد. به وضوح مشهود است که گرانی بلیت نقش درجه اولی در این مورد بازی کرده. سفرت علت خانوادگی دارد اما در آخرین لحظه در کاسه‌ات می‌گذارند که: **هفت صدمین سال سوییس است در**

موردش بنویس. در نتیجه تو، آدم قدیمی پیرِ دیرِ شش هفت هشت ده پانزده هزار ساله‌ی تاریخی و ماقبل تاریخی، باید برای نوشتن این ملت نسبتاً جوان عجله کنی. هفت صدمین سال در ۳۱ دسامبر تمام می‌شود. ورودت به سوییس با پاسپورت ایرانی تو را به این اندیشه می‌کشانند که مگر در این ده دوازده ساله‌ی اخیر با خودمان و دنیا چه کرده‌ایم؟ تمامی احترامات پلیس گذرنامه و مقامات را از دست داده‌ایم. پول‌مان هم که به‌عون‌الله قدرت خرید هیچ چیز ندارد. نوشابه‌ای که در فرودگاه خود را میهمان می‌کنی سیصد و هشتاد تومان آب می‌خورد و هنگامی که برای طرف انعام نمی‌گذاری و از روی چهارپایه بلند می‌شوی با غلیظ‌ترین «از شما سپاس‌گزارم» تمام عمرت مواجه می‌شوی.

سوییس آرام و زیباست. نمایش زیبایی طبیعت سوییس کار تصویرگراهاست که در نقاشی و عکس و فیلم و تلویزیون به‌خوبی از عهده برآمده‌اند. آرامش سوییس این کشور را به‌جزیره‌ای ایمن در میان اقیانوس متلاطم کشورهای ناآرام بدل کرده همین امر به‌سرمایه‌های آشوب‌زده‌ی جهانی که به‌دنبال ساحلی ایمن برای سکون و آرامش می‌گردند امکان گسترده‌ای برای استراحت می‌دهد. پول‌های آشفته‌ی فقرزده، پول‌های خونی، لجنی یا سیاه، سوییس را به‌ثروت‌مندترین کشور جهان بدل کرده. سوییس بانک شمال ظالم است و تو جنوبی‌تر از آنی که لحظه‌ای مبارزه‌ی ناجوان‌مردانه‌ی نابرابر دو اردوگاه شمال ظالم و جنوب مظلوم را از یاد ببری.

تاکنون بارها به‌سوییس سفر کرده‌ای و هر بار آرامش جامعه تو را فراری داده اما این بار تو نیز، بدون دیناری در جیب، به‌آرامش نیازمندی. گویا تهاجم آشفتگی جنوب از حد گذشته که چنین پر توقع گشته‌ای. سوییس ۴۱۲۸۸ کیلومتر مربع برابر یک چهلیم ایران مساحت و هفت

میلیون نفر برابر یک نهم ایران جمعیت دارد. در مرکز اروپای غربی قرار گرفته و در شمال با آلمان در شرق با فرانسه در جنوب با ایتالیا و در غرب با اتریش و لیختنشتین هم‌مرز است.

این لیختنشتین هم صیغه‌ی عجیبی است. کشوری «صددرصد» مستقل که تمبر پست سوییس را دارد و تلفن سوییس را و بانک آن را و باز هم یک کشور صددرصد مستقل است و مأمّن بسیاری پول‌ها که در موردشان کلامی نمی‌توان گفت.

تو را رها کن که کاره‌ای نیستی - خودم را می‌گویم - و چیزی بارت نیست، حتا خبرنگاران تیز و بز دموکراسی‌های مغرب زمین هم که کاره‌ای هستند و چیزی بارشان هست و بیفتک و بوقلمون‌شان را از راه فضولی می‌خورند و رولزرویس و هواپیمای شخصی‌شان را از برکت سر به‌سوراخ دیگران کردن سوار می‌شوند و در کلیه‌ی امور خیریه یا شریه‌ی پته‌ی دیگران بر آب دادن دست همه‌ی فضول‌آغاسی‌های تاریخ را از پشت بسته‌اند نیز نتوانسته‌اند سر از کار بانک‌های لیختنشتین در آورند. خبرنگاران غربی خودشان می‌گویند که از این بابت کلی هم دلخورند.

سوییس به‌هیچ دریای آزاد راه ندارد اما دریاچه‌های کوهستانی بزرگ و قابل کشتی‌رانی دارد. از بین این ده بیست تا دریاچه، چندتایی مهم‌ترند. از جمله دریاچه‌ی بودنسی در مرز آلمان و دریاچه‌ی نوشاتل. اما مهم‌ترین آن‌ها دریاچه‌ی لمان یا دریاچه‌ی ژنو است که نوعی مرز طبیعی سوییس و فرانسه به‌شمار می‌رود.

شهرهای سوییسی ژنو و لوزان و مونتر و در ساحل شمالی آن قرار دارد و شهر اویان (Evian) فرانسه که از مراکز آب‌های معدنی است در جنوب آن. از این سوی دریاچه - از سوییس - که نگاه می‌کنی انعکاس نورهای شبانه‌ی شهر کوهستانی اویان فرانسه چشم‌انداز بدیع و بی‌نهایت

زیبایی را ایجاد می‌کند اما از آن سو که می‌نگری خود بهشت را می‌بینی. سوییس از چهار بخش آلمانی و فرانسوی و ایتالیایی و رومن تشکیل شده. سوییس آلمان از بخش‌های دیگر بزرگ‌تر و مهم‌تر و پیش‌رفته‌تر است. پای‌تخت آن شهر زوریخ است که پیش‌رفته‌ترین شهر سوییس به‌شمار می‌آید.

حتا پرسه‌ی کوتاه مدتی در سوییس به‌تو نشان می‌دهد اهالی سوییس آلمان خود را برتر از سایر بخش‌های کشور می‌دانند. هر قدر بینیت گرفته باشد باز هم نوع خاصی از تبعیض را در هوای سوییس استنشاق می‌کنی.

سوییس فرانسه در درجه‌ی دوم قرار دارد. به‌اهمیت سوییس آلمان نیست اما از سوییس ایتالیا به‌مراتب مهم‌تر است. شهر اصلی آن ژنو، مقر اصلی ادارات و دوائر مختلف سازمان ملل متحد است. این شهر در منتهاالیه غربی سوییس قرار دارد و با فرانسه هم‌مرز است. از شهرهای دیگر آن می‌توان از «ده کوره‌ی» لوزان نام برد که از امهات افتخاراتش، جز آن که دیوان عالی کشور یعنی بالاترین مرجع دادگستری سوییس در آن قرار دارد، یکی هم این است که میزبان توست. این همه تواضع را از کسی نیاموخته‌ای، ژنتیک است!

نام سوییس ایتالیا تیسینو است و برای تو که در یکی از سفرهای قبلی از آن‌جا گذر کرده‌ای از نظر مناظر طبیعی و کوهستانی زیباترین بخش سوییس است. سوییس ایتالیا به‌مراتب عقب‌افتاده‌تر از دو بخش آلمانی و فرانسوی است و در آن حتا یک دانشگاه هم وجود ندارد. ظاهراً تبعیض نمی‌گذارد سوییس ایتالیا به‌خودش بیاید.

کسی نمی‌داند - تو هم تا وقتی که نخوانده بودی نمی‌دانستی - که پای‌تخت سیاسی سوییس ایتالیا شهر بلین زونا (Bellinzona) است اما

شهرهای لوکارنو و لوگانو را عده‌ی زیادی به‌خاطر فستیوال‌های سینمایی و سایر تفریحات می‌شناسند.

باز هم بگو هنر از سیاست مهم‌تر نیست.

بخش رومن سوییس، گریسونس (Grisons) اگر چه از نظر تقسیمات جغرافیایی خیلی کم‌تر از سایر بخش‌ها به‌نظر نمی‌رسد اما به‌خاطر آن که در اشغال زبان آلمانی و تاحدودی هم ایتالیایی است و کم‌تر از یک‌درصد مردم سوییس به‌رومن تکلم می‌کنند و بابتش حتا تلویزیون جداگانه هم ندارند، اهمیت خاص ندارد.

پای‌تخت سوییس شهر آلمانی زبان برن است. سوییس آلمان هم زیباییهای خاص خود را دارد به‌ویژه که قله‌ی ۴۴۷۸ متری مون‌سرون فرانسوی یا ماتره‌ورن آلمانی در آن‌جا قرار دارد که یادآور اراده است و همواره تو را به‌یاد کوه‌نورد بیست ساله‌ی ایتالیایی «والتر بوناتی» سنبل اراده‌ی کوه‌نوردان جهان می‌اندازد که تنها و زمستان از تیغه‌ی غیرممکن جنوبی آن بالا رفت.

البته از حافظه نقل کردی و ممکن است دقیق نباشد.

سوییس با این کوچکی از ۲۳ ایالت (Canton) کاملاً خودمختار تشکیل شده که در تمامی امور داخلی کاملاً مستقل از یک‌دیگر عمل می‌کنند و جز در موارد بسیار کلی، کاری به‌کار دولت مرکزی ندارند.

کانتون‌های سوییس مانند استان‌های مختلف بسیاری کشورها فقط یک سری مناطق اداری و موجودات بی‌اراده‌ی چشم به‌مرکز نیستند بل که هرکدام‌شان یک ایالت کوچک خودمختارند که از اجتماع آنان کنفدراسیون سوییس به وجود می‌آید.

اگر دقیق‌تر بخواهی باید گفت که سه‌تا از این ایالات به‌نیمه ایالات تقسیم شده‌اند. این نیمه ایالات در جاهایی که هر ایالت دو نماینده دارند

فقط می‌توانند یک نماینده بفرستند.

این ۲۳ ایالت به ۳۰۱۷ ولایت (Commune) مستقل تقسیم شده‌اند. حقوق دموکراتیک مردم از ولایت شروع شده تا ایالت ادامه یافته به کنفدراسیون یا جمهوری فدرال سوییس می‌رسد. امور ولایت و ایالت تمامی آن‌چیزی است که روزمره‌ی شهروند سوییسی را به‌خود مشغول می‌دارد. او جز در موارد بسیار عمومی به‌فدرال یا کل کشور نمی‌اندیشد. مسائل بین‌المللی که اصلاً به شهروند سوییسی ربط ندارد و در آن موارد خود را درست به‌دست سیاست‌مداران حرفه‌ای، که بسیار هم به آنان اعتقاد و اطمینان دارد، سپرده.

سیستم گردش کار کشور شورایی است. از شورای روستا گرفته تا شورای ریاست جمهوری. این سیستم به‌شعور اجتماعی بالایی نیاز دارد که نزد شهروندان سوییس به‌وفور یافت می‌شود. مردم سوییس دائماً پای صندوق‌های رای هستند. در هر مورد نظر آنان پرسیده می‌شود و بر طبق نظرشان رفتار می‌شود.

سوییسی‌ها با آن که پارلمان دموکراتیک قوی دارند اما خودشان به‌واقع و بدون شعار در صحنه حضور دارند. آنان به‌رای‌گیری معتقدند زیرا به چشم‌شان می‌بینند که حاصل رای‌گیری عمل می‌شود و این البته از فرهنگ بالای جامعه بر می‌خیزد که در آن رای خرید و فروش نمی‌شود و آن هم به اقتصاد بسیار شکوفای نفری ۲۵ هزار دلار در سال.

برای گردانندگان هر کشوری، آشنایی با سیستم گردش کار سوییس بسیار آموزنده است. سیستم‌های مختلف سوییس چنان پیش‌رفته که مورد تقلید بسیاری کشورهای پیش‌رفته‌ی جهان نیز قرار می‌گیرد. در سیستم سوییس دولت برآمده از ملت است اما خود ملت در تمام مراحل کار راساً و شخصاً دخالت دارد.

هر مساله‌ای، تو بگو اضافه شدن مالیات‌ها یا بالا رفتن حقوق تقاعد یا تغییر حقوق بی‌کاری به بحث و رای عمومی گذاشته می‌شود. همه تا آنجا که بتوانند در انتخابات شرکت می‌کنند و آزادی مقدس خود را مرهون انتخابات آزاد می‌دانند.

زن و شوهر سویسی می‌گویند هنگامی که در یک مورد مشخص دارای دو نظر مخالف هستند هر دو به پای صندوق می‌روند که وظیفه‌ی رفتن خود را انجام داده باشند اما چون رای آن‌ها خنثی کننده‌ی یک دیگر است از دادن رای خودداری می‌کنند تا زحمت شمارش آراء کم‌تر شود. پای صندوق‌های رای که تو نیز برای مشاهده رفته‌ای پنی‌ر مرغوب و نوشیدنی قرمز اعلا به رایگان در اختیار همه است تا اگر بخواهند بتوانند در محیط آرام به بحث و تبادل نظر بپردازند.

به این ترتیب است که در واقع تمام تصمیمات سوییس را دهقانان مزارع می‌گیرند. سویسی‌ها به شدت به دولت‌شان اعتماد دارند و از همین رو هنگامی که همسر یکی از مقامات عالی‌رتبه در جریان سوءاستفاده‌ی مالی درگیر شد ماجرا به کل ملت به شدت برخورد. غرور فدرال اما نه ناسیونال، به شدت جریحه‌دار شده بود.

در بحثی که با دانش‌جویان سویسی داری هنگامی که مراتب تردید خود را نسبت به هر نوع انتخاباتی ابراز می‌کنی به شدت تعجب می‌کنند و سخت را نوعی شوخی می‌پندارند.

آنان با مفهوم تقلب در انتخابات آشنا نیستند و نمی‌دانند هرگونه تقلب در این متمدنانه‌ترین دست‌آورد اجتماعی انسان چه گونه به باورهای فردی در مورد انتخابات لطمه می‌زند.

در مدت سه هفته‌ای که در سوییس هستی دوبار رای‌گیری می‌شود یکی ایالتی و دیگری ولایتی. ظاهراً به طور متوسط هر ده روزی یک بار

رای‌گیری انجام می‌شود. اطلاعات رای‌گیری سوای انعکاس در مطبوعات با پست به منازل می‌رسد به‌طوری که شهروندان می‌دانند موضوع از چه قرار است.

در سوئیس تعداد بسیاری حزب سیاسی فدرال فعالیت دارند و کلیه‌ی افکار در احزاب مختلف جمع گشته‌اند. در پارلمان سوئیس نمایندگان سیزده حزب مختلف سیاسی حضور دارند.

پارلمان یا مجلس فدرال از دو مجمع (Chamber) تشکیل می‌شود. اول مجمع ملی که ۲۰۰ نماینده‌ی مردم در آن حضور دارند. دوم مجمع ایالتی که ۴۶ نماینده‌ی ایالات در آن حضور دارند. طرز کار این دو مجمع مانند مجلس شورا و مجلس سنا یا مجلس عوام و مجلس لردها نیست و هیچ‌کدام به‌دیگری تفوق یا ترجیح ندارند. در سوئیس فقط زمانی یک قانون به‌منصه‌ی ظهور می‌رسد که هر دو مجمع با آن موافق باشند.

هیات دولت شامل هفت وزیر است که کاندیداهای آن از ۴ حزب دارای اکثریت معرفی می‌شوند: ۲ نفر از حزب رادیکال دموکرات، ۲ نفر از حزب دموکرات مسیحی، ۲ نفر از حزب سوسیال دموکرات، ۱ نفر از حزب خلق سوئیس.

این گروه‌بندی را در داخل خود سوئیس «فرمول جادویی» می‌نامند. از سال ۱۹۵۹ تاکنون وضع به‌این منوال بوده و به‌طرز شایان توجهی به‌پایداری سیاست سوئیس کمک کرده. یکی از مشخصات بارز سیاست سوئیس آرامش و عمر دراز مدت قوانین و مقررات آن است.

اعضاء دولت سوئیس به‌طور متوسط ۱۰ سال در قدرت می‌مانند. دولت سوئیس در خارج از مرزها و نزد سایر دموکراسی‌ها به‌یک‌ی از پردوام‌ترین دولت‌های دموکراسی معروف شده.

کل سیستم که مانند ساعت‌های سوئیسی خوب کار می‌کند از ۷ وزیر

و ۳۰ هزار کارمند تشکیل شده قانون نوشته نشده‌ای وجود دارد که امکان می‌دهد همه‌ی مناطق جغرافیایی و زبانی دارای وزرای خود باشند.

حداقل ۲ وزیر باید از مناطق اقلیت‌های زبانی بیایند یعنی از سویس فرانسه، از تیسینو، ایتالیا، و از گریسونس، رومن. از طرف دیگر سه ایالت بسیار مهم زوریخ و برن و ود (Vaud) نیز باید دارای نماینده باشند. از طرف دیگر هیچ ایالتی نیز نمی‌تواند ۲ وزیر داشته باشد.

ریاست جمهوری برای یک سال است. از بین هیات هفت نفره‌ی وزرا یک نفر برای مدت یک سال انتخاب می‌شود و سال بعد نوبت به دیگری می‌رسد به طوری که عملاً رئیس کشور یک نفر نیست و هفت نفر هستند. این هفت نفر در سویس دارای قدرتی هستند که هیچ دموکراسی دیگری جرات نکرده به وزراء خود بدهد. اینان مصون از تعرضات پارلمانی هستند. در سویس چیزی به اسم رای عدم اعتماد پارلمان به دولت وجود ندارد و پارلمان نمی‌تواند کل هیات وزرا را ساقط یا یکی از آنان را اخراج کند. از همین جا می‌توان به میزان اعتماد ملت پی برد. دموکراسی سویسی یا فرمول جادویی که اجرای آن مشکل به نظر می‌رسد تاکنون در کمال سهولت در سویس به اجرا در آمده. هفت وزارتخانه‌ی سویس عبارتند از وزارت امور خارجه، وزارت کشور، وزارت دادگستری، وزارت دفاع، وزارت بازرگانی، وزارت اقتصاد، وزارت راه و نیرو.

به جز رای‌گیری‌های جزئی، هر چهار سال یک بار مردم سویس به پای صندوق‌ها می‌روند تا ۲۰۰ عضو مجمع ملی و ۴۶ عضو مجمع ایالتی و اعضاء هیات دولت را انتخاب کنند. در مجلس ایالتی از هر ایالت ۲ نماینده و از هر نیمه ایالت یک نماینده انتخاب می‌شود. سوای مسائل ولایتی و ایالتی، معمولاً در سال سه یا چهار بار تمام

مردم سوییس به پای صندوق‌ها فراخوانده می‌شوند تا نظر خود را درباره‌ی سوالات مشخص فدرال بیان کنند.

از آن‌جا که رای مردم در سرگذشت‌شان تاثیر مستقیم دارد و حقه‌بازی هم در کار نیست می‌توان دید که مردم چه‌گونه یک‌پارچه حرکت می‌کنند و این را یک مسئولیت عمومی می‌شمارند.

در سوییس در بالاترین سطح دموکراسی ممکن، اعتصاب و کارشکنی در هر سطحی و به هر دلیلی ممنوع است اما باب مذاکره در هر سطحی و به هر دلیلی گشوده. این دیالوگ می‌تواند به شکل دموکراسیون اما نه مخرب جلوه کند. در نهایت همین دیالوگ‌هاست که بالاخره به قوانین مختلف تبدیل می‌شود.

در سوییس می‌توان نشست و در هر موردی صحبت کرد. و نه تنها آن، که اگر در عرض سه ماه ۵۰ هزار امضا جمع کنید می‌توانید هر مساله‌ای را، حتا تغییر قوانین فدرال را به‌رفراندوم عمومی بگذارید که یعنی هر ۵۰ هزار نفر می‌توانند نقش پارلمان را بازی کنند. اگر در مورد مساله‌ای ظرف سه ماه نشد به‌تعداد کافی امضاء جمع‌آوری کرد قانون پیش‌بینی کرده ظرف هیجده ماه ۱۰۰ هزار امضاء جمع‌آوری شود.

وقتی به‌دنبال دو حزب کمونیست و فاشیست می‌گردی اگرچه افکارشان را در احزاب خاص و در سطح جامعه می‌یابی اما از خود آنان نشانی نمی‌بینی. دموکراسی به‌ظاهر نامحدود سوییس نیز به‌زودی به‌دیوار می‌رسد.

بحث خود سویسی‌ها این است که احزاب ضد دموکراسی در یک سیستم دموکراتیک نمی‌توانند حضور پیداکنند در غیر این صورت مفهوم دموکراسی زیر سؤال می‌رود. حال این توضیح سویسی‌ها تا چه حد شما را قانع می‌کند به‌خود شما مربوط است.

با وجود قوانین و مقررات مناسب، جامعه برای هر تحولی آماده بوده دائما در حال نو شدن است. انجام تغییرات پس از رای گیری به خوبی امکان پذیر است و جامعه به سنت های هر چند کارای خود دو دستی نچسبیده.

در سوییس همه ی مردم عضو ارتش هستند منتها سالی چند روز، به طوری که می توان گفت ارتش سوییس یکی از قدرت مندترین ارتش های جهان محسوب می شود.

مردان در حدود ۱۹ سالگی به خدمت وظیفه می روند و جمعا ۱۷ هفته آموزش می بینند. بعد تا سن ۳۲ سالگی هر دو سال یک بار به مدت ۳ هفته برای آموزش مجدد می روند و بعد مقدار آن کم تر می شود اما قطع نمی گردد تا ۴۰ سالگی. هر سوییسی به طور اجباری ۵۱ هفته آموزش نظامی می بیند.

دخترها هم اگر بخواهند می توانند بروند اما اجباری نیست. در سوییس دائما زمزمه ی تغییر قوانین به گوش می رسد از جمله زمزمه ی تغییر قوانین ارتش.

زیرزمین همه ی خانه های سوییس پناه گاه های بسیار محکم بتنی است که یادگار جنگ دوم هم نیست و تمام خانه های نوساز به آن مجهزند. تو گویی سوییسی ها خود را برای «چیزی» آماده می کنند.

برای هر قطره ی باران در سوییس برنامه ریزی شده به طوری که به نظر می رسد هیچ مساله ی آب حل نشده باقی نمانده. سوییس از نظر سد، کانال، لوله کشی و ایستگاه پمپاژ نسبت به خاک و جمعیت مقام اول دنیا را دارد.

کارهای آب چنان سامان یافته است که مهندسان آب، تقریبا هیچ کاری برای انجام دادن ندارند در نتیجه برای یافتن کار به ناگزیر رو به

سوی آفریقا و آسیا کرده‌اند.

ما حتا بعد از انقلاب نیز مهندسان مشاور آب سوییسی را در تهران دیده‌ایم.

سویس ثروت‌مندترین کشور دنیاست. درآمد سوییسی از راه «تولید» است و این تولید جنبه‌های مختلف دارد. از سیستم‌های ظریف ساعت‌سازی گرفته تا صنایع جواهرسازی. تولیدات خوراکی مانند شوکولات و قهوه‌ی فوری تا دام‌داری مانند پنیر و نوشابه‌قرمز که رقم مهمی را تشکیل می‌دهد.

سویس در بخش صنایع به‌ویژه صنایع ساختمانی بسیار پیش‌رفته. این به‌خاطر محصولات بسیار خوب سوییسی‌ها در زمینه‌ی نجاری و کاشی‌کاری و غیره است. اخیراً خانه‌ی صفر انرژی نیز ساخته‌اند.

بخش خدمات سوییسی بالاترین بازده را دارد. خدمات توریسم سیل پول را به‌سوی کشور سرازیر کرده خدمات بانکی سیل پول را به‌سمت بانک‌ها. این همه، مردم را به‌سوی نوعی نظم از درجات بالا و نظافت و پاکیزگی نمونه سوق داده به‌طوری که مشکل بتوان حتا در ناهارخوری عمومی دانشگاه نیز یک زیرسیگاری کثیف یافت.

برای کسانی که با نظم و آرامش سوییسی خو نگرفته باشند سیستم سوییسی فاشیستی به‌نظر می‌رسد. سوییسی‌ها مانند ساعت‌سازی که برای همه‌ی اجزاء ساعتش به‌غایت زحمت کشیده باشد، کل ساعت را به‌مراتب بیش از هر رقاصکی، حتا تو بگو رقاصه‌ی صبح طلایی، دوست می‌دارند و در هر مقطعی سیستم‌شان را به‌فرد ترجیح می‌دهند و همین سرچشمه‌ی «فاشیزم سوییسی» به‌نظر می‌رسد.

سوییسی‌ها فقط سکوت و آرامش و بی‌طرفی خود را می‌خواهند و به‌تبع آن پول دنیا را و به‌هیچ فردی اجازه نمی‌دهند جز این بخواهد.

هنگامی که سر چهارراه «بهزاد» را در فاصله ۱۰ متری می‌بینی، شکستن سکوت با فریاد «بهزاد» تمامی سوییس را متوقف و هوا را مختل می‌کند. تمامت سوییس به تو می‌نگرد و از این که با ایجاد «آلودگی صدا» گوشش را آزرده‌ای آماده‌ی تذکر و احیانا اعتراض می‌شود.

البته این جور هم نیست که انسان‌ها در این بهشت زمینی غمگین نشوند. سوییس هم مشکلات خودش را دارد و تمامی تناقض سوییس نیز از همین جاست. مشکلات شکم‌سیری مردم به حدی است که نرخ خودکشی و ایدز بسیار بالاست.

سرگرمی‌های ناسالم نیز نزد برخی جوانان محبوبیت خاص پیدا کرده. آن‌چه به «تکنو پارتنی» معروف شده.

اجتماع چند هزار نفره‌ی جوانان با موسیقی الکترونیک سینتی سائیزی کوبنده، با مواد مخدر به صورت مبالغه شده‌ی آن، با الکل و با رقص‌های تند وحشی که به تخیل و از پا در انداختن جوانان می‌انجامد. سوییس از این نظر تنها نیست و کل اروپا دچار این فاجعه‌ی اجتماعی شده است.

با دیدن سوییس دلت تا حدود زیادی می‌گیرد. امکانات کشور خودت ده‌ها بار بیش از سوییس است اما حوله‌ی پاکستانی از طریق سوئد یعنی گران‌ترین کشور شمال اروپا به سوییس می‌رود و از آن‌جا به تهران می‌آید و این در حالی است که برق لامع که جنسش به مراتب بهتر بود از صحنه‌ی بین‌المللی غایب شده.

مهم‌ترین کارهایی که در سوییس انجام می‌دهی رفتن به کتاب‌خانه‌ی دانش‌گاه لوزان و گرفتن مقادیری مدارک علمی و بازدید از پلی تکنیک لوزان است. در همین مدت دو نمایش‌گاه بزرگ علمی در سوییس برقرار است که هر دو را بازدید می‌کنی. یکی نمایش‌گاه مخابرات و دیگری

نمایشگاه موسوم به «یورکا». این همان کلام معروف ارشمیدس و معنای آن «یافتم» است.

طبق معمول هر دو نظرگاه مدرن جامعه شناسی شمال در سوییس هم روبه روی یکدیگر صف بسته اند. یک نظر متعلق به سیاستمداران کوتاه مدت است مبنی بر غارت سریع جهان سوم.

در هر حال شمال گرفتار مسائل اقتصادی است و در خاکهای جنوبی مقادیر زیادی منابع معدنی یافت می شود که به درد خود جنوبی ها نمی خورد! و می توان آن را از ایشان گرفت. حال گیرم برای این که جراحی با درد همراه نباشد و داد و بی داد جنوبی ها را در نیارود از شوکولات کشی یا حداکثر از داروهای بی حسی استفاده کنیم.

نظر دیگر متعلق به دورتراندیشان درازمدت تر است که می گویند باید به جنوب کمک کرد تا قدرت خرید پیدا کند و خودش محصولات ما را با رضای لیسیدن خردلی که به ماتحت گربه مالیده شده ابتیاع کند.

بعضی از ما جنوبی ها اصلاً موضوع را نمی دانیم. بعضی هاما می دانیم اما چاره ای جز ماندن و کشیدن نداریم. بعضی هاما چاره داریم اما آگاهانه اردوگاه مظلوم را انتخاب کرده ایم تا بل که کاری انجام بدهیم اما نمی توانیم. بعضی هاما نیز در همین جنوب ظلم می کنیم و ادای شمال را در می آوریم. و این میان تو نیز انتخاب خودت را کرده ای. و انتخاب تو را باش که چه دردناک است. و بی حاصل؟

در هر حال هیچ کس هیچ شانسی برای نجات جنوب نمی بیند. فقط خود ما جنوبی ها هستیم که باید شانسی برای خود ببینیم و برای ورود به بازار آزاد جهانی تلاش کنیم. و این جز با آزادی بازار داخلی امکان پذیر نیست.

پرویز صیاد در ژنو نمایش یک نفره اجرا می کند که دیالوگ زیبایی

دارد. یکبار صمد روی پرده‌ی ویدیو ظاهر می‌شود و صیاد روی سن تاتر ایستاده. آنان با یکدیگر صحبت جانانه‌ای می‌کنند. یک بار نیز صمد روی سن تاتر است و صیاد روی پرده‌ی ویدیو.

تا آن‌جا که دانش ناقص تو از تاتر اجازه می‌دهد - هنوز خودم را می‌گویم - این یک ابتکار است و بسیار جالب هم.

صیاد در همین نمایش کار مبتدلی می‌کند که به مذاق بیش‌تر ایرانیان تماشاچی مقیم خارج بسیار هم خوش می‌آید و تا حد یک شاه‌کار تلقی می‌شود اما دل تو را به شدت می‌گزد و احساس نامردی و نامردمی و ابتذال می‌کنی.

او به شنیع‌ترین و ناموجه‌ترین وجهی جنگ را مسخره می‌کند و از آن بدتر دختران ایرانی مقیم ژنو را روی صحنه می‌آورد و برای تمسخر جنگ‌زدگان به رقص «مطرب‌روحوضی» می‌کشاند. از صیاد حسن بلژیکی و گودو و صمد و... انتظار ابتذال یا رذالت نداری.

در میهمانی حرف‌های مثبتی که در مورد ایران می‌زنی باعث نگاه‌های چپ‌چپ می‌شود. خودمانیم وضع تو نیز غریب و مضحک است‌ها! از داخل که می‌نگرند مامور حقوق بگیر انواع و اقسام سازمان‌های جاسوسی و ایده‌ئولوژی‌ها و کشورهای بیگانه‌ای که داری هجمه‌ی فرهنگی می‌کنی. و در خارج از کشور تو را مامور حقوق بگیر تبلیغاتی جمهوری می‌خوانند.

به راستی که بسیار خوش به حالت است که مامور دو جانبه‌ای و لابد از دو جا حقوق می‌گیری. حالا چرا بی پولی و آه در بساط نداری معلوم نیست. احتمالاً سازمان‌ها شماره‌ی حساب تو را عوضی گرفته‌اند و پول را به حساب دیگری واریز می‌کنند.

در ناهارخوری دانش‌گاه لوزان با ایرانیان بسیار عزیز و نازنین آشنا

می شوی. یکی از دیگری بهتر. به قول آشنا «همه خوب، همه پاکیزه». بهزاد از وقت گران بهایش مایه می گذارد و تو را به پلی تکنیک می برد. پلی تکنیک لوزان نمونه ی یک مدرسه ی مهندسی موفق است و در آن انواع تحقیقات پایه ای (Research) و کاربردی (Development) جریان دارد. ایرانیان در این جا نیز گل کرده اند به طوری که بازدید از آزمایشگاه هاشان نه تنها باعث افتخار و غرور بل که کلی هم آموزنده است و تو بسیار یاد می گیری.

یکی از بچه های دوره ی دکترای برق، که پدرش در ایران در کار تئاتر و سینماست در مورد شبیه سازی «صاعقه» مطالعه می کند دیگری در کوچک تر کردن مدارهای کامپیوتری. کار بهزاد تحقیق در ارتباطات بین مدیریت کارخانه و آدم های مصنوعی است.

موفقیت دانش جویان ایرانی در پلی تکنیک لوزان تو را به یاد قرن ها پیش، زمان تحصیلات خودت می اندازد. چه قدر خوب است که ما دانش مندانی در این سطح و بالاتر هم، داریم. به یاد حرف سی. ال. آر. جیمز شاعر ترینیداد می افتی که: *استعدادهای بومی ما سرشار است. فکر می کنی که این استعدادها در محیط مناسب غرب چه زود شکوفا می شوند.*

بسیاری از بچه ها می خواهند به ایران بازگردند اما می ترسند. با آن که دولت تسهیلاتی فراهم کرده اما تبلیغات کافی نیست و تسهیلات نیز جوابگو نیست. کنسولگری ها برای انجام کار ایرانی ها شور و حرارت لازم را ندارند.

کنسولگری ها بازتاب ادارات انشالله ماشالله داخلی هستند و این بی نهایت لطمه می زند. چاره اش اعلام عفو عمومی است. نباید از کسی ترسید. آنان دیگر رمقی برای کاری ندارند.

در واقع هیچ وقت نداشته‌اند. عفو عمومی یک ژست بین‌المللی بی‌نهایت مثبت است و کار را یک سره می‌کند. در پلی‌تکنیک لوزان تعداد کامپیوترها و وسایل مختلف از تعداد آدم‌ها بیش‌تر است. انسان به‌یاد پیش‌رفته‌ترین مدارس مهندسی آمریکا می‌افتد. مهم‌ترین وسیله‌ای که این‌جا زیارت می‌کنی سوپر کامپیوتر CRAY2 است.

در بدو ورود در حال عمومی به سوپر کامپیوتر CRAY1 بر می‌خوری که بیرون و سر راه گذاشته‌اند. حتا نه در موزه بل که فقط بیرون. به‌گفته‌ی مسئول قسمت، آنان CRAY1 را از جا کنده دور انداخته‌اند و به‌جایش CRAY2 نصب کرده‌اند. او می‌گفت تا چهار ماه دیگر CRAY2 را هم دور می‌اندازیم و به‌جایش ماشین بهتری می‌گذاریم. خیلی آرزو می‌کنی کاش می‌شد ماشین به‌درد نخور آن‌ها را به‌تهران بیاوری. اگر چه می‌شود از این ماشین‌ها با قیمت تقریباً مفت به‌دست آورد اما چون اصل قضیه، «تعمیر و نگهداری» سوپر کامپیوتر است که فقط به‌دست خود کمپانی سازنده انجام می‌شود، سرگنده‌ی اژدها زیر لحاف می‌ماند و کار کمی آب بر می‌دارد.

در بخش‌های مختلف مرکز تحقیقات، هنگامی که بهزاد تو را به‌عنوان معلم دانش‌گاه در ایران معرفی می‌کند و می‌گوید که نویسنده‌ی علوم به‌زبان ساده هستی استادان سوییسی با تو با نهایت مهر و احترام برخورد می‌کنند و حتا آزمایش‌گاه‌های قفل شده‌شان را برایت در می‌کشایند و توضیحات علمی ضروری در اختیار می‌گذارند.

آرزو می‌کنی برای پربارتر شدن گزارشت وقت و امکانات بیش‌تر می‌داشتی تا بتوانی همه‌ی پلی‌تکنیک را به‌دقت بگردی و گزارش علمی اساسی تهیه کنی اما متأسفانه امکانش نیست و تو ناگزیر از درز‌گرفتنی.

در عوض بچه‌ها و استادان مقادیر زیادی مدارک و اطلاعات جدید فنی در اختیارت می‌گذارند تا در تهران منعکس کنی و تو که از نمایش‌گاه‌های علمی دیگر نیز مقدار زیادی مدرک جمع آوری کرده‌ای به شدت مسروری و به‌خود وعده‌ی یک گزارش درخشان می‌دهی.

ایرانیان مقیم سوییس از هر نظر شیک‌تر و تقریباً یک سروگردن بالاتر از ایرانیان مقیم سایر ممالک اروپایی یا آمریکا یا استرالیا هستند. با آن که از جنس تو نیستند و حرف‌های عجیب غریب می‌زنند اما دلت به حال‌شان می‌سوزد و با اندکی رقت نسبت به آنان احساس مهر می‌کنی. از آنان که سعادت دیدارشان نصیب شده جز یکی دو مورد استثنایی، بقیه تقریباً از مرحله بسیار پرت به‌نظر می‌رسند.

اینان کم‌کم به پارسیان هند تبدیل شده‌اند که خط و زبان و زندگی‌شان برای سرزمین مادری قابل درک نیست و بالعکس. تازه صد رحمت به پارسیان هند که افتخار خود را از سرزمین مادر می‌دانند. برای «پارسیان شمال» یا «پارسیان مغرب» سرزمین مادر ننگی است که باید فراموشش کرد.

مردم سرزمین مادر مشتی عقب‌افتاده‌ی وحشی هستند که باید مخفی‌شان کرد. البته موهبت‌های اقتصادی قابل خروج سرزمین مادر پر بدک هم نیست. حتا اگر این بند ناف اقتصادی از خون فقیرترین و رنجورترین مادر جهان تغذیه شود.

دوری از سرزمین مادر، گرفتاری بار آورده همه را دفورمه کرده. به قول «آذر» ماهیان آب‌های شور دریاها، گرم جنوب در آب شیرین دریاچه‌های سرد شمال منجمد می‌شوند. چه قدر به یاد جمله‌ی آن فرزانه‌ی دل‌سوخته می‌افتی که با اشک می‌خواند: مویه کن وطن.

اشتباه گفتم. اینان به پارسیان هند نیز نمی‌مانند. به پارسیان عثمانی

می مانند. با آن که هر چه توانستند با خود بردند چنان محو شدند که حتا نامی نیز از ایشان نماند و تو ناگزیر شدی برای این جماعت، پس از آن که مبسوط در تواریخ گشتی و نیافتی، نامی پیش خود بسازی و پارسیان عثمانی شان بنامی و این در حالی است که ایران ما پاینده مانده و خواهد ماند.

قضیه ی مهاجرت به شمال را باید دراز مدت دید. نسل اول مهاجران جز زجر و نوستالژی نصیبی نمی برد. نسل دوم هفتاد هشتاد درصد شمالی می شود و بیست سی درصد جنوبی می ماند که آن هم لکه ی روی سفره است. نسل سوم به بعد کاملاً شمالی می شود با یک:

I WANA GO HOME

می خوام برم خونه

که در آوازه های سیاهان دویست ساله ی آمریکا به گوش می رسد بدون آن که خانه ای وجود داشته باشد. در این مقطع است که ثبت احوال جنوب باید نام این عزیزان را کاملاً پاک کند. نگفتم حذف کند، قبلاً شده اند، اکنون به پاکی نیازمندند.

ثبت احوال سرزمین جدید در همین مقطع کنونی جنگ خون آلود شمال و جنوب، نام آنان را به عنوان شهروند درجه ی دوم و بدون اصل و نسب درست و حسابی ثبت کرده.

در ژنو بنیادی «فرهنگی» هست به نام بنیاد محوی که اگر از صفحه ی روزگار محو هم می شد هیچ اتفاقی نمی افتاد. استاد کبیر تاریخ ادبیات ایران که ساکن آلمان است و با بنیاد محوی هم کار می کند به پیش نهاد مصاحبه برای مردم داخل ایران جواب رد می دهد و حاضر نمی شود با مردم ایران حتا گفتگو کند. معلوم نیست حضرتش تاریخ ادبیات ایران را برای مردم کجا نوشته.



نمایشگاه جهانی مخابرات هر چهار سال یک بار در پاله اکسپو یا «کاخ نمایش» مکان دائمی نمایشگاه‌ها در نزدیکی فرودگاه ژنو تشکیل می‌شود.

دست‌آوردهای اخیر تکنولوژی مخابرات باعث اهمیت ویژه‌ی نمایشگاه امسال شده که در آن آخرین اختراعات شرکت‌ها و کشورهای مختلف به‌نمایش گذاشته شده.

اهمیت نمایشگاه چنان است که عده‌ی زیادی از سراسر اروپا فقط برای دیدن آن به ژنو می‌آیند. در این‌جا با اقیانوسی از دست‌آوردهای علوم مدرن در زمینه‌ی صنایع الکترونیک و کامپیوتر و مخابرات مواجه می‌شوی.

پدیده‌ی فاکس که هنوز در کشور ما جا نیفتاده دچار انقلاب شده. فاکس رنگی نیز به بازار آمد و می‌توان تصاویر رنگی را نیز ارسال کرد. به این ترتیب مشکل متن‌های رنگی، آگهی‌ها، پوسترها، حتا نقاشی‌ها حل شده. شما برای این کار فقط به یک خط تلفن خوب نیاز دارید. کسانی که با ایران ارتباط فاکس دارند از خطوط تلفن ایران بی‌نهایت گله‌مند هستند و می‌گویند هند و پاکستان و ترکیه به کنار حتا نیجریه و کنیا نیز تلفن‌شان بهتر از ایران کار می‌کند.

فاکس در اکثر کشورهای جهان آزاد است اما در بعضی کشورها داشتنش نیاز به مجوز مخصوص دارد!

اصولا در جنوب نوعی عکس‌العمل تند در مقابل پیشرفت‌های تکنولوژی دیده می‌شود. روزگاری جنوب در مقابل لیزر پرینتر و ویدیو و

فاکس جبهه‌گیری کرد که به ناگزیر و به تدریج به آن باخت.
تا بوده چنین بوده. ما جبهه‌گیری در مقابل فتوکپی و زیراکس و کامپیوتر را نیز تجربه کرده‌ایم که به آن‌ها هم باخته‌ایم.
اکنون نیز در مقابل اینترنت و ماهواره جبهه گرفته‌ایم.

آیا اینترنت را به زبان ساده می‌توان گفت؟
کامپیوترت را مجهز به دستگاه مودم یا شماره‌گیر می‌کنی، نامه‌ات را می‌نویسی، با کامپیوتر شماره‌ی تلفن را می‌گیری، نامه‌ات به کامپیوتر طرف مقابلت منتقل می‌شود. او می‌خواند و اگر خواست جواب می‌دهد. نوعی تلفن کتبی که سوای نامه‌ها، تو را قادر به فرستان پرونده‌های صوتی مانند موسیقی و تصویری مانند فیلم‌های سینمایی نیز کرده است.
نامه‌های الکترونیک بنا به طبیعت‌شان با نامه‌های معمولی تفاوت‌هایی دارند. این نامه‌ها معمولاً نام گیرنده، نام و امضاء فرستنده و تاریخ ندارند. این اطلاعات در «پاکت‌های الکترونیک» منتقل می‌شود. در این نامه‌ها از سلام و احوال‌پرسی و تعارفات متداول خبری نیست، معمولاً بسیار کوتاهند، فقط اصل حرف را می‌زنند و از کاربرد تمهیدات و تزئینات می‌پرهیزند.

بسیار اتفاق می‌افتد که گیرنده، پاسخ را روی نامه‌ی دریافت شده می‌نویسد و مجموعه را برای فرستنده ارسال می‌کند. به این ترتیب گاه پیش می‌آید که جواب یک نامه‌ی «طولانی» سه چهار خطی، یک جمله یا یک کلمه است. همچنین در یک مکالمه‌ی طولانی پیش می‌آید که بعضی مطالب دوره می‌شوند.

تجربه‌ی شخصی نشان می‌دهد که نامه‌نگاری الکترونیک کارآترین شیوه‌ی ارتباط نوین است. سهولت انتقال و ارزانی قیمت، آن را بسیار مطلوب کرده است.

در این نمایش‌گاه سوای دست‌آوردهای اینترنت، تلویزیون‌های H.D. یعنی با نقاط تصویری زیاد به‌نمایش گذاشته شده. تکنولوژی H.D. با تلویزیون‌های معمولی فرق می‌کند و تصویری به‌مراتب دقیق‌تر و شفاف‌تر ارائه می‌دهد.

در غرفه‌های آنتن‌سازان انواع آنتن‌های خانگی ماهواره‌ای به‌نمایش در آمده. با استفاده از آن‌ها می‌توانید مستقیماً تصویر ماهواره‌ای دریافت کنید. اندازه‌ی این آنتن‌ها از حدود یک بشقاب معمولی تا دایره‌ای به‌قطر دو متر است.

بعضی منجم‌های آماتور توانسته‌اند با استفاده از این آنتن‌ها به نجوم رادیویی خانگی بپردازند.

در این‌جا در زمینه‌ی مخابراتی مطبوعات، با روزنامه‌هایی آشنا می‌شوید که با ماهواره به‌سراسر جهان مخابره شده در مقصد چاپ می‌شوند.

از بین ده‌ها وسیله‌ی علمی دیگر که امسال به‌نمایش در آمده به دو وسیله مفصل‌تر می‌پردازم.

اختراع اول تلفن تصویری است. این دستگاه ترکیبی از تلویزیون و تلفن است. شما به‌طرف‌تان تلفن می‌زنید. از لحظه‌ای که گوشی را برمی‌دارد ارتباط دوجانبه‌ی صوتی و تصویری برقرار می‌شود.

سناریویی که در نمایش‌گاه نشان می‌دهند مشخص می‌کند این دستگاه تا چه میزان از حجم جابه‌جایی فیزیکی انسان کم می‌کند. به‌جای آن‌که اعضاء یک هیات تجاری برای مذاکره از بانکوک به سوییس بروند فقط تلفن می‌کنند.

هر دو گروه در ساعت معین پشت میز کنفرانس‌شان نشسته‌اند و به‌یک‌دیگر تلفن می‌زنند. ارتباط صوتی و تصویری آنی است. همه در

محیطی دوستانه نشسته‌اند، یک‌دیگر را می‌بینند و با هم صحبت می‌کنند. هر کس به راحتی حرفش را می‌زند و اگر احیاناً مدرکی داشته باشد نشان می‌دهد.

ممکن است ضروری شود مدرک به صورت فیزیکی به دست طرف مقابل برسد. در این صورت آن را در اسکنر فاکس می‌گذارد که در همان لحظه در طرف دیگر دریافت می‌شود.

این اختراع انقلاب بزرگی در امر مخابرات بین‌الملل و تجارت به شمار می‌آید. متأسفانه هنوز این دو گروه نمی‌توانند به یک‌دیگر قهوه تعارف کنند که شاید آن روز هم زیاد دور نباشد!

اختراع دیگر در زمینه‌ی مهندسی آدم آهنی است. اخیراً آدم‌های مصنوعی یا انسان‌واره‌ها توان این را پیدا کرده‌اند که خودشان به خودشان یاد بدهند.

یکی از بازی‌های دوران کودکی نگه‌داشتن چوب بلند روی انگشتان بود. ما همه در کودکی این بازی را کرده‌ایم یا لاقلاً دیده‌ایم که قطعه‌ای چوب بلند یا یک عصا روی نوک انگشت می‌گذاشتیم سپس با جابه‌جایی دست، بدون آن که بدانیم، کاری می‌کردیم که همواره «برآیند» نیروی وزن چوب از نقطه‌ی اتکاء آن روی انگشت ما می‌گذشت در نتیجه چوب همواره به خط قائم روی دست مان باقی می‌ماند و نمی‌افتاد.

در نمایش‌گاه یک قطعه چوب روی دست یک آدم آهنی می‌گذارند. او فیزیک می‌داند و مجهز به یک مغز کامپیوتری خوب و سریع است اما برنامه‌اش فقط این است که چوب نیفتد. چوب در همان لحظات اول می‌افتد.

مجدداً چوب را روی دست انسان‌واره می‌گذارند. این بار آدم مصنوعی به خودش مقدار زیادی از شرایط را آموخته و «می‌داند» چرا

چوب افتاده، در نتیجه بازویش را به‌طور مناسب حرکت داده مانع افتادن چوب می‌شود. چوب بیش از پانزده ثانیه می‌ایستد سپس می‌افتد. دفعه سوم که چوب را روی دستش می‌گذارند بیش از سه دقیقه چوب را بالا نگه می‌دارد و به این ترتیب عملاً نشان می‌دهد که خودش این پدیده را به خودش آموزش داده. این یک انقلاب رده‌ی اول و بزرگ در زمینه‌ی ساخت انسان‌های مصنوعی است.

آدم آهنی وارد مرحله‌ی جدید خودآموزی شده از هم‌اکنون صحبت از انسان‌واره‌ی لوکوموتوران و غواص و خلبان، حتا راننده‌ی شهری به‌میان آمده.

دانش‌مندان Artificial Intelligence که برای ترجمه‌اش از شما کمک می‌طلبم زیرا «هوش مصنوعی» مناسب نیست، با سرعت حیرت‌آوری دست‌اندر کار شبیه‌سازی جنبه‌های مختلف ذهن انسان شده‌اند و هر لحظه در این زمینه خبری منتشر می‌شود. مجموعه‌ی عظیمی از دست‌آوردهای هوش مصنوعی در این نمایش‌گاه به‌نمایش در آمده.

یکی از شیرین‌ترین و مهم‌ترین مدارکی که این اواخر منتشر شده در مورد ماشین‌های شطرنج‌باز است. پنج ساعت کار مجموعه‌ی عظیمی از کامپیوترهای موازی و محاسبه‌ی یک‌صد هزار میلیون حرکت مشخص کرد که رخ و فیل از دو اسب می‌برد. این به‌معنای بطلان رای تمام استادان شطرنج در مورد تساوی این دو پوزیسیون است.

تعداد بسیاری از دانش‌مندان هوش مصنوعی با اتکاء به سوپر کامپیوترهای موازی از هم‌اکنون آماده‌ی اعلام این اندیشه شده‌اند که «فقط یک حرکت صحیح وجود دارد» این به‌معنای آنالیتیک شدن شطرنج و برد ابدی سفید از سیاه است.

چون پیش‌بینی می‌شود در آینده‌ی نه چندان دور، انسان‌واره‌ها برای همیشه انسان‌های صاحب هوش طبیعی را در شطرنج منکوب کنند. خیلی‌ها از هم‌اکنون به دنبال بازی بهتری برای جانشینی شطرنج هستند. نوعی بازی که در آن پارامتر شانس دخالت کند و به زندگی انسان نزدیک‌تر باشد. چیزی مانند تخته نرد.

شاید مسائل مربوط به شطرنج و سایر بازی‌ها نامربوط به نظر برسد اما از آن‌جا که اندیشگی کلامی جنس مفصلی Articulated است، این بازی‌ها به راحتی می‌توانند بخش‌های مختلف ذهن و زبان را «شیه سازی» کنند.

در این نمایش‌گاه خوش‌بختانه کشور ما هم شرکت دارد. البته با این که جمهوری اسلامی ایران هیچ حرف علمی برای گفتن ندارد اما در نمایش‌گاه حرف‌های بسیاری برای شنیدن وجود دارد و حضورش باعث می‌شود اگر بخواهد بتواند حرف‌های دیگران را بشنود.



بیست و دو قرن از روزی که ارشمیدس کلمه‌ی یورکا EUREKA به معنای یافتن را فریاد کشید و از حمام بیرون پرید می‌گذرد که وارد نمایش‌گاه یورکا می‌شوم. نمایش‌گاه علمی یورکا در شهر زوریخ مهم‌ترین شهر کشور چهارزبانه‌ی سوییس قرار دارد. در این شهر، زبان آلمانی به کنار، انگلیسی به مراتب بیش‌تر از فرانسه کاربرد دارد.

در نمایش‌گاه یورکا، صدها دانش‌مند از کلیه‌ی دانش‌گاه‌ها و پلی‌تکنیک‌ها و کالج‌های مهندسی و مراکز تحقیقات دولتی و بخش خصوصی سراسر سوییس شرکت کرده‌اند.

با این که جنبه‌ی سوییسی نمایش‌گاه غالب است اما حضور تمامی دست‌آوردهای دانش بشری به این نمایش‌گاه جنبه‌ای بین‌المللی داده. در بخش تاریخ علوم، دست‌آوردهای علمی دانش‌مندان ایرانی نیز به‌نمایش در آمده.

ابزارهای علمی بی شماری که به‌معرض نمایش و استفاده گذاشته شده به‌بازدید کنندگان امکان انجام تجربیات خاص مورد نظرشان را می‌دهد به‌طوری که عملاً هرکس می‌تواند به‌مرحله‌ای برسد که با اعجاب و شادی همراه ارشمیدس از ته دل فریاد برکشد: *Eureka*

همین نشان می‌دهد چه اسم با مسمایی برای آن انتخاب شده. در این مقام نمی‌توان حتا خیال بازگو کردن تمامی نمایش‌گاه را در سرپرورد. شاید اما بتوان با گزارش گوشه‌هایی از این نمایش‌گاه مهم علمی، شما را با عظمت آن‌چه به‌واقع رخ داده تا حدودی آشنا کرد.

این نمایش‌گاه از سه بخش مجزا تشکیل شده.

خانه‌ی گالیه به‌شکل برج بابل و از چوب و نوعی پوشش برزنتی ساخته شده. خانه‌ی گالیه در روز بسیار زیباست و در شب انعکاس نورهای درونی به‌آن ابهت افسانه‌ای بابلی می‌بخشد.

در این خانه کل تاریخ علم به‌نمایش در آمده. تحولات علوم از پایین به‌بالاست. به‌تدریج که از برج بابل بالا می‌روید با کل اختراعات و اکتشافات و دست‌آوردهای علمی بشر آشنا می‌شوید به‌این معنی که از آتش و چرخ شروع می‌کنید و به‌آخرین دست‌آوردهای «فیزیک آسمان» می‌رسید.

در این راه با معبد دلف سقرات، با کارهای تالس، با کشفیات فیثاغورث، با اشکال ایده‌آل یا کامل افلاتون، با هندسه‌ی اقلیدس، با دست‌آوردهای مکانیکی مهندسين اسکندريه، با کارهای ارشمیدس و با

کلیه‌ی دست‌آوردهای علمی جهان آشنا می‌شوید. گالیله و تیکوبراهه و کوپرنیک و کپلر و دکارت و نیوتن و پاسکال و لاپلاس و دیگران همه و همه حضور دارند.

از هموطنان خود ما بوعلی سینا و بیرونی و خوارزمی و خواجه‌نصیر و دیگران نیز همگی هستند. در خانه‌ی گالیله تمامی پیشینه‌ی دانش‌های بشری را پیش روی خود دارید.

دیدار کامل تاریخ علم شما را به شگفتی‌های مختلف دچار می‌کند. اولاً از خود می‌پرسید چه‌گونه در مدت به‌این کوتاهی بشر به‌این‌جا رسیده. ثانیاً هنگامی که حجم دست‌آوردهای نیم قرن اخیر یعنی از پایان جنگ دوم جهانی تاکنون را با گذشته مقایسه می‌کنید می‌بینید بشر در این نیم قرن چندین بار بیش‌تر و عظیم‌تر از گذشته گام برداشته.

البته این نه به‌آن معناست که هر جنگی باعث چنین پیش‌رفتی می‌شود. زمینه‌های مساعد اجتماعی قطعاً نقش درجه اولی را در مورد این پیش‌رفت بازی می‌کند.

کودکان دبستانی که همراه با معلمین‌شان در خانه‌ی گالیله قدم می‌زنند، با دست خود آزمایشات علمی گذشتگان را با اسباب‌بازی‌های مختلف تکرار می‌کنند و به‌اندازه‌ی یک درس کامل دانش‌گاهی مطلب می‌آموزند.

در خانه‌ی گالیله غرفه‌ای که از همه بیش‌تر تماشاچی دارد غرفه‌ی جوردانو برونو دانش‌مند بزرگ سده‌های تاریک است. بالای در ورودی غرفه نوشته‌اند: *این ننگ کلیساست*. ننگی که شرمساری‌اش تا همین امروز هم ادامه دارد و با هیچ عذرخواهی پاک نمی‌شود.

جوردانو به‌سادگی به‌علم معتقد است و می‌گوید *جهان بی‌نهایت است* و همین کافی است تا جوردانو برونو را به‌بیست اتهام به‌محاکمه کشند.

خطرناک‌ترین ماده‌ی کیفرخواست که بالاخره جوردانو را از پای در می‌آورد کفر آشکار گفتار خود جوردانو است: زمین به‌دور خورشید می‌گردد.

پس از قرائت حکم، جوردانو بزرگ رو به کشیشان می‌گوید: شما بیش‌تر می‌ترسید. با این معنای ساده که شما این حکم را با ترس بیش‌تری می‌خوانید تا من که باید آن را تحمل کنم.

تل هیزم وسط میدان است و غل و زنجیر در میان آن. جوردانو برونو، دانش‌مندی که باید پرچم سرخ علم را به‌اهتزاز در آورد در زنجیر است. دهان غرق خونس را با دهان‌بند خاردار بسته‌اند. کشیشی که برای طلب آمرزش روح «گناه‌کار» جوردانو جلو می‌رود با خفت باز می‌گردد. جوردانو کبیر با تحقیر کشیش را از خود می‌راند و در حالی که رویش را بر می‌گرداند به‌عمق آسمان و ستارگان می‌نگرد و به‌آتش فرو می‌شود. و با این کار قلب ما را نیز که در دفاع از او کاری انجام نداده‌ایم به آتش می‌کشد.

قتل‌ننگین جوردانو برونو دانش‌مندی که به‌دنبال کشف حقایق علمی است به دست کشیش‌های متعصب کلیسای کاتولیک هر ساله در جهان به‌نمایش در می‌آید و نفوذ کلیسا تاکنون نتوانسته از نمایش آن جلوگیری کند. این دادنامه‌ی عذاب تمامی دانش‌مندان قرون و اعصار است.

خانه‌ی گاليله یا موزه‌ی تاریخ علوم، مجموعه‌ی بی‌نهایت مهمی است که به‌خاطر قدرت آموزشی بسیارش می‌توان نظیر آن را در ایران ساخت و در اختیار کودکان قرار داد. ساختن مشابه‌خانه‌ی گاليله بسیار آسان و نسبتاً کم هزینه است.

ساختمان علوم معاصر به‌شکل هشت خیمه‌ی کله قندی است که با ارتفاع زیاد ساخته شده. در داخل دو تا از این خیمه‌ها می‌توانید با

آسانسور تا بالاترین نقطه رفته آن جا از چادر بیرون بیاید. چهار تا از این خیمه‌ها با پل هوایی به یک دیگر مربوطند. قدم زدن روی این پل‌ها، به شرطی که ترس از ارتفاع بگذارد، به شما امکان دیدن کل نمایش‌گاه را از بالا می‌دهد.

در بخش علوم معاصر شما با اقیانوسی از دست‌آوردهای علمی مواجه می‌شوید که به راحتی می‌توان در مورد آن لااقل یک کتاب کامل نوشت که به پنج زبان نوشته‌اند. در این جا فقط به دو سه نمونه اشاره کنم. دوربین فیلم‌برداری حرارتی فقط با گرمای «موضوع» روبه‌رویش سروکار دارد و آن را بر پرده‌ی بزرگ منعکس می‌کند. وقتی شما جلو آن می‌ایستید تصویر حرارتی‌تان بر پرده می‌افتد. این تصویر حرارتی به حدی دقیق است که قلب و سایر نقاط گرم بدن با رنگ‌های متفاوت منعکس می‌شود. تا چند لحظه پس از کنار رفتن نیز هنوز تاثیرات حرارتی‌تان وجود دارد و تصویرتان بر پرده است.

مخترعین این دستگاه امیدوارند بتوانند دقت آن را به مراتب بالاتر ببرند به طوری که بتوانند کوچک‌ترین تاثیرات حرارتی را ضبط کنند. در این صورت می‌توان تا چند ساعت پس از کنار رفتن «موضوع» تصویر حرارتی او را گرفت. یکی از ده‌ها کاربرد آن موقعی است که قتل یا سرقتی رخ می‌دهد. پلیس پس از حادثه وارد محل می‌شود و شروع به گرفتن عکس از در و دیوار و فضاها می‌کند. با احتمال زیاد باقی مانده‌ی تاثیرات حرارتی مجرم در گوشه‌ای دست‌گیر می‌شود.

اختراع دیگر ورود عکاسی سه بعدی و فیلم‌برداری چهار بعدی لیزر هولیوگرام به جهان پزشکی است. در بخش پزشکی نمایش‌گاه جزییات میکرونی عکس‌های سه بعدی استخوان را بزرگ و رنگی بر پرده می‌بینید. رادیولوژی آینده خیلی دقیق‌تر خواهد شد.

اختراع گوش مصنوعی و از بین رفتن مفهوم ناشنوایی در قسمت دیگری به نمایش در آمده. کل عمل کرد هر سه گوش خارجی و میانی و درونی ایجاد سیگنال های الکتریکی مناسب و فرستادن آنها از طریق شبکه ی اعصاب به بخش شنوایی مغز است. دست گاهی که بتواند عینا چنین سیگنال عصبی را تولید و مخابره کند به راحتی جایگزین گوش انسان می شود.

اختراع دیگر پردازش تصویر با لامسه است. شما با عینک و دست کش ویژه دست خود را به داخل محفظه ی تصاویر می کنید و آنها را گرفته از جای خود حرکت می دهید. کامپیوتر متصل به دست شما، بازوی مصنوعی را وا می دارد که عینا همین کار را با جسم اصلی انجام دهد. استفاده ی آینده ی این اختراع در ترکیب با عکاسی سه بعدی میکروسکپی بی نهایت جالب و مهم است. برای عمل جراحی روی یک نسج یا سلول می توان آن را عکاسی میکروسکپی سه بعدی کرد. جراح به سراغ تصویر بزرگ شده ی سلول می رود و روی آن عمل می کند. قلم لیزر متصل به بازوی کامپیوتر عینا همین عمل را بر روی سلول اصلی انجام می دهد.

به خاطر بودجه های کلان چند میلیون دلاری این تحقیقات، احتمالا تا پایان همین قرن بیمارستان های مدرن جهان به جراحی کامپیوتری - تصویری مجهز خواهند شد.

از دیگر کارهایی که برای کودکان انجام شده امکان ساختن و بازی کردن با انواع اشکال توپولوژی مدرن مانند نوار مویوس و بطری کلاین است که به فضای منحنی و بعد چهارم دلالت می کند. کودکان با کمک انواع اسباب بازی امکان ورود به دنیای ریاضیات فوق مدرن را پیدا می کنند. هم چنین کودکان می توانند در این نمایش گاه با رادیوتلسکوپ

بازی کنند و عملاً فرستادن و دریافت علامات صوتی یا نوری یا الکتریکی را بیازمایند.

متأسفانه کشورهای جنوب هیچ‌گونه مشارکتی در بخش علوم معاصر ندارند و آنچه هست متعلق به شمال است. گشت و گذار ساده‌ای در نمایش‌گاه یورکا به شما نشان می‌دهد در این مدت کوتاه دست‌آوردهای جهان علم در شمال چنان است که هیچ فضایی برای نمایش آن کافی نیست.

سومین قسمت یورکا خانه‌ی صفر انرژی، شاهکار صنایع خانه‌سازی سوییس است. همان‌طور که از نام خانه برمی‌آید پرت حرارتی این خانه به‌خاطر شیوه‌ی خاص ساختن دیوارها و پنجره‌ها صفر است. انرژی ضروری خانه از مواد مصرفی داخلی تامین می‌شود. بیوگاز که در هر خانه‌ای به‌وفور یافت می‌شود سوخت اصلی خانه است.

استفاده از بیوگاز که هندیان مبدع آن بوده‌اند همواره مرسوم بوده در ایران نیز سابقه دارد. سال‌ها پیش در دره شهر ایلام قهوه‌خانه‌ای را بازدید کردم که با بیوگاز پخت و پز می‌کرد.

در جهانی که کم‌بود انرژی از مسائل مهم اولیه است خانه‌ی صفر انرژی می‌تواند تا حدود زیادی الگوی مصرف را تغییر دهد.

جامعه‌شناسانی که در برگزاری نمایش‌گاه یورکا مشارکت دارند بر این باورند که برای حل مسائل اساسی و نهایی بشر پایانی قرن بیستم باید در کلیه‌ی شیوه‌های زندگی و الگوهای مصرف تجدید نظر شود چرا که در غیر این صورت درهای جهنم خشونت جهانی به‌روی بشر گشوده خواهد شد و قرن بیست و یکم را به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به قرن خشونت فاجعه بار بدل خواهد کرد.

در پایان قرن بیستم با صحنه‌ی غریب علمی روبه‌رویم. از سویی

بنیست‌های علمی و از سوی دیگر پیش‌رفت‌های دو علم ژنتیک و بایونیک حیرت‌انگیز است.

زایش موجود زنده بدون عمل لقاح. تکثیر موجودات زنده به شیوه‌ای از جنس فتوکپی. کاربرد بیوچیپ یا کامپیوترهای آلی در بدن موجودات زنده.

به این ترتیب دو رشته‌ی مشخص علمی در این زمینه پدیدار شده است. اول ساختن روبات یا آدم آهنی‌ها با مشخصات انسان. دوم ساختن انسان بایونیک شبیه مرد شش میلیون دلاری.

این نمایش‌گاه تمام صحنه را برای یک جمع بندی فلسفی آماده کرده است. ظاهراً به نظر می‌رسد تا آن‌جا که به بنیست‌های بشری و پیش‌رفت‌های علمی سد شکن مربوط می‌شود دوره‌ی تناوبی وجود دارد که هر یکصد سال یکبار چرخه تکرار می‌شود.

لا اقل در پایان قرن ۱۹ صحنه بسیار تاریک و نومید کننده بود و معادلات کلاسیک در کار خود فرو مانده بودند. ما در همین نمایشگاه به خوبی می‌بینیم فلسفه‌ی بشری چه گونه قرن بیستم را پشت سر گذاشته و می‌گذارد.

موضوع این بحث‌ها فلسفه‌ی علوم به زبان ساده است که در سال‌های پایانی قرن بیستم انجام می‌شود.

شکوفاترین قرن زندگی بشر، مشحون از حوادث و دست‌آوردهای بزرگ. جمع‌بندی دست‌آوردهای اندیشگی هر دوره از زندگی بشر در فلسفه‌ی آن دوران متجلی است. برای ارائه‌ی پیش در آمدی به فلسفه‌ی علوم قرن بیستم ضروری است به تاریخچه‌ی آن نگاه کنیم.

دیرزمانی است که تک سلولی فلسفه شروع به تقسیم کرده روان‌شناسی و جامعه‌شناسی از دل آن بیرون آمده‌اند. در عهد باستان حتا

ریاضیات و پزشکی و نجوم نیز جزو آن بودند. امروزه حتا منطق و زبان‌شناسی و الاهیات و اخلاق و تعلیم و تربیت نیز از فلسفه جدا گشته‌اند.

در این عصر اوضاع فلسفی به گونه‌ای دیگرگون گشته که آن‌چه کوچک‌ترین شباهتی با فلسفه‌ی کلاسیک می‌برد، یعنی بخش عظیمی از «جهان بینی» یا آن‌چه از کلمه‌ی فلسفه انتظار می‌رود، در فلسفه‌ی علوم متجلی شده است.

برای بررسی اوضاع فلسفه‌ی علوم در قرن بیستم شیوه‌های مختلفی پیش‌نهاد شده است. از جمله به گونه‌ای مبالغه‌آمیز گفته‌اند که همه چیز را باید مجدداً از ارسطو آغاز کرد.

برای بررسی اوضاع اندیشگی در این قرن و پرداختن به فلسفه‌ی علوم، ناگزیر باید از عنصر اصلی تفکر فلسفی امروز یعنی فیزیک نظری یاد کرد. این نمایشگاه ضمن حفظ احترام برای تمامی بزرگان و پیران و پیام‌آوران تمامی خانواده‌های فکری اعتراف می‌کند که شروع دنیای نوین قرن بیستم هم از نظر زمانی هم از نظر محتوایی با مکانیک کوانتوم است. در واقع آغازگر قرن بیستم در فیزیک نوین و فلسفه‌ی علوم، مکانیک کوانتوم و نسبیت بوده است.

احتمالاً با اندکی، اما فقط اندکی، مبالغه می‌توان گفت همه چیز از ۱۴ دسامبر سال ۱۹۰۰ در آلمان شروع می‌شود. در این روز ماکس پلانک در انجمن فیزیک‌دانان، مکانیک کوانتوم را معرفی می‌کند و کلید دنیای نوین و سپس فرا نوین قرن بیستم را می‌زند.

اگر به یک گردن‌بند مروارید بنگریم دو جزء قابل تشخیص است: دانه‌های مروارید و نخ درونی. در مشاهده‌ی گردن‌بند، بدون ورود به جزئیات و به عنوان پیش فرضی ساده همواره پذیرفته‌ایم که نخ پیوسته

است و دانه‌ها تک‌تک و منفصل.

پلاتک در مورد نخ صحبت نمی‌کند، در مورد دانه‌های مروارید صحبت می‌کند و می‌گوید دانه‌های مروارید نمی‌توانند پیوسته باشند بلکه به صورت دانه‌های مجزا و مستقل از یکدیگرند. این گفته‌ی پلاتک به نام مکانیک کوانتوم معروف شده است.

البته پلاتک به جای مروارید کلمه‌ی نور را به کار می‌برد. پس نور یا انرژی تشعشعی مانند آبی نیست که از آبشاری بریزد بلکه مانند گلوله‌های مجزای نورانی است، مانند لامپ‌های مجزای رشته‌ی چراغانی.

این سخنان انقلابی، هیجان و ناباوری عظیمی را موجب می‌شود. تا قبل از آن فیزیک به پدیده‌های متصل می‌پرداخت و قوانین آن را تجربه می‌کرد، پدیده‌های منفصل به حسب مورد و تک به تک بر حسب شرایط خاص مورد مطالعه قرار می‌گرفت، این بار قرار شد پدیده‌ای منفصل به رشته‌ی نظم کشیده شود.

و این پدیده‌ی منفصل چیست؟

نور؟

نوری که از قدیم‌الایام و در تمامی اندیشگی اسطوره‌ای - فلسفی - مذهبی بشر، نوعی هاله‌ی مقدس پیوسته بود؟

نوری که خود مانند نخ محکم از تمامی گوی‌های جهان می‌گذشت؟ آیا نخ گردن‌بند و آبِ آبشار نیز منفصل است؟

دروازه‌ای که پلاتک می‌گشاید چشم‌انداز وسیعی در اختیار می‌گذارد و عده‌ی زیادی را به خود جذب می‌کند. مکانیک کوانتوم که آن را مکانیک آماری یا مکانیک پلاتک هم خوانده‌اند آغازگر جلوه‌گری‌های افسانه‌ای ستارگان درخشانی می‌شود که در هیچ فهرستی نمی‌توان نام

تمامی آنان را آورد.

راهی که سرآغازش با پلانک، اینشتین، بور، رادرفورد، پاولی، دوبروی، شرودینگر، هایزنبرگ، دیراک، فرمی، زیلارد، یوکاوا و دیگران بوده است و درپایانش ستارگانی چون تایلور و هاکینگ و ساگان و دیگران می درخشند.

امروزه کم‌تر متفکری است که هنگام آوردن نام این پیام‌آوران تمایل استفاده از لقب کبیر را برای آنان در دل خود احساس نکند اما این بزرگان در زمانه‌ی خود پسرانی پر از شیطنت و شور زندگی بوده‌اند و با همان شیوه زیسته‌اند.

این دانش‌مندان همگی پر از کنج‌کاوی‌های کودکانه و پر از بازی بوده‌اند. اگر چه ممکن است به نظر بازیگوش برسند اما در بازی‌هایشان به دنبال شادی و شادکامی انسان بوده‌اند و همگی به سختی در راه دانش کوشیده‌اند.

گفته‌اند سخن بر دو نوع است: *راست* و نوع دوم. اما نوع دوم سخن بر سه نوع است: دروغ، دروغ مصلحت‌آمیز و *آمار*.

پلانک نشان داد آمار از هر *راست* به حقیقت نزدیک‌تر است. بلافاصله پس از پلانک نوبت به آلبرت اینشتین می‌رسد که در حدود ۱۹۰۵ با استفاده از مکانیک پلانک می‌تواند پدیده‌ی فوتوالکتریک را توضیح دهد.

آنگاه نوبت نیلز بور است که در سال ۱۹۱۳ توانست بر مبنای کارهای پلانک مدل اتمی معروف به اتم بور را به جهان معرفی کند. اتم سیاره‌ای کوانتومی بور برای نخستین بار چشم‌ارستویان را به روی جهان بی‌نهایت کوچک‌ها می‌گشاید.

داینوسور در سرزمین گنجشک‌ها. از هر سو دانش‌مندان سرازیر

می شوند و به کشف گوشه‌های سرزمین کوچولوهای گالیور می‌پردازند. در این نمایشگاه نمایش فیزیکی مدل‌های اتمی همراه با عکس و تصاویر کامپیوتری آن‌ها با چه سهولتی این موضوعات پیچیده را به کودکان آموزش می‌دهد.

یکی از ظریف‌ترین این سیاحان، لویی دوبروی، شاهزاده‌ی موسیقی‌دانی است که به کشف موسیقی درون اتم‌ها نایل می‌آید. همان‌گونه که هر صوت دارای یک هارمونی اصلی و تعداد زیادی هارمونی درجات دوم و سوم و پایین‌تر است که تعدادشان در سری فوریه تا بی‌نهایت جلو می‌رود، هر مدار اتم نیز دارای یک ظرفیت اصلی است. در واقع درونی‌ترین مدار با کم‌ترین مقدار انرژی را می‌توان آهنگ اصلی این ساز موسیقی در نظر گرفت که آهنگ‌های فرعی در مدارهای خارجی آن را همراهی می‌کند. بین این دو مدار جز خلاء نیست و فقط امواج خلبان یا خلاءبان می‌توانند به این مدارهای غریب سرزمین آدم کوچولوهای گالیور سفر کنند.

سخنان وحی‌گونه‌ی دوبروی مالیخولیایی‌تر از آن است که به دست خود او تبدیل به روابط نهایی ریاضی شود اما بلافاصله اروین شرودینگر آن را مدون می‌کند و به شکل مکانیک موجی منتشر می‌سازد. از این جا به بعد تصاویر حقیقت فلسفی در آینه‌کاری ظریف و زیبا با زوایای مختلف و ابعاد گوناگون می‌شکند. نور هم ماده است و هم موج. آلیس در سرزمین عجایب.

کسی که از موج دریا فقط اطلاعات صوتی دارد آن را آهنگی با فرکانس اندکی منظم می‌شنود. کسی که اطلاعات نوری، تو بگو از داخل هواپیما، دارد آن را رشته‌هایی از بافته‌هایی ظریف و سفید بر زمینه‌ای از مخمل سبز می‌بیند. تنها کسی که اطلاعات غوطه‌ای لامسه دارد آن را

«گردابی چنین هایل» می شناسد.

دریا اما، تمامی این ها و بسی بیش تر نیست؟

ببر، با اطلاعات شنوایی یک منبع صوتی قوی است با اطلاعات لامسه یک پوست مخملی است با اطلاعات بینایی از نزدیک، که فقط بخشی از پوست را نشان دهد، مخمل موج دار است.

اما ببر هر سه ی این ها است و چیزهای دیگر هم هست.

به شهادت همین نمایشگاه مکانیک موجی توانسته بسیاری از پدیده هایی را که قبلا غیر قابل توضیح می نمودند توضیح دهد.

در سال ۱۹۲۹ فیزیک دان کمبریج پُل دیراک در تلاش برای کشف وابستگی دو مکانیک کوانتوم و نسبیت به معادله نسبیتی موج دست می یابد و این او را به پیش گویی پیام بر گونه ای از نوع پیش گویی های مندلیف می کشاند. پیش گویی ضد ماده.

هایزنبرگ کبیر نشان می دهد در داخل آینه های اتم و در جهان ما هیچ پدیده ی قطعی وجود ندارد و نمی تواند داشته باشد. روی مانیتور کامپیوتر، بچه ها به خوبی می بینند که اگر جای الکترون را دقیق و شفاف کنند شیوه ی حرکت آن تار و غیر مشخص می شود و اگر مسیر و سرعت آن را مشخص کنند جای آن تار و نا مشخص می شود. یعنی در سیستم گردش الکترون به دور هسته با دو پارامتر اصلی موضع و سرعت، فقط یکی از این دو را می توان مشخص کرد.

سپس درهای سرزمین آلیس باز می شود و بسیاری برای کشف ناشناخته هایش سرازیر می شوند و کارهایی انجام می دهند که از عظمت شان هر چه بگویم کم گفته ام.

تئوری میدان واحد - اصل وحدت نیرو - فوق تار - فوق غشاء - و سایر اندیشگی ها که با ریاضیاتی مانند اصل عدم کاملیت گودل و

مشاهداتی مانند سوپرنوا و مطالعاتی مانند فیزیک تکینه‌ی سیاه‌چاله‌ها همراه بوده است.

در زمینه‌های دیگر با ورود کامپیوتر و شعور مصنوعی یا آن چه در زبان ما به هوش مصنوعی ترجمه شده بزرگ‌ترین وقایع رخ داده است. پیش‌رفت‌های کامپیوتر به ریاضیات فاجعه و به هندسه‌ی آشوب و به منطق فازی منجر گردیده است به طوری که نظریه پردازان عنوان می‌کنند تنها مکتبی می‌تواند در پایان قرن بیستم ادعای اعتبار کند که فلاسفه‌اش بتوانند تمامی جنبه‌های فراکتال و فازی و فاجعه را در هر دو میدان نسبیّت و مکانیک کوانتوم ببینند.

پیش‌رفت‌های ریاضیات عددی و حل معادلاتی که با شیوه‌های تحلیلی غیر قابل حل بودند از دست‌آوردهای ریاضیات کامپیوتری این قرن است.

دست‌رسی به پاسخ این معادلات بزرگ‌ترین آرزوی دانش‌مندان گذشته بوده است.

در این زمینه می‌توان از حل معادلات دیفرانسیل با درجات بالا نام برد.

همچنین از ایجاد کتابخانه‌های ریاضی کامپیوتری که حاوی کلیه‌ی عملیات ضروری ریاضی از جمله عملیات روی ماتریس‌ها هستند.

این علم تا حد تشکیل عددی معادلات دیفرانسیل پیش رفت و شیوه‌هایی مانند اجزاء محدود به خدمت گرفته شد که در بعضی موارد حل یکپارچه‌ی مساله به حل چندصد هزار معادله با چند صد هزار مجهول منجر می‌شود.

در زمینه‌ی علوم عملی کار تا حد مسافرت‌های فضایی و مخابرات تصویری پیش می‌رود. در حال حاضر تصویر دانش‌های بشری در انتهای

قرن بیستم به گونه‌ای است که تنها فهرست نام‌ها یا عنوان‌های دانش‌های مختلف از حجم دفتر حاضر بیش‌تر می‌شود. به طوری که به ناگزیر «علم اطلاعات» برای اطلاع‌رسانی و در ضمن برای جلوگیری از «آلودگی اطلاعات» وضع شده است.

به شهادت همین نمایشگاه، فیزیک نظری تنها شاخه‌ی اندیشگی بشری نیست و عناصر دیگری نیز در تشکل فلسفه‌ی علوم شرکت دارند. اگر نگاهی به ریاضیات، فلسفه و سایر شاخه‌ها بیندازیم با نام‌آورانی چون پوانکاره، گودل، وایتهد، راسل، پوپر و دیگران مواجه می‌شویم.

در سرزمین ما اهمیت «علوم به زبان ساده» شناخته نشده است. در زبان‌های دیگر آن‌را Vulgariser یا Popular کردن می‌نامند. در سرزمین ما معمولاً استادان وارد این بازی نمی‌شوند.

علوم به زبان ساده یکی از مهم‌ترین بخش‌های دانش نوین است و جایگاه مهمی در زندگی دانش‌مندان معاصر پر کرده. در کشورهای پیش‌رفته علوم به زبان ساده بیش از هر فعالیت دیگر علمی در جذب جوانان به سوی دانش نوین نقش بازی می‌کند.

در این زمینه در دنیا به نام‌های مهمی چون آسیموف، ساگان، گاموف، تایلور، برادبری، کلارک و دیگران بر می‌خوریم. این مهم اما، در کشور ما به خوبی جا نیفتاده بعضی آکادمیسین‌ها با اهمیتش بیگانه‌اند. سابقه‌ی علوم به زبان ساده به ترجمه‌ها و کارهای احمد آرام، احمد بیرشک، پرویز شهریاری، حسن صفاری، ابوالقاسم قربانی و سایر پیش‌گامان می‌رسد.

عمومی کردن دانش‌های نوین و پایین آوردن آن تا سطوح دانش عمومی با نظرگاه آموزش جوانان و بسنده نکردن به ترجمه از وظایف اصلی متفکران علمی است.

در هواپیمایی که به تهران می‌پرد، خانم بسیار آراسته‌ای هنوز ننشسته مدال افتخار اقامت فرانسه‌اش را به سینه می‌آویزد و تو نیز طبق معمول بازی می‌کنی و یکی از ماسک‌های متداول را به چهره می‌آویزی تا راحت باشد و سخن بگوید. پس از آن که مقادیر زیادی کنفرانس جامعه‌شناسانه و اخلاقی می‌دهد خیالش راحت می‌شود.

پس از آن که شام هما را با ولع نوش جان می‌کند آب جوش می‌خواهد آن‌گاه کیفش را باز کرده پاکت در بسته‌ی محتوی نامه‌ای را که به رسم امانت به او داده‌اند با تر کردن لب آن با آب جوشی که میهمان‌دار برایش آورده با دقتی حیرت‌انگیز باز می‌کند و نامه را بیرون می‌کشد و به دقت می‌خواند.

نامه محتوی اسکناس است. دانش‌جویی که کار می‌کند خانواده‌ی کم درآمد خود را می‌نوازد. نامه و اسکناس را سر جای خود می‌گذارد و در پاکت را می‌بندد و سر به‌بالش می‌گذارد. حوصله‌ی دیدن فیلم ایرانی را ندارد زیرا «همه‌اش هی همه در کار هم دیگر فضولی می‌کنند».

با دادن هزینه‌ی اضافه بار، کلی کتاب و مجله و مقاله و مطلب با خودت آورده‌ای و چه خوش‌خیالی که فکر می‌کنی هر قدر اطلاعات از خارج بیاوریم برده‌ایم. در هواپیما می‌فهمی که سخت‌گیری در مورد مسائل تهاجم فرهنگی زیاد شده. کار خودت به‌نظرت تهاجم نمی‌رسد. مطلب آورده‌ای که ترجمه کنی و در اختیار همه بگذاری.

در گمرک مجلات علمی و هنری‌ات را که برای انتقال اطلاعات آورده‌ای می‌گیرند چرا که در آن‌ها عکس زن هست. در شرایطی که هر قطره‌ی اطلاعات برای جنوب حکم نوش دارو دارد به بهانه‌های باورنکردنی منکراتی جلو می‌گیرند در حالی که در همین تهران همه نوع چیزی به هم می‌رسد.

با توجه به پیش‌رفت‌های حیرت‌انگیز علمی شمال به‌نظر می‌رسد مردم بخش پیش‌رفته‌ی سیاره تبدیل به آدم مریخی می‌شوند در حالی که ما همان دسته‌ی گلی که بوده‌ایم مانده‌ایم و این خیلی خطرناک است زیرا انتقال و ورود اطلاعات بسیار مشکل شده.

در فرودگاه در بدو ورود همه‌ی مدارک و مجلات و اطلاعات را از تو می‌گیرند و به تو نمی‌گویند که می‌توانی برای مجلات و مدارکی که از تو می‌گیرند رسید دریافت کنی در نتیجه فردا که پس از صحبت با «ارشاد» با دل قرص برای دریافت مجلات به گمرک مراجعه می‌کنی می‌شنوی که خواب دیده‌ای خیر باشد.

تو را به انبار حوالت می‌دهند و در انبار هم همین را می‌شنوی و تو را به حراست حوالت می‌دهند که معلومت می‌شود صندوق بزرگی که آن جاست برای همین منظور است. کلیدهای مطالب و مدارک ضاله و بی‌صاحب را پاره می‌کنند و به داخل صندوق می‌ریزند. دیگر عطایش را بهلقایش می‌بخشی و بدون اطلاعات به گوشه‌ی نجیب و غم‌گین خود وارد می‌شوی تا با کمک همان مقدار اطلاعات که توانسته‌ای از دست مامور گمرک نجات دهی گزارشت را بنویسی.

لانه بر کدام شافه
یله در کدام آسمان
کی کجا کدام سفر
غروب آوارگی طلوع می کند؟
جمشید برزگر

پشت دروازه‌ی گمان

نیمه شب شنبه اول دسامبر. قرن هاست کراوات نزده‌ام. مامور گمرک هم گویا همین مدت کراوات ندیده. می‌گوید: «شما مقیم خارج هستید؟» با تعجب می‌گویم: «نخیر، بنده فقط مقیم خارج از محدوده‌ام». بازرسی زیاد طول نمی‌کشد. جز لوازم شخصی و کتاب چیزی ندارم. مامور دوم گمرک باورم نمی‌کند. روی زمین همه‌ی محتویات چمدانم را به دقت واریسی می‌کند. کلی طول می‌کشد تا وسایل به زمین پخشیده را جمع کنم. مامور تفتیش بدنی می‌پرسد چرا به مسافرت می‌روید؟ نمی‌دانم چه بگویم. دلم برای استاد تنگ شده در ضمن دارم می‌روم ببینم بچه‌های خارج چه می‌کنند چرا به ایران نمی‌آیند و دارم می‌روم یک کمی کتاب و اکسیژن به داخل رگ تزریق کنم.

در فرودگاه همه چیز محقر و از کار افتاده. نیمه شب در کافه تریا و در کنار چند تن خواب‌آلود چند تن ناهشیار فرصت پیدا کرده‌ام و مقدمات سفر را مرور می‌کنم. همه‌ی صحنه‌های با اعمال شاقه‌ی تمدید گذرنامه و تشریفات خروج و خرید بلیت و... از پیش چشم رژه می‌رود. کار

ورزش‌کاری عظیمی انجام داده‌ام. کاری که دیگر بار حاضر به انجامش نیستم. توانش را ندارم.

نیمه شب فرودگاه آشفته است. نگاهی به دور و برم می‌اندازم. کشور مهم ما و شهر هیولامان هنوز حتا یک فرودگاه ندارد.

یاد آن ژاپنی افتادم که می‌گفت: «شما قدر کشورتان را نمی‌دانید، ما در خاورمیانه چشم‌مان به شماست» و حیرت می‌کنم که ژاپنی چشمش به چه چیز ماست. یاد سال‌ها قبل می‌افتم که در همین فرودگاه کار می‌کردم و کم‌کم داشت سرو صدا در می‌آمد که چرا همه‌ی کشورهای حسابی و حتا ناحسابی دنیا از ساعت ۸ شب تا ۶ صبح فرودگاه‌شان را می‌بندند اما ما را وادار می‌کنند که تازه شب‌ها فرودگاه‌مان را بگشاییم.

به جز راندمان پایین افراد در شب، هواپیمایی که برای بلند شدن و نشستن ناگزیر است از روی مناطق مسکونی شهر پرواز کند، جز سلب آسایش از انسان‌هایی که آن زیر خفته‌اند چه خواهد کرد؟

مقدار بالای «آلودگی سرو صدا» یا Noise Pollution که گاه از چند برابر حد مجاز نیز می‌گذرد مناطق اطراف فرودگاه‌ها را به شدت غیر بهداشتی می‌کند به همین جهت تمام کشورهای دنیا سعی در پرهیز از هم‌سویی باند پرواز با مناطق مسکونی دارند و به هر حال، شب فرودگاه‌شان را می‌بندند. باری، امشب من نیز شریک جرم سلب آسایش هم‌شهریانم و نمی‌دانم چه گونه پوزش بطلبم.

تازه از زمین بلند شده‌ایم. برداشته شدن روسری‌ها آنی است. درآمدن روپوش‌ها پنج دقیقه‌ای طول می‌کشد. رنگ‌های شاد لباس‌های زیر روپوش‌ها حکایت از نیاز شدید رنگی جامعه دارد. صورت‌ها آراسته می‌شود.

همه‌جور مسافری در هواپیما هست. ایرانی و غیر ایرانی.

تقریباً هیچ کدام از ایرانی‌ها برای نوشیدن، آب میوه یا پپسی را انتخاب نمی‌کنند. آقایانی که محاسن بلند و انگشتر عقیق و تسبیح شاه مقصود دارد و دگمه‌ی پیراهن سفید بدون یقه‌اش را تا بالا بسته و شبیه بعضی کارمندان وزارت امور خارجه و سفارت‌خانه‌هاست نیز مایع زردرنگ سفارش می‌دهد.

انواع مختلف آن رفوزه می‌شود و تازه با کمک مترجمین مشخص می‌گردد منظور ایشان ماءالشعیر است که در هواپیمای آلمانی به هم نمی‌رسد. ناگزیر به آب میوه رضایت می‌دهد.

میهمان‌دار می‌گوید در پرواز تهران بیش از همه‌ی پروازهای جهان نوشابه‌ی زرد کف‌دار مصرف می‌شود. مسافر بغل‌دستی خانه‌دار مقیم فرانکفورت است. حتا یک ثانیه نیز طاقت نمی‌آورد و افتخار اقامت خارجش را مانند مدال فتح قسطنطنیه به نمایش می‌گذارد. با لب‌خندی به کار خود مشغول می‌شوم. مواظب اطرافم و ریز ریز یادداشت برمی‌دارم.

فرودگاه استانبول، داخل هواپیما. هواپیما از فرانکفورت به تهران رفته اما گروه پرواز در تهران نمانده‌اند. هواپیما بی‌جهت و بدون سوار و پیاده کردن حتا یک مسافر به استانبول آمده. مسافران داخل هواپیما نشسته‌اند. گروه پرواز دارند می‌روند شب استانبول بخوابند. میهمان‌دار در پاسخ پرسش سمج من می‌گوید بنا به ملاحظات ترجیح می‌دهند تهران نمانند و در ترکیه استراحت کنند.

اگر چه میهمان‌داران به شدت مراقب این قبیل صحبت‌ها هستند اما زیر بار فشار سوالات، اشاره‌ای به انواع محدودیت و از جمله مشکلات میهمان‌داران زن دارند. ظاهراً شیوه‌ی زندگی ما به گونه‌ای است که کم‌کم

همه را از ما فراری می‌دهد. همه تا آن جا که بتوانند ترجیح می‌دهند نزد ما نمانند. با گروه جدید پرواز می‌کنیم.

هنوز هیچ نشده دلم برای سیروس و محمد و ناهید و فروغ و همه‌ی برویچه‌های مطبوعات غیر دولتی تنگ شده. ممکن است این بچه‌ها از نزدیک با هم افتراق داشته باشند اما از راه دور با هم فرقی ندارند. افتراق‌شان در واقع از خواص راهی است که می‌روند. همه‌شان در صعب‌العبورترین معبر مفاک مخوف قدم در راه بی‌برگشت بی‌فرجام گذاشته‌اند. تلاش آنان در دل انسان احترام عمیق بر می‌انگیزد و از راه دور آدم همه‌شان را دوست دارد.

فرانکفورت. ویزا دارم. قدم به شهر می‌گذارم. پای‌تخت ارتباطی آلمان کمی عوض شده. ظاهراً فقر آلمان شرقی بوی نوی را از بخش غربی گرفته. چاشنی و بوی شهر به من می‌گوید «ایالات متحده‌ی اروپا» دیگر یک شوخی نیست حقیقتی به‌وقوع پیوسته است که دارد به سرعت گام‌های مختلفش را در زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی برمی‌دارد و از نظر نظامی و انتظامی نیز به‌زودی وارد عمل خواهد شد. این ابرقدرت جدید با استان‌هایی مانند انگلستان و فرانسه و آلمان و ایتالیا از هر نظر غنی است. نیروی انسانی کارآزموده و علم و تکنولوژی و ثروت و رفاه دارد و به‌مراتب از آمریکا و شوروی برتر است. تنها کم‌بودش نفت است و آمریکا در خلیج فارس این را به‌خوبی می‌داند.

تقی به‌پیشواز آمده. مهندس نساجی است. قبلاً در کارخانجات مختلف ایران کار می‌کرد و از جمله مقام بالایی در نساجی مازندران داشت. در بخش خصوصی نساجی ایران دم و دست‌گاه به‌قاعده‌ای درست کرده بود و کارخانه و حجره و دفتر و تشکیلات داشت. پس از

انقلاب خانم آلمانی‌اش نتوانست با شرایط جدید وفق پیدا کند. حالا تقی همان کارها را در آلمان می‌کند. کار و بارش هم سکه است. در پررفت‌و‌آمدترین منطقه‌ی شهر سه تا مغازه دارد. خانه‌ی خوبی هم ساخته یک زندگی آرام نیمه ایرانی نیمه آلمانی دست و پا کرده. به عنوان سوقاتی از تهران نان لواش خواسته که برایش عزیز است و به عنوان هدیه‌ی راه به من مجموعه‌ی اشعار شاملو، چاپ آلمان را می‌دهد که برایم عزیز است. نان در مقابل کتاب، شعر در مقابل نان.

هنوز همان روز. در هواپیمایی که از فرانکفورت به واشنگتن می‌رود آخرین تحقیقات جمعیت را تورق می‌کنم. تنها ذی‌شعور ساکن سیاره دیوانه شده. با سرعت سرسام‌آور تمام انرژی‌های نهفته‌ی سیاره را به سطح می‌کشد و می‌بلعد و جهان را با فضولات به شدت می‌آلاید و به جمعیت خود دیوانه‌وار می‌افزاید.

سه مساله‌ی انرژی، ازدیاد جمعیت و آلودگی، او را به گوشه‌ی دیوار کشانده. ذی‌شعور سیاره در کار خود فرو مانده اما مانند مگس گرفتار در تار، با هر دست و پایی که می‌زند خود را گرفتارتر می‌کند. این گونه که بشر عمل می‌کند به نظر می‌رسد با سر به سوی فاجعه‌ی جهانی می‌شتابد.

دست چپم یکی از تکنیسین‌های کارخانه‌ی مرسدس بنز نشسته، برای تعطیلات به آمریکا می‌رود. از شرایط کارش می‌نالد. هنوز هیچ نشده از شرق آلمان کارگر استخدام کرده‌اند اما کارگران شرق نه تن به کار می‌دهند نه سلسله مراتب غرب را می‌فهمند. می‌گویند بهداری مرسدس بنز شلوغ است. خودش - ۳۳ ساله - زخم معده گرفته. می‌گوید در بازار رقابت جهانی همه‌مان بیمار شده‌ایم. همه چیز را گناه متحدین سابق، ژاپنی‌ها می‌داند و حاضر به اخذ تصمیمات جدی و تنبیهی شدید

علیه آن‌هاست.

مدتی است روی اقیانوسم، هواپیما روی دایره‌ی عظیمه می‌رود بنابراین بالا‌های نیم‌کره‌ی شمالی‌ام. از پنجره‌ی سمت راست یک خشکی می‌بینم. نمی‌فهمم جزیره است یا نه، قاعدتا باید ایسلند یا گرینلند باشد. هم سفر آلمانی‌ام خفته.

دست راستم دانش‌جوی آمریکایی رشته‌ی مدیریت بازرگانی نشسته. از او در باره‌ی خشکی می‌پرسم. به سرعت نقشه‌ی جهان‌نمای کتابچه‌ی هواپیما را بیرون می‌کشد و با نیم نگاهی از پنجره با جست‌جوی مختصری در کتابچه، خشکی را روی نقشه می‌یابد و نشانم می‌دهد. استرالیاست! می‌دانستم آمریکاییها تاریخ ندارند، جغرافیایشان ضعیف است و قبولی‌شان بیش‌تر به خاطر تربیت‌بدنی و کاردستی و کارهای فوق برنامه و تیر و ترقه‌ی چهارشنبه‌سوری است اما نمی‌دانستم ممکن است استرالیا‌ی نیم‌کره‌ی جنوبی را در قطب شمال بیابند!

واشنگتن همان روز. مامور گمرک به آسانی باورم می‌کند و چمدانم را نمی‌گردد. حمید و کیوان به استقبال آمده‌اند. حمید اقتصاددان است. تحصیل‌کرده‌ی آمریکاست. در تهران در بخش مدیریت دولتی کار می‌کرد. حالا این‌جاست و کار مدیریت و درآمد مناسب دارد. دلش برای آمدن به ایران لک زده. کیوان مهندس راه و ساختمان است. تحصیل‌کرده‌ی آمریکاست. پس از پایان تحصیلات در سفارت‌خانه آزارش دادند. بدون گذرنامه ماند. اصلا به ایران نیامد.

به منزل حمید و زهره می‌رویم. زهره در دانشگاه تهران جامعه‌شناسی خوانده در آمریکا تخصص گرفته. قبل از مهاجرت در دانشگاه درس می‌داد. حالا در این‌جا کارمند دولت شده. در آمدشان بد نیست. در یکی

از بهترین محله‌های حومه‌ی واشنگتن خانه‌ی خوبی خریده‌اند. هر کدام یک اتومبیل دارند و با دو بچه‌شان زندگی آرامی می‌گذرانند. یک روز طولانی داشتیم. در سفر به غرب کلی زمان به دست می‌آوریم.

یک شنبه دوم دسامبر. کسی که در آمریکا اتومبیل نداشته باشد در واقع پا ندارد. رانندگی از ضروریات است. با این که همین پنج سال پیش این‌جا بودم اما در همین مدت کوتاه همه چیز یادم رفته حتا خیابان‌ها. مثل این که پنج سال اخیر در تهران معادل صد سال گذشته. ارزش پول‌مان که بیست برابر تقلیل پیدا کرد زمان‌مان همین قدر کش‌دار می‌شود. شاید هم من موجی شده‌ام و فراموشی گرفته‌ام.

غروب با استاد صحبت می‌کنم. نزدیک برکلی است. گرفته. گرفتار مریضی و دکترهاست. می‌گوید ۶ دسامبر به شرق می‌آید. فاصله‌ی دو طرف خشکی آمریکا مثل فاصله‌ی تهران - لندن است. البته این بدون توجه به آلاسکا و هاوایی است که فاصله‌شان تا شرق به اندازه‌ی تهران نیویورک است.

تلویزیون ایرانی را می‌بینم. صد رحمت به ابتدال روزگار ماقبل تاریخ. نمی‌دانم چرا از دیدن شاعر «در شهر و در بیابان فرمان‌روای مطلق شیطان است» در این تلویزیون دلم به درد می‌آید. شاید هنوز فکر می‌کنم حیف اوست.

دوشنبه سوم دسامبر. از صبح زود به کتاب‌فروشی آمده‌ام. کتاب‌فروشی‌های خوب این‌جا بیش‌ترین کیف را می‌دهند. اما حیف که این‌قدر گرانند. البته باید توجه داشت که در این‌جا نقش اصلی انتقال اطلاعات را کتاب‌خانه بازی می‌کند.

سیستم اطلاعاتی غرب که یک سرش کتابفروشی معمولی است و دامنه‌اش به کتابفروشی‌های تخصصی و انواع کتابخانه‌های محلی و منطقه‌ای، چه عمومی و چه تخصصی، کشیده می‌شود و در انتهای کتابخانه‌های مادر و بانک‌های اطلاعاتی عظیم وجود دارد، چنان چیزی است که باید از سوی هر جامعه‌ای که رو به سوی آینده دارد بسیار جدی گرفته شود.

در این مورد مهم نیست که جامعه از نظر تبلیغاتی یا سیاسی تا چه حد «مرگ بر آمریکا» باشد.

سیستم اطلاعاتی غرب، به‌ویژه آمریکا و انگلستان مهم‌ترین سلاحی است که کشورهای پیش‌رفته در دست گرفته‌اند و ما باید خودمان را به این سلاح مجهز کنیم.

سه‌شنبه ۴ دسامبر. علی را می‌بینم. به‌تازگی یک دانشگاه خوب را تمام کرده هم مهندس برق شده هم مهندس کامپیوتر. یک شرکت کامپیوتر باز کرده و بسیار هم موفق است. در شرکت او هستم. اجازه می‌دهد چند تا از برنامه‌هایش را کپی کنم.

بچه‌ها در تهران هم کارهای خوب کامپیوتری کرده‌اند و دارند می‌کنند اما در مقایسه با آنچه آدم این‌جا می‌بیند قطره‌ای بیش نیست. کاش ورود اطلاعات، از هر نوع: کتاب، مجله، کامپیوتر، نقاشی، گرافیک، سینما، ویدیو و غیره آزاد می‌شد. اگر دست ما به سرچشمه می‌رسید بهتر و بیش‌تر آب بر می‌داشتیم.

به‌علی می‌گویم که در فارسی پردازنده‌ی کلمات (Word Processor) داریم و بانک داده - پایه (Data Base) داریم و برنامه‌ی کاربرگ (Spread Sheet) داریم و با فارسی سراغ زبان ترجمه‌ی (Compiler) فرترن و

پاسکال و C و... می‌رویم و پیام فارسی در آنان می‌گنجانیم و... و کارهایی را که بچه‌ها در ایران کرده‌اند برایش می‌گوییم که یک قلم باور نمی‌کند. بعد از ظهر ساعد را می‌بینم. پسر نازنینی است مهندس کشاورزی است و در کارش بسیار ورزیده. پدرش جزو اولین مهندسين ایران است. خودش دانشگاه شیراز را تمام کرده. در این جا مغازه‌ی عکاسی باز کرده و کاسبی‌اش بد نیست.

شب. رحیم با دوستان دیگرش به دیدنم آمده. وارد ساختمان‌سازی شده اما خانه‌ها روی دستش باد کرده. آمریکا کشوری است که سیاست خارجی‌اش بر مبنای اجحاف و گردن‌کلفتی و تجاوز اداره می‌شود و سیاست داخلی‌اش روی قرض و قوله و کارت‌های اعتباری می‌گردد. هر کدام از بچه‌ها بیش از سی‌چهل کارت اعتباری دارند. بدون کارت اعتباری تقریباً هیچ کاری نمی‌شود کرد. می‌گویند کلکسیون کامل کارت‌های اعتباری آمریکا از سه هزار نیز متجاوز است. با این سیستم اداره‌ی کشور که در آن «مسابقه‌ی مصرف» مهم‌ترین مشغله محسوب می‌شود طبیعی است که هر از گاه یک شوک اقتصادی سراسر این ثروت‌مندترین و بده‌کارترین جامعه‌ی بشری را درنوردد. هم‌اکنون امواج ضربه‌ی مشکلات اقتصادی به‌پیکر تجارت‌های کوچک داخلی آمریکا می‌خورد.

آخر شب تلفنی با جبار صحبت می‌کنم او هم مهندس کشاورزی است و در این جا به کار دیگری مشغول. مانند همه به شدت گرفتار روزمره است. به تازگی پدرش را در تهران از دست داده و از این که نتوانسته در مراسم تدفین پدر شرکت کند به شدت غصه‌دار است.

چهارشنبه ۵ دسامبر. اگر چه تعداد دانش‌جویان ایرانی از پنجاه شصت

هزار نفر به پنج شش هزار نفر تقلیل یافته، این قدر ایرانی زیاد است که به نظر می‌رسد این‌جا همه ایرانی‌اند. کسانی که هنوز غیر قانونی هستند دچار مشکلات فراوانند. مشاغل غیر تخصصی و سیاه با درآمد اندک و عدم برخورداری از امکانات جامعه از مشخصات اصلی این گروه است. تقریباً اکثریت قریب به اتفاق هم‌وطنان قانونی این دوره را گذرانیده‌اند. مهاجرین قانونی از نظر کار و درآمد در وضعیت به مراتب بهتری به سر می‌برند. در بین اینان هستند کسانی که امکانات گسترده‌تری برای خود فراهم آورده‌اند. گروه پزشکی از این قبیل‌اند. تقریباً در هیچ بیمارستان یا مرکز پزشکی آمریکا نیست که قدم بگذاری و در سطوح بالا ایرانیان را نبینی. استعدادهای درخشان هم‌وطنان در محیط مناسب غرب به سرعت و شدت شکفته می‌شود. دکتر ض. واشنگتن فقط یک نمونه است. در حالی که داخل کشور از نظر کادرهای پزشکی به شدت در مضیقه است، حضور بخش اصلی پزشکان و کادرهای پزشکی در خارج از کشور هر اندیش‌مندی را به تأمل وامی‌دارد. تلاش برای جذب این عده ناگزیر است. مساله‌ی اصلی اکثر آنان مساله‌ی مالی هم نیست. بیش‌ترین نگرانی آنان در مورد محیط کار و شرایط زیست اجتماعی است. خانم دکتر ش. دلایل عدم رغبت خود به بازگشت را بیش‌تر مربوط به محدودیت‌های زنان می‌داند. اصولاً خانواده‌های بسیاری به کاروان‌سالاری مادران به خارج کوچیده‌اند.

پنج‌شنبه ۶ دسامبر. از صبح علی‌الطلیعه ویدیو می‌بینم. در پنج سال گذشته فیلم‌های بسیار خوبی ساخته شده اما من زیاد در باغ نیستم. آزاد نبودن سینما در ایران فرهنگ تصویری‌ام را به شدت خراب کرده.

جمعه ۷ دسامبر. قیمت بلیت هواپیما در این جا چه قدر زیاد شده. از تخفیف‌های همیشگی خبری نیست. قبلاً با ده‌شاهی سراسر آمریکا را می‌رفتیم اما اکنون برای یک پرواز کوتاه یک ساعت و نیمه بیش از ۲۰۰ دلار باید پرداخت.

به‌بوستون پرواز می‌کنم. «آیدا» به‌استقبال آمده. از دیدنش بسیار شادم. سرزمین هاروارد و «ام. آی. تی.» و ارکستر سمفونی بوستون جزو اولین شهرهای آمریکاست. به‌مراتب کوچک‌تر از لوس‌آنجلس و واشنگتن و نیویورک است. حال و هوای اروپا را دارد. به‌خانه می‌رسم استاد می‌داند. با لباس منزل بیرون می‌آید. لبش خندان است. در همین هشت نه ماهی که ندیدمش چه قدر پیر شده.

شنبه ۸ دسامبر. موزه‌ی هنر بوستون پر از دیدنی‌های ندیده. کتیبه‌ها و سایر آثار ایرانی از تخت‌جمشید گرفته تا صفویه و آثار هندی. ۶۰ هزار کار ژاپنی در کنار وان‌گوگ و رنوار.

یک‌شنبه ۹ دسامبر. صبح در می‌زنند. سیمین بهبهانی وارد می‌شود. ظاهر بسیار ساده‌ی همیشگی را دارد. از سوی دانش‌گاه‌های مختلف آمریکا برای سخن‌رانی و شعرخوانی دعوت شده. از استاد و آیدا و ناگزیر از من، برای شرکت در شب شعر و سخن‌رانی‌اش که در دانش‌گاه هاروارد برگزار می‌شود «دعوت» می‌کند.

غروب به‌هاروارد می‌رویم. مراسم شروع شده. آیدا برای همگی مان بلیت ورودی می‌خرد. گویا «دعوت» شامل بلیت نبوده! شاعر دارد اشعار بعد از انقلاب خود را می‌خواند.

بیش‌تر اشعار مربوط به دوران جنگ، بمباران، موشک باران و مسائل

زنان ایران است. هنگامی که به: «ای وطن دوباره تو را خواهم ساخت» می‌رسد سرهای زیادی به‌پایین انداخته می‌شود و دست‌مال‌های زیادی از جیب بیرون می‌آید. مضامین اشعار بسیار عالی است اما قالب کهنه و کم تحرک غزل به‌مضامین راه نمی‌دهد. چند نفری هم یواشکی چرتکی می‌زنند.

اصولا اشعار این شاعر برای آن نیست که بشنوی، برای آن است که خود بخوانی. سیمین بهبهانی و بعضی از مدعوین با اصرار بسیار از استاد برای شعرخوانی دعوت می‌کنند. نمی‌پذیرد و می‌گوید شعری برای خواندن همراه ندارد. درگوشی به او می‌گویم در صورت تمایل به شعر خوانی، اشعار در سالن موجود است. آهسته پاسخ می‌دهد: «نه من عراقم و نه سیمین کویت. امشب شب اوست.»

سیمین بهبهانی سخنان خود را با این جمله خطاب به ایرانیان مقیم خارج تمام می‌کند: «امیدوارم همه‌ی شما را در ایران ببینم». جلسه از رسمیت می‌افتد و همه در کریدورهای «سیگار نکشید» هاروارد به سیگار کشیدن و گپ‌زدن می‌پردازند. گپ مفصلی که در رستوران هندی با فلفل‌های تند و تیز ادامه می‌یابد.

با عده‌ی بسیاری از جمله خانم دکتر قوامی و شوهرشان آقای دکتر ض. آشنا می‌شوم. خانم دکتر تحصیل کرده‌ی تهران، انگلستان و آمریکاست و در بیمارستان شهر بوستون کار می‌کند. کمک و راه‌نمایی ایشان به‌استاد برای معالجه، در دل همه، احترام آمیخته به‌مهر ایجاد کرده. شوهر ایشان یکی از کارآزموده‌ترین استادان ریاضی است که قبلا در دانش‌گاه صنعتی تهران تدریس می‌کرد.

دوشنبه ۱۰ دسامبر. به «ام. آی. تی.» می‌روم. برای دیدن تازه‌های

حرفه‌ی کنار گذاشته شده به آزمایش‌گاه هوانوردی «دانیل گوگنهایم» قدم می‌گذارم. توفانی از تازه‌های علمی و فنی برپاست که مایه‌ی ده‌ها مقاله‌ی علمی است. به‌موزه‌ی مدرسه می‌روم.

لیزر هولیوگرام از قلم‌رو عکاسی و نقاشی وارد حیطه‌ی مجسمه‌سازی شده و باید به‌زودی در سینما منتظرش باشیم. در ام.آی.تی. فقط «کاندینسکی» و «اشر» را به‌عنوان نقاش می‌شناسند. باورم نمی‌شود. حتا در این‌جا نیز تمام ابزارهای الکترونیکی ساخت ژاپن است. فقط به‌یک مورد اشاره کنم که موجب بحث بسیار و مایه‌ی غصه‌ی مزاحمین تلفنی شده.

در این‌جا دست‌گاهی اختراع کرده‌اند که روی تلفن نصب می‌شود و شماره‌ی تلفن‌کننده را بر ملا می‌کند. آری «برادر بزرگ» مراقب شماست و دیگر نمی‌توانید به‌هیچ‌کجا به صورت ناشناس تلفن کنید.

سه‌شنبه ۱۱ دسامبر تا دوشنبه ۱۷ دسامبر. به‌پیش‌نهاد بچه‌ها برای سخن‌رانی جواب منفی می‌دهم. در خود شایستگی فرهنگی این کار را نمی‌بینم. متقابلاً پیش‌نهاد می‌کنم حول پیتزای گرد و بطری دراز جمع بشویم و گپ بزنیم. برای بچه‌ها مفصل حرف می‌زنم و می‌گویم که می‌شود به‌ایران بازگشت. می‌گویم ایران خیلی عیب دارد اما بالاخره چه کسی جز خود ما ایرانی‌ها باید برایش کار کند؟

بچه‌ها مشخصاً در مورد سانسور سیاسی می‌پرسند. می‌گویم در مورد سیاست چیزی نمی‌دانم که کارم نیست اما با آنان در مورد انواع پنج‌گانه‌ی خود سانسوری، سانسور دوست و همسر و منشی، سانسور سردبیر و ناشر، سانسور دست‌گاه بررسی، و سانسور بعد از چاپ سخن می‌گویم. سانسور در ایران فقط یک قضیه‌ی سیاسی نیست. انواع مختلف

جهان‌بینی فلسفی وجود دارد که گونه‌های معاصر آن معمولاً مهر الحادی می‌خورد حتی اگر مبدعین آن ملحد نباشند.

به عنوان مثال هر دو متفکر کبیر قرن بیستم، اینشتین و هایزنبرگ نه تنها کافر نیستند بل که به ادیان و مذاهب هم اعتقاد دارند و به آن عمل می‌کنند و این را بارها با صراحت تمام عنوان کرده‌اند اما از حاصل کارهای این دو نفر دست‌گاه فلسفی عظیمی ساخته شده که بنیان تمامی اعتقادات جزمی و ایزم‌های تمامی انسان‌ها را در تمامی زمان‌ها زیر سؤال می‌برد.

دست‌گاه اینشتین هایزنبرگ نه تنها به هیچ مطلق‌ی اجازه‌ی حضور نمی‌دهد بل که پنبه‌ی هر ایزمی را از هر نوع و با هر تعداد مرید و پیرو می‌زند و نشان می‌دهد هر ایزمی یک نوع بت است و زندان تفکر آزاد. البته این دعوا هنوز نهایی نیست و پیروان ایزم‌های مختلف هنوز جای بسیار برای گفت‌گو دارند اما سخن گفتن در این موارد در ایران مشمول سانسور می‌شود و معلوم نیست چرا. قاعدتاً اندیشه‌ی حاکم بر ایران نباید هیچ واهمه‌ای از هیچ نوع تفکر فلسفی داشته باشد.

اطلاعات بچه‌ها از ایران نزدیک به صفر است. تقویم بچه‌ها در لبه‌ی انقلاب و یکی دو سال بعد از آن توقف کرده. برای آن‌ها در مورد وضع زنان، گرانی، دود، سیل، زلزله، بمباران و موشک باران می‌گویم. حرف‌هایم در یکی دو نفر کارگر می‌افتد. با آن که هیچ کدام‌شان جرمی مرتکب نشده‌اند، برای آمدن به ایران از جست‌جوی پشت دروازه‌های گمان به شدت می‌ترسند.

به آنان می‌گویم هیچ خبری نیست به‌ویژه برای شما که هیچ کاری نکرده‌اید. این‌ها اکثراً در دوران دانش‌جویی مانند همه‌ی دانش‌جویان خارج از کشور وارد بحث و فحص سیاسی شده‌اند و همه‌شان تمایلات مختلف سیاسی داشته‌اند اما اکنون سال‌هاست از دوران دانش‌جویی

اینان گذشته و به دوران بلوغ و بازدهی رسیده‌اند متأسفانه اما، میوه‌ی کارشان را آمریکاییها می‌چینند. اگر دولت با یک اقدام سریع و درخشان سیاسی وارد عمل نشود شاید برای همیشه این سرمایه‌ی عظیم نیروی انسانی را از دست بدهیم.

اطلاعات بچه‌ها در مورد ایران اغلب از جنس شایعات بی‌اساس است. شایعه‌ی اسارت جواد مجابی ما را مجبور می‌کند تلفنی از او بپرسیم آیا هنوز زنده است؟ شایعات دیگری نیز در کار است از جمله این که هنرمندان زن باید به عقد ازدواج کارگردانان خود درآیند تا اجازه‌ی کار داشته باشند و دیگر این که همه‌ی ما که از ایران بیرون آمده‌ایم کارگزار دولتم یا لاقلاً به‌نوعی ساخت و پاخت کرده‌ایم. بعضی حتا تا آن‌جا جلو می‌رفتند که می‌گفتند همه‌ی هنرمندان و روشن‌فکران مقیم داخل کشور با رژیم همکاری می‌کنند.

آنان هنگامی که با توضیح ساده و صادقانه مواجه می‌شوند اولین عکس‌العمل‌شان ناباوری است. به قول نصرت رحمانی: **هزاران سال شکست بی‌درپی تاریخی از همه‌ی ما موجودی ناباور ساخته.**

پس از آن که ناباوری‌شان را چون دیواری سر به‌فلک کشیده دروازه می‌گشایم آن‌گاه در مورد اطلاع خودشان از ایران به‌شک می‌افتند و جوانه‌های هوسکی تازه برای دیدار از ایران به‌دل‌شان پنجه می‌افکند و در مورد ایران شروع به طرح سؤال می‌کنند.

به بچه‌ها می‌گوییم به مساله از راه دور نگاه کنید. در دراز مدت شما را از ثبت احوال ایران حذف می‌کنند و به آمار آمریکا می‌افزایند. اما این هیچ مساله‌ی جمعی را حل نمی‌کند. در مورد مسایل فردی هم زنه‌ار که قناری خوشخوان در قفس طلایی ممکن است نخواند. تا وقتی مسایل شما سوپر مارکتی است احساس برد می‌کنید اما وقتی از خوراک پوشاک

مسکن برگزشتید آن وقت از خودتان سوال‌های جدی‌تری می‌کنید. من کی هستم؟ برای چی به این دنیا آمده‌ام؟ رسالت من چیه؟ در این جا بچه‌ها خصوصی می‌شوند و از مشکلات‌شان در خارج می‌گویند که خودشان آن را با «گم‌گشتگی» و «بحران هویت» فرموله می‌کنند. برخی از آنان پاسخ‌هایی از جنس «جهان وطنی» یا «مهاجرت به سرزمین سوم» می‌دهند اما اکثرا دل در گرو وطن دارند.

در مجموع نیروی بسیار کارآمد و بسیار متخصصی در خارج از کشور هست که می‌توان و باید که آن را به کشور جذب کرد. اگرچه متخصصین ورزیده‌ای در داخل مشغول به کارند اما تراکم تخصص در خارج بیش‌تر است. این امر در بعضی زمینه‌ها مانند پزشکی ابعاد وحشت‌انگیزی دارد. راه جذب این نیرو مطلقاً منحصر به مسائل اقتصادی و مالی نیست. در بین متخصصان و کارآمدان اندکند کسانی که به‌خاطر مسائل مالی وطن خود را ترک کرده‌اند. اکثر اینان حاضرند آنچه سرمایه دارند در طبق اخلاص بگذارند. بخش عظیمی از اینان در دوران دانش‌جویی، دچار و درگیر مسائل سیاسی بوده‌اند که اکثراً اکنون نیستند. اینان با برخوردی صادقانه و قابل اعتماد که تداخل نیروهای متعدد موازی در آن خللی نتواند وارد کند به کشور باز خواهند گشت.

بدون هیچ مجامله و پرده پوشی باید گفت در این میان استفاده‌ای که آنان به‌وطن خواهند رسانید هزاران بار بیش از استفاده‌ای است که وطن به آنان خواهد رسانید و ثانیه‌ای تاخیر در این مهم یک گناه بزرگ و نابخشودنی است. در پایان حرف‌ها برای هم‌وطنان پیامی جز مهر نداشتم. پیامی که به‌خوبی منتقل شد.

سه‌شنبه ۱۸ دسامبر. از استاد برای شعرخوانی در سوئد دعوت شده.

ناشری نیز آمادگی خود را برای چاپ کتاب‌های ایرانیان اعلام کرده. با این که ایرانی‌ها همگی بسیار گرفتارند اما آن قدر به من لطف می‌کنند که به شدت شرمنده می‌شوم و چون می‌دانم هرگز شایستگی این همه کمک و محبت بی‌شائبه را ندارم تصمیم می‌گیرم زودتر بازگردم. خداحافظی با استاد همواره سخت بوده. به‌واشنگتن می‌پریم.

چهارشنبه ۱۹ دسامبر واشنگتن دی. سی. این آمریکایی‌ها چه قدر برای غذا تبلیغ می‌کنند. از هر نوع خوراکی و نوشیدنی ده‌ها نمونه وجود دارد. برای جا انداختن محصول، خوب بودن جنس مهم نیست، باید از تبلیغات استفاده کرد.

به یک مجله‌فروشی بزرگ داخل می‌شوم. معمولاً بخشی از کتاب‌فروشی است. در حدود چهارصد نوع مجله روی بساط دارد که البته تمام مجلات آمریکا نیست. در مجله‌ی اسلحه، تبلیغات آدم‌کشی وجود دارد. «نفر» آگهی کرده ای‌هال‌ناس بشتابید، بنده مزدورم و در اجرای فرامین آماده! لطفاً به این شماره تلفن بفرمایید.

بچه‌ها معتقد به آزادی مطبوعات هستند و هیچ نوع خط و مرزی هم برای این قضیه نمی‌شناسند. زهره می‌گوید نباید به بهانه‌ی اخلاق، سانسور را برقرار کرد. اگر به هر ترتیبی بخواهی یک نوع دیوار سانسوری جلو مسائل ضد اخلاقی بکشی آن‌گاه این سانسور در آن‌جا متوقف نمی‌شود و خودش را تسری می‌دهد و کار به جاهایی می‌کشد که شماها دوست ندارید. اما چندین سال کار حرفه‌ای و آموزش جوانان به من می‌گوید در این مورد با احتیاط بیش‌تری بیندیشم.

پنج‌شنبه ۲۰ دسامبر. قبلاً تئوری جامعه‌ی آمریکا melting pot بود

یعنی قابلمه‌ی در حال غل غل که یعنی آدم‌ها و ملیت‌های مختلف در این ظرف با هم غل می‌زنند و کم‌کم به شکل هم در می‌آیند اما الان این نظریه عوض شده متفکران جامعه به salad bowl یا کاسه‌ی سالاد فکر می‌کنند. تمام ملیت‌های مختلف مثل عناصر مختلف سالاد، کاهو و خیار و گوجه فرنگی و... در کنار هم زندگی کرده جامعه را رنگین می‌کنند.

در جامعه هر کس با حفظ سنت‌ها و فرهنگ اولیه، خود را هویت می‌بخشد یا identify می‌کند. ایرلندی‌ها ایرلندی آمریکایی‌اند و لهستانی‌ها و اسپانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها و یونانی‌ها و حتا عرب‌ها محله‌ی خود را دارند. به‌تازگی سیاهان آمریکا که از همه‌ی مهاجرین جدید نیز آمریکایی‌ترند، خود را آمریکایی نمی‌خوانند و به‌خود افریکانو - امریکن یا آمریکایی آفریقایی می‌گویند.

این وسط فقط ایرانی‌ها هستند که با از دست دادن جلوه‌های زبان و فرهنگ آباء و اجدادی دارند به‌طور کلی مضمحل می‌شوند و به صورتی در آمده‌اند که باید از ثبت احوال ما خط بخورند در حالی که به درد ثبت احوال آمریکا هم نمی‌خورند.

ما هندی آمریکایی زیاد دیده‌ایم که با یک‌دیگر یا انگلیسی حرف می‌زنند یا هندی. آن‌چه نزد ایرانیان رخ داده اما، پدیده‌ی فارگلیسی است که در واقع به خاطر قدرت جذب یا چسب بی‌کران زبان فارسی است و در این مورد دارد زیان‌بار عمل می‌کند.

آمریکا دارد می‌رود که خود به‌خود منفجر شود. در این‌جا مغازه‌ی ارزان قیمتی هست که در آن از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد را می‌توان خرید. در این مغازه سلاح با لوله‌ی کوتاه و کالیبر بزرگ را می‌توانی قاتی شورت و زیر پیراهن و اسباب بازی و نوشابه و غذا بخری.

جمعه ۲۱ دسامبر. در واشنگتن برف آمده. در حدود پنج سانتی متر. باور نمی کنید اما تمام شهر تقریباً فلج شده. اتوبان ها بند آمده، ۳۱۰ مورد تصادف گزارش شده به کلی همه چیز مختل است. برای این که پوشال آمریکا فرو بریزد و جامعه چهره‌ی واقعی خود را نشان بدهد به هیچ وجه به جنگ اتمی نیاز نیست، یک سانحه‌ی کوچک این کار را می کند.

روز روشن ساعت سه بعد از ظهر وسط شهر واشنگتن یک نفر مسلسل را می بندد توی دبستان و شش بچه از هفت ساله تا سیزده ساله را درو می کند. تجاوزات به بچه ها رواج کامل دارد. به گفته‌ی معاون FBI بیش از یک و نیم میلیون مورد در سال. انحرافات جنسی و تجاوزات معمولی عادی شده. موارد بسیاری از تجاوزات به کودکان گزارش شده که حال آدم را به هم می زند. تجاوز معلمین و کادر مدرسه، تجاوز کشیش، تجاوز پلیس، تجاوز طبیب و تجاوز والدین.

این جا بچه ها را به دلایل مختلف می دزدند. به جز سرقت بچه ها برای اخاذی، بچه ها را برای انواع مصارف جنسی سرقت می کنند و برای قاچاق مواد مخدر سرقت می کنند و برای صنعت پورنو سرقت می کنند. گاه اوقات زنده‌ی این بچه ها به خانه باز می گردد، آن چه شما باور نمی کنید و من نیز اول باور نکردم اما حقیقت دارد سرقت بچه ها است برای مصرف خوردن. آری، در این جا گروهی که به «شیطان پرست» معروفند و تعدادشان ظاهراً کم هم نیست بچه ها را می خورند.

شنبه ۲۲ دسامبر. آقای ح. تاجر باشی ماقبل تاریخ را می بینم. از تاجر بسیار معتبر تهران بوده، با همه‌ی خانواده به این جا کوچیده. چه دم و دست گاه عظیمی راه انداخته. ماشاالله خدا بیش ترش بدهد. از حزب الله ضربه خورده اکنون آمریکا الهی شده. تابعیت آمریکا را پذیرفته و در

حالی که یک کلمه انگلیسی نمی‌داند به‌پیر و پیغمبرشان قسم خورده منافع‌شان را حفظ کند. هر سال روز چهارم ژوئیه یعنی سال‌گرد استقلال پرچم آمریکا بر فراز خانه‌اش افراشته می‌شود و کریسمس چراغانی می‌کند. البته هنوز مسلمان هم هست و گاه شله‌زرد نذری هم می‌دهد. می‌فرماید و چه به‌درستی هم، «تعصب بلای جان انسان است» و در معایب تعصب و مناقب انسان غیر متعصب داد سخن می‌دهد. من نیز تمامی سخنش را با چه شوری تایید می‌کنم. اما بدون آن که سوءظنم را آشکار کنم مراقبم ببینم کجا کار خراب می‌شود. که ناگهان؟ بعله، تمام منظور حضرت‌شان این است که اگر ناسزایی به‌وطن گفتند یا اگر سب کبیره‌ای به‌مقدسات فرمودند بنده ساکت بنشینم و با لب‌خند همه چیز را پذیرا شوم، که بنده نیز چنین نمی‌فرمایم و از خجالت حضرت‌شان درمی‌آیم!

در مقابل بنده نیز مثال‌های واقعی از رونق کسب و کار امثال حضرت‌شان در آشفته‌بازار کنونی ایران می‌آورم. سپس بر خنگ صیغه‌ی مبالغه سوار می‌شوم و آن‌چنان از اوضاع خوب و به‌سامان وطن داد سخن می‌دهم که حضرت‌شان به‌خاطر پارو نفرمودن بقیه‌ی وجوهات به‌شدت «هوم سیک» می‌شوند! از دلارهایی که از ایران به‌وسیله‌ی «اشخاص» خارج می‌شود، سهم خود، یا به‌بیان خودش: «حق النفط» خود را می‌خواهد. حیرت می‌کنم، از تمام جزییات سوءاستفاده‌ها با خبر است. چیزهایی که ما هرگز نشنیده‌ایم.

یک‌شنبه ۲۳ دسامبر. ف. را می‌بینم. با آن که بسیار جوان است اما در کار خود بسیار موفق است. کمیسیونر بین‌المللی است و پیش‌نهادگشایش شعبه‌کارش را در تهران دارد. ارقامی که در مورد کمیسیون‌های معاملات

دولتی می دهد نجومی است. این کاره نیستم، زود در می یابد و رهایم می کند.

بسیاری از بچه ها پیش نهاد ماندن دارند. باجناب توان گرم پیش نهاد گشایش شعبه ی شرکت کامپیوتر را می کند. دلم برای کامپیوتر خودم در تهران یک ذره شده. نمی پذیرم.

دوشنبه ۲۴ دسامبر. در واشنگتن مایلز، یکی از هیولاترین مراکز خرید جهان هستم. خانواده ی بسیار شیک ایرانی، پدر بزرگ، پسر، هم سرش و فرزند آنان که تازه از مرسدس بنز پیاده شده اند نمی دانند که ممکن است من نیز ایرانی و از آن بدتر! روزنامه نگار، باشم. شاید نیز برای شان اهمیتی ندارد. بحث شان بر سر قیمت دلار و خارج کردن پول ملک شمال شان است. «قائد» معتقد است تا وقتی این بند ناف بریده نشود ما باید بی هوده تاوان بدهیم.

خرید کریسمس امسال رونق چندانی ندارد. آمریکا دچار رکود است و باید به سرعت خون منابع جدید مالی ببلعد در غیر این صورت به شدت زرد خواهد شد. پیش آوردن یک جنگ منطقه ای، ساده ترین راه حل آمریکایی است. به جنگ های منطقه ای پس از جنگ بین الملل دوم نگاه کنیم. کره و ویتنام هر دو دست پخت آمریکاست. آمریکا هر ده دوازده سال یک بار به جنگی بیرون مرزهایش نیاز دارد. تا اکنون قرعه به نام که بیفتد.

سه شنبه ۲۵ دسامبر، روز کریسمس. ناهار منزل کیوان هستیم. خانم آمریکاییاش دست پخت خوب خود را به نمایش گذاشته. سر میز یک مشت دعا خوانده می شود که گمانم فقط من نبودم که مفهومش را

دریافتم. برای کوچک‌ترها بخش بازکردن هدایا جالب‌ترین قسمت بازی بود. من نیز یک بطر مایع بدبو هدیه می‌دهم و در عوض یک بطر اودوکلن خوش‌بو هدیه می‌گیرم.

چهارشنبه ۲۶ دسامبر. نشریات فارسی خارج از کشور را با ولع کلکسیونرها جمع‌آوری می‌کنم و تمام مدت می‌خوانم. یکی از دیگری بدتر است و این نه به قصد بی‌احترامی یا توهینی است، نه، از مسیر اصلی آب‌های عمیق دور افتاده‌اند و در کم‌عمق‌ترین مانداب شنا می‌کنند اما متأسفانه خود را نهنگ دریاها می‌دانند.

با چند نفر از نویسندگان و سردبیران‌شان صحبت می‌کنم. بعضی‌هاشان حرف‌های عجیب و غریب می‌زنند. تقریباً از اوضاع ایران به کلی بی‌اطلاعند. تقصیر آنان نیست این خاصیت دور ماندن از بستر زبان و جغرافیا و سیاست و ادب است.

با مالک و مدیر و سردبیر و نویسنده و صفحه‌آرای یک مجله‌ی خارج از کشور - همه‌شان یک نفر است و با تیراژ حداکثر ۳۰۰ نسخه در ماه قاعدتاً خریدار و خواننده‌ی مجله‌اش هم خودش است - بحثی دارم. پیش‌نهاد می‌کند کارهای ماها را چاپ کند. برای هر مقاله یک‌صد دلار هم می‌دهد. نمی‌پذیرم اما به‌عنوان پیش‌نهاد متقابل می‌گویم مجله‌ات را بده در تهران بفروشم.

حیرت می‌کنم هنگامی‌که می‌بینم نخستین مقاله‌ی نخستین شماره‌ی یکی از مجلات اسم و رسم‌دار خارج به‌قلم خود من است و این در حالی است که تا این لحظه نه هرگز هیچ شماره‌ای از این مجله را دیده‌ام نه با هیچ‌کدام از گردانندگان یا نویسندگان‌ش آشنایی دارم نه هیچ‌کس برای این کار از من اجازه‌ای گرفته و نه روحم از آن خبر دارد. البته حتماً بعد مسافت

و عدم دست‌رسی علت اصلی این کار بوده وگرنه اینان در خارج از کشور اگر نه به‌طور رسمی، لااقل به‌طور فرمالیته هم که شده ادب کپی رایت را رعایت می‌کنند.

روشن‌فکرهای خارج بیش‌تر مرا به‌یاد دون کیشوت و پهلوان پنبه‌هایی از این دست می‌اندازند. بدون این که کوچک‌ترین آشنایی با تخم مرغ و بنزین و شیرخشک کوپنی داشته باشند یا از بمب و موشک و این مقولات سر در بیاورند، همه را نصیحت می‌کنند. بلافاصله اضافه کنم که همه هم این‌طور نیستند. مهرزاد بوستون و سعید واشنگتن به‌طرزی واقع‌بینانه مسائل را آن‌طور که هست می‌بینند. عمق دانش اولی و آرامش دومی در تحلیل مسائل تحسین‌برانگیز است.

بچه‌ها در همه جا دور مرا گرفته‌اند. گپ و گفت مفصلی داریم. به بچه‌ها می‌گویم احتمال دارد که برخی از شما بتوانند با چنگ و دندان خود را بند کنند. حتا ندرتا احتمال دارد که پزشک یا مدیر موفقی هم بین شما باشد اما شاعر شما کجاست؟

شاعران خارج از کشور که یک قلم به بیراهه افتاده‌اند. مخاطب شعر آنان همان ایرانیان خارج از کشور است ورنه زبان و احساسی که آبشخورش داخل نباشد چه گونه می‌تواند حرف داخل را با زبان داخلی بزند؟ خارج خواهد بود؟ با این کوک خارج اصرار این شاعران برای چاپ در داخل یا برای صدور اشعارشان به داخل با مزه است. گویا مخاطبان خارج اصولاً شعر نمی‌خواهند و نمی‌خوانند. جامعه‌ی ایرانیان خارج از کشور جامعه‌ی شاعر مرده است.

مجلات بخش خصوصی داخلی با وجود همه‌ی نقائص‌شان بسیار محبوب هستند و به‌طرز گسترده‌ای نقل می‌شوند. بچه‌ها ضمن حفظ احترام، در کار مجلات چاپ تهران مانده‌اند. یک نفرشان اعتراض دارد

که چرا این مجلات این قدر دست به عصا راه می‌روند.

می‌گویم خدا پدرتان را بیامرزد، تا همین جاش هم انواع مهرها را خورده‌اند و انواع خطرات تهدیدشان می‌کند و چون با نگاه‌های کنج‌کاوشان رو به رو می‌شوم برای‌شان از اعتراضات مختلف داخلی می‌گویم و ادامه می‌دهم مواردی هم بوده که مقالات چاپ شده‌ی این مجلات اجازه‌ی نشر به صورت کتاب دریافت نکرده‌اند و در پاسخ تردیدشان از مجموعه مقالات علمی خودم مثال می‌آورم.

بچه‌ها همه درخواست کتاب و مجله دارند. تاریخ، تحلیل، رمان ایرانی و این قبیل. ترجمه مشتری ندارد حتا خوب‌هاش. شعر که مطلقاً فقط شعر میهنی.

یکی از بچه‌ها می‌پرسد با این انقلاب و انقلاب فرهنگی و نبودن آموزش رسمی و بسته شدن دانشگاه‌ها و ممنوعیت آموزش هنر و موسیقی و غیره در ایران چه جوری نسل می‌تواند پرورش پیدا کند؟

می‌گویم این ملت قدیمی هروقت مشکل سیاسی داشته راهش را پیدا کرده و مانند یک جریان آب سطحی که به مانعی برمی‌ورد، زیرزمینی شده و با تدریس خصوصی راهش را ادامه داده و هر مقدار از فرهنگش را که توانسته حفظ کرده. در آغاز حمله‌ی اعراب به ایران حدود ۱۴ قرن پیش، استفاده از زبان فارسی برای سرایندگان ممنوع بود و گوینده‌ای که به فارسی می‌سرود یا می‌نوشت با مجازات‌های خطرناک مواجه می‌شد. در این شرایط ما تقریباً به مدت سه قرن هیچ نداریم. یعنی کشوری که سرشار از شعر و ادب بود یک‌باره تهی شد. بعد در شرایط مناسب ناگهان یک شاعر بزرگ به نام «رودکی» از وسط «هیچ‌کجا» به وجود می‌آید. شاعری که مطالعه‌ی دقیق کارش نشان می‌دهد که چنین شاعر بزرگی نمی‌تواند ابتدا به ساکن و خلق الساعه پدید آمده باشد. اگر چه مانند مظهر

یک آب زیر زمینی از هیچ کجا و از دل سنگ به بیرون می‌تراود اما این شاعر بدون تردید سوار بر هزار سال شعر پیش از خود است که باید در موردش مخفی کاری پیشه کند. همین‌جا و معترضه بگویم که رسم رفرنس ندادن نیز در این سرزمین نیز پایه سیاسی دارد. هزار سال شعری که به هر حال از بین رفته اما به هر حال آموزش‌های آن زیر زمینی شده است. در ورزش‌های زورخانه‌ای ما، شیوه‌ی حفظ تمرینات رزمی را می‌توانید ببینید. در طول تاریخ موسیقی با همین شیوه حفظ شده. در مورد موسیقی در همین دوران انقلاب اخیر همان طور که می‌دانید و خودتان اشاره کردید ما با تحریم‌های جدی مواجه بودیم. در اوایل موسیقی زیرزمینی شد و خانواده‌های بسیاری فرزندان خود را مخفیانه آموزش موسیقی دادند. تدریس خصوصی تمام بار را حمل کرد. ما معلمین بزرگی داریم.

پنج‌شنبه ۲۷ دسامبر. از روزنامه‌ی USA TODAY بازدید می‌کنم. این روزنامه با سرمایه‌ی ۸۰۰ میلیون دلار و با تیراژ یک و نیم میلیون نسخه در روز هم‌زمان در سراسر آمریکا و جهان منتشر می‌شود. خوانندگان اصلی آن بازرگانان آمریکا هستند. پس از تهیه و تولید مطالب، فیلم‌های روزنامه به وسیله‌ی فرستنده‌ی کامپیوتری به سه ماه‌واره که دور سیاره قرار گرفته همه‌ی کره‌ی زمین را پوشش می‌دهد مخابره می‌شود. از ماه‌واره مستقیماً روی ماشین‌های چاپ که در نقاط مختلف کره‌ی زمین قرار گرفته منتقل می‌گردد. هدف روزنامه رسیدن به تیراژ ۴۰ میلیون است که با این هدف فاصله‌ی بسیار دارد. پرداختن به این روزنامه موضوع مقاله‌ی جداگانه است. در حال حاضر همین‌قدر بگویم که سرپرست بخش فنی مخابره یک مهندس ایرانی است.

جمعه ۲۸ دسامبر. برای خرید به داخل حراجی پا می‌گذارم. قیمت‌ها دو برابر سابق شده. روسری خانم بغل دستی می‌گوید زن و شوهر ایرانی هستند. آقای بسیار خوشمزه‌ی اصفاهونی حراجی را به باد تمسخر می‌گیرد. گویا اجناس قبل از حراجی دارای برچسب بیست درصد تخفیف بوده اما اکنون در حراجی این برچسب را نیز برداشته‌اند.

مضحک‌های اصلی این جاست که تازه با این قیمت‌های بالا و با پذیرفتن نرخ وحشت‌ناک دلار آزاد قیمت‌ها یک چهارم تهران است. تازه معلوم نیست چرا باید قیمت دلار آزاد را بپذیریم، مگر این که پذیرفته باشیم «از مابهران» دلار هفت هشت ده تومانی داشته باشند که در این صورت طبیعتاً باید مابه‌التفاوتش را خودمان بپردازیم. به عنوان نمونه شلوار مخمل تایوانی ۱۰ دلاری، در ایران ۷۰۰۰ تومان است.

گرانی فقط مختص پوشاک نیست: کامپیوتر DX ۳۸۶ با ۸۰ مگابایت دیسک سخت با ۳۲ مگاهرتز سرعت با کارت و مونیتر سوپروی. جی.ا. با دو دیسک گردان حدود ۱۰۰۰ دلار است و در ایران از ۵۰۰ هزار تا یک میلیون تومان.

در واشنگتن نیز بچه‌ها برای صحبت کردن به من افتخار داده‌اند. معمولاً و نه همیشه، بالای منبر، گندم ارتباط فرهنگی و آموزش متقابل به دست نمی‌آید. کاه شهرت و اوتوریت حاصل می‌شود. در نتیجه به جای میز و تریبون، حول پیتزا و بطری گرد می‌آییم و گپ می‌زنیم.

به آنان می‌گویم جامعه‌ی ما هم اکنون در یک مرحله‌ی انتقالی پرتب و تاب به سر می‌برد. این در واقع با ما شهروندان جامعه است که چه گونه عمل کنیم و جامعه را به کدام سو بکشانیم. رفتار سنجیده‌ی ما می‌تواند باعث بار آوردن بهترین میوه‌ها شود کما این که رفتار نسنجیده‌مان می‌تواند

به خطرناک‌ترین دره پرتاب‌مان کند.

تعداد زیادی از بچه‌ها سفارش داشتند یک نفر را پیدا کنیم دفاتر دم مرز را ببیند که معلوم شود آیا می‌توانند بدون مشکل برگردند. به‌شان گفتم دیدن دفاتر محرمانه‌ی دم مرز کار من نیست اما قول دادم صدای‌شان را به‌گوش دولت برسانم و بگویم دولت فی‌الواقع باید پهلوانانه وارد میدان عمل و مهر شود. مملکت ما بیش از این در معرض خطر است که بشود تاخیر کرد. در هر حال این وظیفه‌ی دولت است که برای شهروندانش کاری صورت دهد.

شنبه ۲۹ دسامبر. جدایی از بچه‌ها به‌ویژه «مانا» دختر بچه‌ی دو ساله‌ی ایرانی سخت است اما از آن سخت‌تر تحمل اعتراض بچه‌ها و اقوام است که برای اقامت همیشگی یا درازمدت یا لااقل تمدید اقامت کوتاه‌مدت اصرار دارند. به‌هیچ‌عنوان پاسخ‌گوی این همه لطف آنان نیستم. به‌آنان می‌گویم بسیار مایل به‌ماندنم به‌ویژه که در کتاب‌خانه‌های این‌جا مقدار زیادی کار تحقیقاتی دارم، مانعم اما فقط غلغل چنگ و شکر خواب صبح نیست، برای ماندن آمادگی ندارم. من فکر می‌کنم هنوز می‌شود برای جهان سوم یک کاری انجام داد یا به‌قول آن بزرگوار هنوز می‌شود باغچه را به‌بیمارستان برد. من فکر می‌کنم انتخاب مهاجرت به‌عنوان راه‌حل نهایی در واقع انتخاب بین اردوگاه ظالم و مظلوم است و بدون قصد هیچ شعاری به‌نزدیک من در ستم سوختن، گواراتر از با ستم ساختن.

از طرف دیگر در نهایت عشق به‌نو، اگر شب همان پوستین کهنه را به‌سر نکشم دچار کابوس خواهم شد. خیلی دلم می‌خواست موجبی فراهم بود و می‌توانستم برای جذب لااقل تعدادی از ایرانی‌های به‌درد

خور اقدامی جدی و همه‌جانبه می‌کردم که نگفته پیداست فراهم نیست. در فرودگاه بین‌المللی واشنگتن، مامور لوفت‌هانزا با دیدن پاسپورت قهوه‌ای آن‌چنان رفتار ناشایست و دور از ادبی در پیش می‌گیرد که ناگزیر از اجرای فن می‌شوم. زود کوتاه می‌آید و کار به اجرای شگرد نمی‌کشد. بالاخره طبق معمول لب‌خند مساله را حل می‌کند.

یک‌شنبه ۳۰ دسامبر فرانکفورت. صبح زود می‌رسم. تقی نیست. به‌خیابان می‌زنم. صدای آزار دهنده‌ی ناقوس کلیسای یک شنبه مثل هر صدای زورکی به‌شدت مزاحم هوای خوش صبح‌گاهی است. بوق بوق عروسی مرا به‌یاد خیابان‌های وطن می‌اندازد. احتمالا آلمانی‌ها این را از خودمان یاد گرفته‌اند. کنار رودخانه توقف می‌کنند. به‌ناگزیر از محل تجمع‌شان رد می‌شوم. لب‌خندی به‌لب دارم. با مهر نگاه‌شان می‌کنم و با شادی تبریک‌شان می‌گویم. به‌نوشتن دعوت‌م می‌کنند. نمی‌پذیرم. هنوز بسیار زود است.

به‌موزه‌ی اصلی شهر وارد می‌شوم. به‌جز کلکسیون دائمی، نمایش‌گاهی از «ماکس بکمن» برقرار است. به‌یاد موزه‌ی هنرهای معاصر خودمان می‌افتم که کلکسیون اصلی‌اش عالی بود، الان را نمی‌دانم، و به‌گفته‌ی مدیر موزه بیش‌تر نقاشی‌ها خلاف عفت عمومی تشخیص داده شده هرگز حتا برای حرفه‌ای‌ها و اهل بخیه هم به‌نمایش در نخواهد آمد. به‌تهران پرواز می‌کنم. بر خلاف سابق، هم‌وطنان بار زیادی ندارند. با دلار آزاد، اروپا بسیار گران است. به‌آسمان وطن می‌رسم. نیمه شب است و همه خواب‌آلود. در هر کشوری قبل از ورود اطلاعاتی راجع به‌وضع هوا و ساعت محلی و غیره می‌دهند. خلبان لوفت‌هانزا با دو سه زبان مساله‌ی روسری زنان را می‌گوید و ممنوعیت عکاسی در فرودگاه را. تهران از بالا

شاد و نورانی و از پایین غم زده و دل گرفته است.

دوشنبه ۳۱ دسامبر، فرودگاه تهران. یک روزه رفتم و سه روزه برگشتم. سفر به شرق زمان می گیرد و آدم حسابی عقب می افتد. مسافران دوبی و سایر کشورهای حاشیه ی جنوبی خلیج فارس با خروارها بار ازدحامی ایجاد کرده اند که بیا و ببین. فرودگاه بسیار کوچک و محقر ما به هیچ وجه توان تحمل پروازهای هم زمان را ندارد. معلوم نیست چرا پروازهای حاشیه ی خلیج فارس نیز باید نیمه شب وارد شود.

پس از دو ساعت و چهل دقیقه به باند خروجی می رسم. مامور گمرک که مرا در باند سبز می بیند به هیچ عنوان باورم نمی کند و همه چیزم را بیرون می ریزد. پس از آن که با مشتی رخت مستعمل و مقادیر بسیار زیادی کتاب و دارو و رنگ و روغن و بوم کاغذی و برنامه های کامپیوتری مواجه می شود می گوید: «این چیزها را نمی توانستید همین جا تهیه کنید؟» با لب خندی به او شب به خیر می گویم و به شهر بی آب و برق دود زده ی آشفته قدم می گذارم.

حاکمیت شاعران پرومته

در شهر این خانه‌های پر از پنجره

این کوچه‌های پر از چتر

غریبند

آوازی بفغان

تا پنجره به تپش پرده

راز جهان را باز کند

شیرین اسکویی

سر آغاز داستان شهردار شهر شاعران

وقتی دوستان مجله‌ی گردون خواستند برای‌شان در مورد شهرداری بنویسم به شدت تعجب کردم.



یکی از مهم‌ترین بخش‌های وظایف شهرداری به امور ساختمان مربوط می‌شود. ساختمان سازی در این شهر یک معضل باور نکردنی است.

چندی است به طور مستقیم و روزانه با شهرداری سر و کار پیدا کرده‌ام. در آغاز، نجیبانه وارد شهرداری شدم (منطقه‌اش را نپرسید). درخواستی «ساده» داشتم، جواز ساختمان می‌خواستم. دلم حسابی قرص بود زیرا وزیر محترم کشور در تلویزیون گفته بود کاغذبازی و اخذ عوارض بی‌هوده بر طرف شده شهرداری در اسرع وقت نیاز متقاضیان را پاسخ می‌گوید.

در لحظه‌ی ورود با «عقب افتاده»ترین صحنه‌ی عمرم مواجه می‌شوم. با میله و نرده و شیشه، ارباب رجوع را از کارمند جدا کرده‌اند که در همان برخورد اول احساسی ناخوش آیند از اوضاعی غیر عادی و بسیار توهین آمیز را القاء می‌کند. قسمت مراجعین شلوغ‌تر از صف نفت و تخم مرغ و داروست.

به یاد ملاقاتی‌های زندان‌های سال ۳۲ می‌افتم. شلوغی، بی‌نظمی، سر و صدا و داد و فریاد از هر سو بلند است. فقط این بار مراجعین این طرف میله‌ها زندانی‌اند. دیوار کشیدن بین ارباب رجوع و کارمند، به واقع جهان سومی‌ترین نوع اهانت است.

می‌گویند شهردار مایل نیست کارمند و ارباب رجوع یک‌دیگر را

«بینند» که در این صورت معلوم نیست چرا ارباب رجوع را به داخل شهرداری فرا می‌خوانند.

می‌گویند برخلاف تدابیر جناب شهردار، کارمندانی که قبلاً ارباب رجوع را می‌دیدند اکنون نیز می‌بینند. از پشت شیشه هم می‌توان دید (واسطه‌های حاکی ماوراء همه جا حضور دارند) با این تفاوت که به خاطر ازدیاد موانع، چون دیدار مشکل شده طبق قانون عرضه و تقاضا نرخ دیدار بالا رفته است.

مقابله با این مشکل کار هیچ مراقب و دیوار و نرده‌ای نیست و خود شهرداری در پیدایش این مشکل عظیم اجتماعی نقش درجه اولی را بازی می‌کند. باید توجه کرد که کارمند شهرداری نیز «شهروند» همین شهر است و تحت فشار دلش برای روابط انسانی تنگ می‌شود!

در پرانتز و معترضه عرض کنم، ما کشوری هستیم که به جای «تولید»، داریم ارث پدری را - نفت را - می‌خوریم و درآمد سرانه‌ی ما زیر ۴۰۰ دلار است. اشکال اصلی اما این جاست که خیلی‌ها که باید به خاطر مقام معنوی‌شان با قناعت آشناتر باشند به علم گرویده‌اند و معتقد شده‌اند «قابل شمارش قابل اعتماد است» و به همین دلیل ساده‌ی علمی به حساب بانکی‌شان بیش از هر چیز دیگر اعتماد دارند، در نتیجه به ۴۰۰ دلارشان قانع نیستند! به این ترتیب سهم هزاران نفر پایین‌تر می‌رود. به واقع خود ما با چهارصد دلار چه قدر فاصله داریم؟

البته حساب همه‌ی کارمندان را نباید با هم قاطی کرد. در شهرداری کارمندانی هم هستند که ارباب رجوع را نمی‌بینند، اما در عوض هیچ کاری هم انجام نمی‌دهند. لطمه‌ای که این متخصصین بزرگ جنگ‌های روانی با هیچ کاری نکردن به شهرداری و شهر و کشور می‌زنند به مراتب بزرگ‌تر از آن کسی است که به هر حال کار را انجام می‌دهد. باید برای این

گروه فکر عاجلی کرد.

و صد البته در این مقام باید اشاره کرد به کارمندان باشرف و زحمت‌کشی که تحت انواع فشارها با نهایت از خود گذشتگی و پاکیزگی و بدون هیچ گونه چشم‌داشت، کارها را به انجام می‌رسانند. اگر همین چند درصد قلیل نبودند تا تمام بار را بر دوش کشند تمام سیستم شهرداری از کار می‌افتاد.

بعضی کارمندان شهرداری علاقه‌ی وافری به بازدید ملک البته با حضور مالک دارند. اصولاً چون از پشت دیوارها نمی‌توانند قیافه‌ی مغموم ارباب رجوع را ببینند علاقه دارند در محل ملک او را ببینند. این مامورین اتفاقاً در موقع بازدید خیلی هم «خوش اخلاق» می‌شوند و به همین جهت ملکی که باید یک نوبت مورد بازدید یک اداره‌ی مشخص (نام نمی‌برم) قرار بگیرد چهار پنج بار بازدید می‌شود و در هر بازدید، کارمندان جدیدی برای خوش اخلاقی می‌آیند. کارمند قبلی، اطلاعات ضروری را به طور کامل بر نداشته.

می‌گویند بازدیدهای تکه تکه به دلیل نداشتن چک‌لیست است و این در حالی است که در داخل همه از ضوابط با خبرند.

هر کدام از «این نوع کارمندان» شگرد خاص خود را دارند اما تکنیک عمومی این است که ارباب رجوع را از جریمه‌های وحشت‌ناک می‌ترسانند و حسابی توی دل طرف را خالی می‌کنند، آن‌گاه در آن‌چه باید برای شهرداری بگیرند تخفیف می‌دهند و شما ناگزیرید بابت این تخفیف «تشکر کتبی» کنید!

مشخص نبودن ضوابط برای مراجعین، به این قبیل کارمندان امکان همه‌گونه مانوری می‌دهد. به طور خلاصه تکنیک عمومی این قبیل کارمندان، بهره‌وری از ناآگاهی ارباب رجوع است. اگر شهرداری ضوابط

مشخص و ثابت داشت که می‌توانست منتشر کند هیچ کارمندی نمی‌توانست از نا آگاهی ارباب رجوع چنین سوء استفاده‌ای کند. هر بازدید تقریباً یک ماه به طول می‌انجامد و مراحلش به این قرار است: وقت بازدید داده می‌شود (معمولاً یک هفته) پس از بازدید در حدود یک هفته طول می‌کشد تا بازدید کننده گزارش خود را بنویسد و به امضاء رییس برساند و ارسال شود.

رسیدن پرونده به اداره‌ی بعدی (واقع در اطاق بغلی) در حدود دو تا سه روز طول می‌کشد و سه چهار روز وقت لازم است تا پرونده به دست مسئول اداره‌ی بعدی برسد و او بررسی کند تا معلوم شود در بازدید قبلی مقداری از اطلاعات کم یا ناقص است و دستور تکمیل اطلاعات بدهد. مجدداً یک هفته طول می‌کشد تا وقت بازدید بعدی برای کارمند خوش اخلاق بعدی برقرار شود. البته تمام این مراحل با این سرعت حیرت آور «زیاد» در صورتی است که کارمند بازدید کننده، و کارمند بررسی کننده و عوامل بین راه از شما راضی باشند. در صورت نارضایتی هر کدام از این عوامل، پرونده بین راه گم می‌شود که آن داستان دیگر دارد.

گم شدن پرونده یک ترم حقوقی شناخته شده است و همه‌ی مراجعین سابقه دار معنای آن را به خوبی می‌دانند. کارمندی که روی پرونده‌ی شما کار می‌کند می‌گوید بروید (فردا نه) پس فردا بیایید. پس فردا که به اداره مراجعه می‌کنید پرونده نیست و تمام مساعی شما برای یافتن آن بی‌نتیجه می‌ماند. اگر نا آشنا باشید روز بعد هم می‌آیید و به همین صورت پی‌گیری می‌کنید که البته بی‌نتیجه است. و روز بعد و روزهای بعد و یک هفته تمام و باز هم بی‌نتیجه است.

فریادتان به آسمان می‌رسد و به اطاق شهردار مراجعه می‌کنید اما با در

بسته و نگه‌بان قدر قدرتش، منشی جناب شهردار مواجه می‌شوید. امکان دست‌رسی تلفنی هم به جناب شهردار نیست.

در حال سکتته‌ی قلبی با حالی نزارتر از پرسناژ اوژن سو، مستاصل و هذیان‌گو، در راه‌روها سرگردان می‌شوید که یکی از اربابان رجوع حرفه‌ای متوجه حال شما می‌شود و دلش به حال شما می‌سوزد. وقتی مشکل شما را می‌شنود طرز پیدا شدن پرونده را به شما یاد می‌دهد و شما با چه زبانی از نجات دهنده تشکر می‌کنید.

مغناتیس پیدا کردن پرونده مانند پر سیم‌رغ کارآست و شما که معجزه‌ی آن را دیده‌اید از آن استفاده می‌کنید و تدریجا به آن معتاد می‌شوید. در واقع پیدا شدن پرونده پس از یک ماه و نیم منوط به این است که کارمند گم‌کننده‌ی پرونده آب هویج مبسوطی خورده باشد تا چشمانش سوی دیدن پیدا کند. مشکل اصلی اما گرانی محصولات کشاورزی است.

سوال بدون پاسخ ذهن شما اما، این است که از دو حال خارج نیست، یا ارباب رجوع نباید مراجعه کند و شهرداری به طور اتوماتیک باید کارها را انجام دهد که در این صورت باید پس از تقاضای اولیه، شهرداری کارها را انجام دهد و جواز به دست مردم بدهد که در این صورت صدور جواز نباید بیش از یک تا دو هفته طول بکشد. یا ارباب رجوع باید برای کارها مراجعه کند که در این صورت میله و شیشه‌ی جداکننده دیگر چیست؟ شاید فکر کنید ضوابط سفت و سخت شهرداری، از پیش فکر شده و ثابت و لایتغیر است. خیر، شهرداری هر روز نوعی شل‌کن سفت‌کن دارد. در شهرداری برای کار مهم ساختمان سازی ضابطه‌ی قانونی و ثابتی وجود ندارد و همه چیز متغیر است. پریروز برای جواز ساختمان می‌گفتند باید نقشه بدهید. همین دیروز بود که گفتند ارائه‌ی نقشه برای جواز

ضروری نیست. امروز مجدداً نقشه می‌خواهند.

من بارها دیده‌ام (شما نیز با مراجعه به شهرداری هر منطقه که بخواهید می‌توانید ببینید) که فریاد مردم در شهرداری به آسمان رسیده زنان به گریه افتاده‌اند. یکی از کارمندان پذیرش یکی از مناطق (فعلاً محفوظ) می‌گفت گریه که چیزی نیست، مردم باید سکنه کنند. که در تلویزیون شاهد بودیم موارد سکنه هم دیده شده.

شهرداری در مردم‌آزاری و اخاذی یک نهاد درجه اول شده به طوری که احساساتی که مردم روزگاری نسبت به پلیس خفیه‌ی سیاسی داشتند امروز نسبت به ماموران شهرداری پیدا کرده‌اند. معلوم نیست این چه طرز پول گرفتن است؟ ما قبلاً فکر می‌کردیم روشن کردن مقدار و میزان و نحوه‌ی اخذ مالیات‌ها و وجوهی که سایر دستگاه‌های دولتی از مردم می‌گیرند با مجلس شورای اسلامی است، اما گویا اشتباه می‌کرده‌ایم و هر نهادی می‌تواند برای خودش از مردم پول بگیرد.

با آن که این مسائل هنوز هم با مجلس و «قانون» است و نباید خارج از چارچوب آن پولی رد و بدل شود (که اگر بشود مصداق راشی و مرتشی است) معلوم نیست چرا یک قانون نمی‌گذرانند و تکلیف پول‌هایی را که شهرداری می‌تواند قانوناً بگیرد معلوم نمی‌کنند و نمی‌گویند اگر کسی (هر کس، اعم از شهردار یا پایین‌تری‌ها) خواستند غیر قانونی پول بگیرند تکلیف ارباب رجوع چیست و به کجا باید مراجعه کند؟ وقتی شهرداری به طور رسمی پول غیر قانونی می‌گیرد دیگر در اجتماع سنگ روی سنگ بند نمی‌شود که از قدیم گفته‌اند، بیت:

ز باغ رعیت اگر خورد خود جناب شهرداری سیبی

بر می‌آورند روفت‌گران محترم درخت از بیخ

در این جور موارد آدم نمی‌داند آیا دارد پول را به شخص کارمند

می‌دهد یا خیریه است یا چیز دیگر. مگر می‌شود شهرداری همین جور بی ضابطه و غیر قانونی پول بگیرد؟ نمونه بدهم: رییس فضای سبز منطقه (فعلا محفوظ) می‌گفت سازمان پارک‌ها در مقابل قطع یک درخت یک رنواز مردم گرفته است. گرفتن موتورگازی و پاترول و انواع وجوه نقد را هم همه‌مان شنیده‌ایم و در جرأید کثیرالانتشار نیز خوانده‌ایم.

شهرداری از نظر بد کاری و کم کاری و مسائل منفی اداری تبدیل به اداره‌ی شماره یک ایران شده است. هر کس باور ندارد می‌تواند (بدون پارتی و بدون ذکر مقصود) به هر کدام از شهرداری‌ها که مایل است مراجعه کند. تقریباً همه‌ی مناطق مانند همدان. البته مناطق پولدارتر بالای شهر، از عباس‌آباد به بالا، یکی دو درجه هم بدترند. شمال شهر به قله‌ی قاف، محل لانه‌ی سیمرغ نزدیک‌تر است.

پس از مراجعه درخواست ساده‌ای مانند جواز ساختمان یا پایان کار داشته باشید و پا را یک قدم از خط قانونی آن طرف‌تر نگذارید تا ببیند چه به روزگارتان می‌آورند. پرونده‌ی اخذ جواز اگر از شهرداری منطقه بیرون نرود، یعنی به سازمان پارک‌ها یا اداره‌ی املاک و مسایل‌ها یا به مترو و سایر ادارات نرود و اگر لااقل ده بار در کشو میزها گم نشود به طور طبیعی شش ماه طول می‌کشد. البته در حال حاضر هیچ کس نمی‌تواند در بهترین حالت کم‌تر از شش ماه جواز بگیرد. مواردی که اخذ جواز به یک سال می‌کشد نیز بسیار است مواردی هم هست که زمان اخذ جواز بالاتر هم می‌رود.

البته نورچشمی‌های سفارش شده جای خود دارند. کارمندان شهرداری که خودشان نورچشمی دارند یا نمی‌خواهند مورد اشاره‌ی گزارش نورچشمی‌ها به مافوق‌ها قرار بگیرند کار ارباب رجوع بدون پارتی را معطل کار آنان می‌گذارند. می‌گویند نورچشمی‌ها سه ماهه جواز

می‌گیرند. این برای شهرداری معجزه‌ی سرعت است.

اما باطن جریان چیست ؟

مساله‌ی شهرداری را باید هم‌زمان با مساله‌ی شهر دید. مسائل شهری با طبیعتی زنجیره‌ای، با مرور زمان و ازدیاد جمعیت، بزرگ‌تر و غامض‌تر می‌شود. در شهرهای ما، مسائل ناشی از عدم آشنایی «شهروند» با «شهر» رقم بزرگی از مشکلات شهرداری را تشکیل می‌دهد. به طور خلاصه ما فضاهایی به نام شهر داریم اما «شهر نشینی» نداریم.

وظایف شهرداری سنگین است. شهر هم بزرگ است. خرج شهرداری برای چرخاندن شهر و دادن خدمات مختلف شهری زیاد است و یک نفر این میان به شهرداری اجازه داده که «خود کفا» بشود. کفایت و مدیریت نیز در کار نیست و خشونت جای آن را گرفته.

به گفته‌ی خود شهردار (در تلویزیون) شهرداری برای چرخاندن این شهر به اندازه‌ی هفت صد هشت صد سال بودجه‌ی رسمی دولتی عقب است پس تصمیم دارد این کم‌بود و عقب ماندگی را از مردم «تامین» کند. آن هم به شیوه‌ی سلطان سنجر که به پرسنل دستگاه عریض و طویلش حقوق نمی‌داد تا با غارت مردم، خود کفا شوند.

البته در این که شهرداری به واقع خدمات مثبت و مناسب عرضه می‌کند تردیدی نیست و در این که این خدمات بسیار پرهزینه‌اند نیز بحثی نیست. مساله این جاست که آیا قضیه در حد شهرداری متوقف می‌شود؟ که می‌بینیم سایر سازمان‌ها و ادارات هم احساس می‌کنند چه مردی بود کز شهرداری کم بود؟ برق و آب و تلفن و بقیه هم گرانش می‌کنند و اینها همه از جیب شهروند فقیر شهر شاعران پرومته می‌رود.

ما همواره شنیده بودیم که دولت مالیات‌ها را جمع آوری می‌کند تا با آن خدمات بدهد. حالا می‌بینیم مالیات‌ها را جمع آوری می‌کند و برای

خدماتش هم مستقیماً پول می‌گیرد. شهرداری می‌خواهد خود کفا بشود. مالکینی که برای این منظور مورد «لطف» شهرداری قرار می‌گیرند نیز باید خود کفا باشند در نتیجه قیمت ملک بالا می‌رود زیرا آنان نه تنها جرایم و عوارض شهرداری را منظور می‌کنند بل که زجرهای خود را که از شهرداری کشیده‌اند با احتساب نرخ بهره و تورم، ضرب در دو و سه می‌کنند و روی املاک می‌کشند و در نتیجه شما با قیمت‌های سرسام‌آور و باور نکردنی املاک مواجه می‌شوید.

اگر آشنا نیستید از اولین معاملات ملکی محل یا از آگهی‌های روزنامه‌ها پرسید تا وحشت کنید. به این ترتیب کل سیستم از مسکن گرفته تا خدمات و غیره همه گران می‌شود. آخرین فردی که در صف قرار گرفته خود کارمند شهرداری است که چرخ زندگی او هم باید بگردد در نتیجه او هم باید خود کفا باشد! و این دور باطل هیچ پایانی هم ندارد.

روزی پشت میله‌های یکی از شهرداری‌ها (فعلاً محفوظ) خانم محترمی که به استیصال مطلق رسیده بود و دستش هم به هیچ عرب و عجمی بند نبود و معلوم بود در حال پس افتادن و از پا در آمدن است در حالی که با ملغمه‌ای از حق‌ها و گریه می‌نالید با کلمات جویده جویده فریاد کشید که: صدام حسین جنایت‌کار جنگی است و باید مجازات شود. برای مجازاتش باید با عزت و احترام آوردش تهران ۱۰۰ متر زمین در خیابان ظفر به او داد و به او گفت برو شهرداری «جواز» بگیر. و بعد برو «پایان کار» بگیر. همین مجازات برای هفت پشت یک جنایت‌کار جنگی کافی است.



گویا این اندیشه از یک مجله‌ی فکاهی بوده، به همین جهت از دوستان

مجله‌ی جدی تعجب می‌کنم. معتقدم سوژه‌ی مجلات فکاهی را باید
برای خود آن‌ها گذاشت.

در هم آغوشی باران و آفتاب

چه قدر کرک به دنیا می آید

بوفاد زرین پور

ما برای ظلم کردن آمدیم

در راه‌روهای وزارت دارایی شهر شاعران

دو پله یکی بالا می‌روم. شادم. نمی‌دانم چرا. شاید چون راحت جای پارک گیر آورده‌ام. به نفس نفس افتاده‌ام. وزن و سن و سال فراموش شده به یاد می‌آید. با پای خودم می‌روم. اگر چه به من گفته‌اند به راه عشق منه بی دلیل راه قدم اما من به تازگی با معنای آیه‌ی الراشی و المرتشی آشنا شده‌ام و ترجیح می‌دهم روی پای خودم راه بروم.

می‌خواهم مالیات انتقال آپارتمان خواهرم را بپردازم. خواهرم و شوهرش دائما در سفرند. هر وقت در تهرانند در همین آلونک بیتوته می‌کنند. پانزده روز دیگر می‌آیند.

وکالت دارم. رایگان خیلی ادبی است. خ. ح. مفت و مجانی. عوضش دلم قرص است که قال کار زود کنده می‌شود. همه می‌گویند این روزها کارها سریع و دقیق انجام می‌شود. درست عین ساعت.

همان ضرب اول شاخ در می‌آورم. ممیز می‌گوید این آپارتمان مستاجر دارد. هر چه جلتز و ولز می‌کنم که ندارد قبول نمی‌کند. می‌گوید که ممیز قبلی بازدید کرده گزارش مستاجر نوشته من هم باید بر همان روال کار کنم. اعتراض دارم. قرار به بازدید می‌شود. وقت بازدید فقط چهارشنبه است.

پنج شش روزی بیش تر نمانده. رضایت می دهم. چهارشنبه صبح با خانمم به محل می روم و منتظر خانم م. خ. پ. ممیز محترم می نشینم. هم سایه می آید. برای ما چای می آورد. ممیز نمی آید. فقط تا ظهر عین لام الف ف شده ام بنابراین چندان مهم نیست.

فردا به اداره می روم کسی نیست. شنبه به اداره می روم. ممیز می گوید من آمدم شما نبودید. آدرس را دوباره کنترل می کنیم. همان آدرس است. ممیز می گوید توی در و هم سایه کسی شما را نمی شناسد. می گویم مگر هم سایه های شما جز اینند؟ در مجموعه های آپارتمانی به ندرت جز هم سایه ی بغل دستی کسی کسی را می شناسد. بعد می پرسم چرا در نزدیکی؟ می گوید این آپارتمان آن جا نیست. می گویم پس ممیز قبلی کجا را بازدید کرده؟ می گوید شاید ممیز قبلی اشتباه کرده.

کار بالا می گیرد. نزد سرممیز جناب آقای ی. ش. می رویم. سرممیز پرونده را ورق می زند. برای نخستین بار با مستاجر ادعایی وزارت دارایی آشنا می شوم. مادر مالک واقعی و مادر شوهر مالک صوری.

سرممیز می گوید در این که آپارتمان در اجاره است تردیدی نیست. می گویم این خانم خودش خانه دارد و ساکن منزل خودش است. سرممیز آدرس منزل مستاجر ادعایی را می پرسد. با دقت هندسی یادگار روزگار مهندسی آدرس می دهم. می گوید من اصلاً به این کارها کاری ندارم. اصلاً مادر شوهر اجاره نمی پردازد و مالیات اجاره نباید وجود داشته باشد. و ادامه می دهد من که خودم سرممیز مالیاتی هستم با این قانون و با قانون گزارش مخالفم. کسی که این قانون را وضع کرده یا هنوز ازدواج نکرده معنای مادر زن و مادر شوهر را نمی داند یا خیلی الف حه ی جیمی میم قاف است.

می گویم بابا والله بالله این جا مستاجر ندارد. هرگز هم نداشته است. می گوید این به ما مربوط نیست و شما باید مالیات اجاره را بپردازید.

خانم م. خ. پ. ممیز وارد صحنه‌ی تاتر می‌شود و می‌گوید آقای شین اجازه بدهید که از تخفیف و بخشودگی استفاده کنیم. ته دلم شاد می‌شود. سرممیز موافقت می‌کند و به من می‌گوید مالیات شما هفت هشت برابر این مقدار است اما حالا که خانم لطف کردند شما باید ممنون باشید.

من بسیار ممنونم. ممیز به سرعت برگه‌ها را می‌نویسد و هیچ فراموش نمی‌کند که هر برگه را که نوشت از من امضا بگیرد و در هر چرخش قلم لطف خود را یادآوری کند.

آخراً مرا برای گرفتن تخفیف نهایی به آقای ز. که رییس سرممیز است حواله می‌دهند. آقای ز. با دقت و انسانیت تمام حرف‌های مرا می‌شنود و می‌گوید گاه اوقات ممکن است ما اشتباه کنیم اما عیب ندارد. بعد مصارف مالیات را برای خدمات عمومی گوش زد می‌کند. عاشق مملکت هستم. دلم برای همه کس و همه چیز می‌سوزد. خودم را فراموش می‌کنم و با کمال رضایت حاضر به پرداخت می‌شوم.

در راهرو با سایه‌های عزیز آشنا می‌شوم. کسانی که همه چیز بلدند و همه کار از دست‌شان بر می‌آید. در همان بررسی اول معلوم می‌شود که به اشد مجازات جریمه شده‌ام. باید به مراتب کم‌تر می‌پرداختم. نزد سرممیز می‌روم. می‌گویم به من ظلم شده است. می‌گوید ما برای ظلم کردن آمدیم. می‌گویم این درست نیست. می‌گوید ما برای ظلم کردن حقوق می‌گیریم. می‌گویم این حرام است. رند یا زیدی که نمی‌دانم کارمند یا ارباب رجوع است می‌گوید زیر دندان می‌رود حلال می‌شود.

نه يهود و نه نصارا
نه ميوساندر
راه بر رفتارشان مي بندند
پاسداران دواوين کهن فط و فوف
با تودير تلخ تازيانه

سایر معمری

ثبت نام شاگرد اول شهر شاعران

پسرم کنکور قبول شده است. چه افتخاری. همه خوش حالند. اگرچه صحبت از کنکور ورودی دبیرستان است اما مگر فرقی هم می‌کند؟ با معدل بالای ۱۹ راهنمایی را تمام کرده اما کسی گوشش بده کار نیست. اصلاً کسی نمرات مدارس دیگر را قبول ندارد. قبولی‌اش خانواده را به وجد آورده. همه پیروزی را قطعی تلقی کرده‌اند در حالی که در خبر تلفنی، قبولی به صورت مشروط عنوان شده.

برای مصاحبه دعوت‌مان می‌کنند. خودش، مادرش و مرا. رییس دبیرستان خوش‌روست. سه ماه پیش که دبیرستان در محل‌مان دایر شد برای همه جالب بود که رییسش با موتورگازی رفت و آمد می‌کند. در اطاقش با مهربانی ما را می‌پذیرد و ضمن «عرض خیر مقدم» ده دقیقه‌ای در مورد مسائل مختلف تربیتی به ویژه مسائل اخلاقی حرف می‌زند. ما هم سراپا‌گوش و اطاعتیم. بسیار خوش اخلاق است. در پایان سخنان پر مهرش معلوم می‌شود ما از آزمایشات سخت شفاهی نیز سالم جسته‌ایم.

گویا همه چیزمان مناسب مدرسه است. برای قبولی، پوشش کامل نیک، گفتار خاموش نیک، کردار خنثای نیک ضروری است.

آب دهانم را قورت داده به خود جرات می‌دهم و با صدای خفیه آرام در مورد شهریه می‌پرسم. چه عالی. شهریه‌ی این مدرسه دقیقاً مطابق ضوابط آموزش و پرورش است. از این بهتر نمی‌شود. با این که در مورد شهریه‌ی مدارس غیر انتفاعی بسیار شنیده بودیم اما بالاخره خلافتش اثبات شد. تنها اشکالش این است که ضوابط قطعی آموزش و پرورش هنوز اعلام نشده؟ خب چه عیبی دارد؟ بالاخره اعلام می‌کند. جمله‌ی معصومانه، چهره‌ی محترم رییس را جدی و خطرناک می‌کند. در دلم قاصدک شومی خبر از بی‌اعتباری معدل نوزده و قبولی کنکور کتبی و قبولی آزمایشات شفاهی می‌دهد. آب دهانم را به زحمت قورت می‌دهم و دل‌نگران او را می‌پایم اما...؟

بالاخره خلاصی. قضیه به سادگی حل می‌شود. این مسائل به رییس دبیرستان زیاد مربوط نیست. یعنی در واقع ایشان وقت پرداختن به این امور جزیی را ندارند و ما باید رییس انجمن خانه و مدرسه را ببینیم. آن قدر هول پیروزی شفاهی هستیم که لحظه‌ای به فکرمان نمی‌رسد مدرسه‌ای که هم اکنون در شرف افتتاح است چه‌گونه انجمن خانه و مدرسه تشکیل داده؟ یا انجمن چه‌گونه رییس خود را انتخاب کرده است؟ عین هندی‌های فیلم‌های ساخت آمریکا که دست‌ها را به هم می‌چسبانند و صاحب صاحب می‌کنند با هزار تشکر از اطاق مدیر مدرسه به بیرون پرواز می‌کنم و در همان حال خود و خانواده را به اطاق رییس انجمن خانه و مدرسه پرتاب می‌کنم.

چه خوش روست. از خودمان است. دولتی نیست. در بخش خصوصی است. اهل حل مشکلات است. گویا فقط مشکلات‌شان زیاد

است. اما چه قدر آفاست. انتظار این یکی را دیگر نداشتم. اول فکر می‌کنم توی گوشش واگمن گذاشته اما با دقت معلوم می‌شود سمعک است. این پزشکی هم عجب پیش رفته‌ها. این دست‌گاه‌ها را چه ظریف می‌سازند؟! در انتهای سخن رانی مبسوط اوضاع سیاسی اقتصادی جهان و اوضاع اجتماعی اقتصادی ایران و ریشه‌یابی‌های سیاسی مساله که همه‌مان فوت آیم و همه‌مان را تبدیل به والترلیپمن میهن آریایی اسلامی کرده، توضیح کاملی از مشکلات مالی دبیرستان می‌دهد و نیازهاشان را می‌گوید سپس از خود ما می‌خواهد با سیستم همت عالی میزان شهریه‌ای را که می‌توانیم پردازیم اعلام کنیم.

احترامی که به ما می‌گذارد و تویی که برای بازی به زمین ما می‌اندازد ما را به شدت تحت تاثیر قرار می‌دهد. البته همان طور که می‌گوید ما باید خودمان را به جای آن‌ها بگذاریم و مشکلات‌شان را درک کنیم. آری، ما واقعا باید به این مدرسه کمک کنیم. با آن که آسان نیست اما مشورت با همسر بی‌پناهم بیش از پنج ثانیه‌ای طول نمی‌کشد و در پایان در نهایت افتخار رقم غیر ممکن را که بابتش باید هر دومان کلی اضافه کاری کشنده بکنیم اعلام می‌کنم.

در دلم رییس نازنین انجمن خانه و مدرسه را می‌بینم که لابد برخاسته با خنده و شادی با من دست می‌دهد. حتا مارش پیروزی کوچکی نیز در دلم طنین افکنده است. راستش را بخواهید کمی هم می‌خواستم درس کوچکی به پسر که در انشای «علم بهتر است یا ثروت» صریحا دومی را انتخاب کرده بدهم تا چندان پا از راه پدر بیرون نگذارد، پس با یک جمله‌ی کوتاه که از فرط هیجان و فشار درونی باصدایی نفس بریده ادا می‌شود رقم عظیم ۵۰ هزار تومان را اعلام می‌کنم.

هرگز در عمرم به هیچ کس آن‌چنان اهانتی نکرده‌ام که این چنین

برافروخته شود. توفان داد و بیداد و متلک و استهزاء و تحقیر هم‌راه با قطرات مبسوط تف و صدای خرناسه و پف از دهان رییس نازنین انجمن خانه و مدرسه شروع به غرش می‌کند و خانواده‌ی نجیب کوچکم را زیر فشارش به اعماق مغاک می‌راند. و در لابه‌لای آن...؟ عجب؟ هیچ نمی‌دانستم در این مدرسه حتا نام بچه‌هایی را نوشته‌اند که ده برابر این مقدار شهریه پرداخته‌اند. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

هنوز از زیر آوار پانصد هزار تومانی بیرون نیامده‌ایم که رییس مهربان به لب‌خند خود باز می‌گردد و معلوم می‌کند که او خودش برای ما چه رقمی در نظر گرفته است. او بسیار ملاحظه‌کار است و به خاطر این که خودم روزنامه‌نگارم و همسرم مدرس دانشگاه است و قادر به پرداخت شهریه‌های سنگین نیستیم در نهایت سخاوت به نصف این مقدار یعنی رقم ناچیز ۲۵۰ هزار تومان رضایت می‌دهد اما ما هم باید همیشه یادمان باشد که بخشی از بار ما و بچه‌ی ما به دوش سایر شاگردان است و خانواده‌ی آنان جور ما را می‌کشند. پرونده را می‌بندد. از جایش بلند می‌شود. با لب‌خند دستش را به سویم دراز می‌کند. از همان راه دور در سمعک گوش‌های بلندش صدای مارش پیروزی را می‌شنوم.

مسئول ثبت نام مدرسه‌ی دوم اهل حق است و حرف حساب سرش می‌شود. با ۶۰ هزار تومان به توافق می‌رسیم. کمتر از یک ماه از شروع سال تحصیلی با سخن‌رانی مفصلی در مورد فواید ورزش مواجه می‌شویم. برای خریدن تور والیبال مدرسه به کمک اولیاء محتاج شده‌اند. می‌پردازیم. قورت می‌دهیم. ماه بعد با کنفرانس مبسوطی در مورد اهمیت کامپیوتر و نقش آن در زندگی فردا مواجه می‌شویم. برای خرید دو دستگاه کامپیوتر باز هم به کمک اولیاء محتاج شده‌اند. می‌پردازیم. قورت می‌دهیم.

پس از اتمام امتحانات ثلث اول، دعوت‌نامه‌ی رسمی مشترک دبیرستان و انجمن خانه و مدرسه در دبستان آقاپسر ترجیح ثروت به علم، چنگال را از دستم می‌اندازد و باقی ناهار را برای شام می‌گذارد. ابوطیاره‌ام مدت‌هاست خراب شده گاراژ است. در سرما منتظر تا کسی ایستاده‌ایم. پیکان تندرو آب چاله را می‌پاشد. می‌آیم چیزی بگویم اما نمی‌توانم. راننده‌اش رییس خوش اخلاق دبیرستان اولی است. در مدرسه هستم. چه روز سردی و چه برخورد گرمی. چه میزی چیده‌اند. چه ساندویچ‌های دست‌پیچ خوشمزه‌ای. و پپسی قوطی. آخر جان. این اواخر هرگز جرات خریدش را نداشته‌ام. و کیک؟ و قهوه؟ نه، این دیگر در هیچ قاموسی نمی‌گنجد. این سخاوت نیست. حاتم بخشی است.

به همسرم نیز می‌دهم و در دلم جای پسرم را خالی می‌کنم. و چه سخنرانی بعدالتغذیه‌ی خوبی. پس از استعمال پروتیین هیچ چیز بیش‌تر از یک سخنرانی اخلاقی برای نُش‌خوار و هضم مفید نیست. و چه نکات اخلاقی مهمی. اصلاً باید خود بچه‌ها رابه این انجمن‌ها دعوت کنند تا چیز یاد بگیرند. اما...؟ چه شد؟ آن چه تاکنون پرداخته‌ایم مدت‌هاست تمام شده و باید لااقل همان مقدار نیز بدهیم؟ آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. ساندویچ ایرانی با پپسی خارجی نمی‌سازد.

اکنون پسرم سال سوم است. دخترم به تازگی شروع کرده. ابوطیاره را فروخته‌ام. داروهای سوء هاضمه بد شده‌اند. دکترم می‌گوید: مربوط به غذاست، از بس چیزهای بد و ناجور قورت می‌دهی. به تازگی انشاهای پسرم را با دقت بیش‌تر می‌خوانم. در آخرینش نوشته **ما همه مریض شده‌ایم.**

آخرین باری که با اتوبوس به بیمارستان مراجعه می‌کردم رییس خوش

اخلاق با ماشین خارجی اش آب چاله را به همه پاشاند. لب‌خند زد و سر
تکان داد. آدم خوش اخلاقی است.

مهربانی
زندانی قهقهه کوی پیر است

محمد حسین عابدی

پوش سه گام

این پرسناژ علمی که غیث زده.

- : نه بابا من همین دور و برها هستم فقط فکر کردم حرف های من به درد تو که یک مجله ی هنری هستی نمی خورد. مثلاً من می توانم بگویم هنوز فشار منطق اقتصاد به لجاجت سوء استفاده ی احساسات نچربیده و ارز یک نرخ نمی نشده. در حال حاضر جای با ارز سه نرخ به طور سرسام آوری گران شده پرونده های دادگاه ها از یک هزار میلیارد ریال نیز تجاوز کرده است.

قضیه از این قرار است که درآمد سرانه ی سالانه ی ما به فقر وحشتناک جامعه ی ما دلالت می کند. طبیعی است که بعضی ها به حق مشروع اما اندک شان قانع نباشند. اما قبل از این حرف ها باید کمی تاریخ جغرافی بروم.

تأیید از مشروطه، همه ی مملکت ملک طلق شاه بود نقطه سر خط. کار مشروطه این بود که بگوید برگزیدگان مملکت به نمایندگی از طرف اتحاد ملت در این مالکیت شریکند. تازه تمرین شراکت داشت شروع می شد که رضا شاه آمد با چکمه ی آهنین همه را کوبید و دوباره همه چیز را به نام خودش کرد.

در دوره‌ی تنفس، برگزیدگان آمدند گفتند ملت شریک است اما عملاً نتوانستند هیچ چیز را به دست ملت بدهند. در واقع ملت آمادگی نداشت. در نتیجه نفت ملی را به دست دولت سپردند و دل خوش کردند که دولت از ملت است.

بعد آریامهر با دست‌کش سفید پاکیزه‌ای که روی مشت آهنی کشیده بود به عنوان مدیر عامل و رئیس هیات مدیره وارد صحنه شد. در آغاز تصاحب ارثیه‌ی پدری را کَمَا فَرَضَ اللَّهُ محقق دانست. سپس ارثیه را در نهایت سخاوت به ملت بخشید. منتها فراموش نکرد پولش را از دولت بگیرد. دولت هم که پول جنس را دولاپهنا داده بود به جای تصاحب مال صلاح دانست اصل جنس را به عنوان هدیه‌ی ملت به خود فروشنده هدیه کند. در این زمان تنها معضل جامعه این بود که بدانند از نظر والا حضرتان قصر سعدآباد بهتر است یا کاخ نیاوران که خوش‌بختانه مطبوعات وقت با ترتیب دادن مصاحبه‌های مستقیم این مشکل اجتماع را هم حل کردند. همه شادکام و خوش‌بخت دور بعدی بازی را شروع کردند که بهمن ۵۷ از راه رسید.

خشونت آمد ابتدال را روبید. باغبان انقلاب با زمین سوخته‌ی شوره زده‌ای رو به رو شد که لب‌جوی خشکیده‌اش تک و توکی بارهنگ و پونه و ختمی از زور تشنگی خواب‌شان برده بود. تصمیم گرفت زمین را بیل بزند و از نو شروع کند اما چون بیل دم دستش نبود و عجله هم داشت از همه‌ی وسایل تیز و بُرّا استفاده کرد. از کلنگ و تبر و تیشه، حتا ساطور و قندشکن و سرنیزه. او به قیمت تخریب نامنظم، زمین را شخم زد. زمین برگردان شده آماده‌ی کاشتن شد. این کاشت و نگه‌داشت و برداشت اما، سه مرحله‌ای است.

گام اول قرار است جلو سوء استفاده‌ی بزرگانی را که به ارز ارزان

قیمت دولتی دست‌رسی دارند و در ضمن از حق مشروع اما ناچیزشان به شدت ناراضی‌اند بگیرد. گام مبارکی است که هنوز برداشته نشده. اما پرش سه‌گام بدون دوگام دیگر ناموفق است.

گام دوم ایجاد جاذبه‌های تولیدی از طریق سپردن ابزارهای تولید به بخش خصوصی و هدایت واقعی جامعه به سوی تولید از طریق مشارکت واقعی است.

گام سوم کنار کشیدن دولت از صنایع بنیادی و کلیدی و سپردن همه چیز به بخش خصوصی است. نه فقط سیگار و قند، که اتومبیل و فولاد و مخابرات و برق و آب و معادن. همه‌ی معادن را می‌گوییم و سر همه‌ی آنان نفت. اگر دولت منابع تولید ارز را برای خود نگه دارد قادر به یافتن اهرم سلامت برای آن که ارز را در اختیار بخش خصوصی قرار دهد نخواهد بود و باز ماجرایی دخالت در مالکیت و پول چای گران‌قیمت شروع می‌شود. آری، باید همه چیز در اختیار بخش خصوصی قرار بگیرد و دولت نه تنها شریک نباشد بل که عوارض هم نگیرد، جریمه هم نکند. دولت باید با الگوی صحیح مالیات بگیرد.

تنها خدمتی که دولت باید انجام بدهد «هدایت» کشتی است. اگر قرار باشد کاپیتان کشتی بخواهد در موتورخانه کار کند و موتور را بگرداند و در آشپزخانه کار کند و غذا بپزد و در خیاطخانه کار کند و لباس بدوزد و ... پس چه کسی باید کشتی را هدایت کند؟ عاقبت این کشتی جز به گل نشستن چیست؟ آری تنها خدمت ضروری دولت کمک به امر تولید و ارشاد آن از طریق برنامه‌های اقتصادی بلند مدت است. دولت نمی‌تواند خودش به کارهای اقتصادی از تولید و واردات گرفته تا توزیع مشغول شود. این کار از عهده‌ی هیچ دولتی بر نمی‌آید. نگاهی به هم‌سایه‌ی شمالی و شرم ملیح مارکسیست‌هایی که خشونت اقتصادی متمرکز رابه

جای عدالت خواهی اجتماعی عوضی گرفته بودند و به جای مهر مهربانان به قهر قهرمانان دل خوش کرده بودند به درک مساله کمک می کند. تولید و تجارت از هیچ دولتی بر نمی آید در حالی که مدیریت و سمت دهی آن کار دولت هاست.

هم زمان با پرش سه گام، جامعه دچار تلاطمات مختصری می شود. بخشی از آن را باید تحمل کرد و برای بخشی از آن نیز باید نزد دادگستری و قوهی مستقل قضاییه حساب باز کرد. بالاخره باید آن روز برسد که شهروند معمولی که شرکت یا مزرعهی کوچکش مورد اجحاف افراد منتسب به «ازمابهران» ناراضی از حق مشروع قرار گرفته بتواند به دادگستری برود. و آن روز رسیده که دادگستری قدرت احقاق حق داشته باشد.

پیش فرض بحث فوق این است که ملت بتواند مالک سهم خود شود و نقش خویش را در این بازی اجرا کند. برای تغییر نقش از منفی به مثبت، از تسلیم به جنگندگی، از قناعت به زیاده خواهی، دادن حق (حتا گرفتن آن) کافی نیست. مسالهی مهم آماده بودن ملت است.

آمادگی ملت برای تصاحب مایملک واقعی اش جز در پرتو آموزش آزاد و اساسی امکان پذیر نیست. و همین نقش روشن فکر امروزی را روشن می کند. آموزش آزاد اما، وزیدن نسیم جان بخش جریان فرهنگ آزاد را می طلبد. تاریخ نشان داده ملت جز با چنین آموزشی نخواهد آموخت. گرچه این آزادی فرهنگی مآلا به نفع ایده ثلوثی حاکم خواهد بود، به سهولت از سوی «محدودنگر» (نگویم قشری، اهانت هیچ کمکی به حل هیچ مساله ای نمی کند) طرد می شود و کوشش عظیم بخش آینده نگر دولت، مواجهه با همین مشکل است. آری، عقل تنها چیزی است که به عدل تقسیم شده، هیچ کس از سهم خود ناراضی نیست.

بگذار حرف آخر را نیز بزنم و آب پاکی را روی دست‌های نیازمند بریزم. ملتی که آموزش آزاد دیده باشد، تمامی ثروت‌های ملی‌اش نیز در اختیارش قرار گرفته باشد، الگوی زیست فرهنگی و اجتماعی‌اش را خودش انتخاب خواهد کرد.

آیا پرنده‌ی کنونی که به طور طبیعی و بدیهی می‌تواند سهم خود را از این حاکمیت دارا باشد، به تکمیل هر سه گام این پرش و آویختن مدال طلایی آن علاقه‌ای خواهد داشت؟
این‌ها چیه می‌گویی؟ من فقط می‌خواستم بگویم یک مطلب ساده‌ی خوش‌مزه برای صفحه‌ی «دیدار» به ما بدهی.

به من بگو وطن
کدامین منبره
کدامین فاطره
کدامین زمزمه
تداعی می‌کند صدای آب‌های

سرگردان بوی‌های تو را
بنفشه هبازی

فوتبال یا کشتی

دکتر «ر» متخصص سرطان خبر خوش را می‌دهد: «فردا ساعت شش صبح تلویزیون خودمان». صبح با شوق و ناباوری جلو تلویزیون هستم. آن‌چه را می‌بینم و می‌شنوم عمیقاً تحسین می‌کنم. خرد سخن می‌گوید. دیگر کم‌کم داشتم فراموش می‌کردم که خرد نیز می‌تواند سخن بگوید. نگاه نجیب. نگاه عمیق. نگاه متین. نگاه مهربان. نگاه نگران. نگاه تحت فشار با دل‌آگاهی تغییر سکو داده است. موضع کوتاه و ضعیف ریاست جمهوری را به سکوی بلند و قوی «خردمند» بدل کرده است. خردمند سیاسی فرهنگی با نگاه به تاریخ.

به خوبی می‌داند چه می‌کند. سیاست‌مدار حرفش را می‌زند و می‌رود. در غم صحت و سقم آن نیست. باید کارش راه بیفتد. ارجاعی در کار نیست. فرهنگ‌مدار اما، در غم صحت و شرافت سخن است. برای تبیین و تثبیت چنین موضعی، در آغاز سخن به کتاب ارجاع می‌دهد.

برای نخستین بار جلو تلویزیون خودمان نه تنها شرم نمی‌کنم، احساس غرور و افتخار دارم. دوست دارم تمام جهان برنامه را ببیند، می‌دانم که خواهد دید، می‌بیند.

اگر من بودم عقلم تا این جا قد نمی‌داد و برای شروع «فوتبال» را بر می‌داشتم. امروزه ورزش‌کاران از هنرمندان و فرهنگ‌مداران به مراتب مهم‌ترند. در آشتی‌کنان جدی با چین، کشوری که در کره و ویتنام به طور جدی از آمریکاییان کشت و کشته داد، از پینگ پونگ و دیپلماسی آن استفاده شد.

با شناختی که از آمریکا دارم می‌دانم آن‌جا ولولِه خواهد شد و می‌شود. می‌دانم سیاست‌مداران آمریکا چندان قوی نیستند و عمیقا متوجه ماجرا نخواهند شد و نمی‌شوند. می‌دانم هستند در آمریکا فرهیختگانی که درک خواهند کرد و می‌کنند. و می‌دانم هستند صاحب‌دلانی که هم‌دل خواهند شد و می‌شوند.

کاملا مشخص است که اگر آمریکاییان بد بازی کنند همه چیز خراب خواهد شد و معادلات و محاسبات به هم می‌خورد. اما آمریکاییان کجا بد بازی نکرده‌اند که این جا نکنند؟

سیاست‌مداران ایران به اشتباه فکر می‌کنند در آمریکا چیزی به اسم «سیاست آمریکا» وجود دارد. این خطای مهلک مخصوص کسانی است که عمل‌کردهای داخلی آمریکا را نمی‌شناسند. سیاست‌مداران قبل از ۲۸ مرداد نیز مشخصا گرفتار پی‌آمد همین خطا شدند. در آمریکا گروه‌های مقتدری موسوم به «لابی» در ارتباط با یک‌دیگر یا به طور منفرد تصمیم می‌گیرند و کاخ سفید مجری برنامه است. برنامه‌ها کوتاه‌مدت است و باید به «پول‌سازی» سریع منجر شود. قدرت دید برنامه‌ها حداکثر تا نوک بینی است. «ملت آمریکا» و «افکار عمومی» حتی الامکان به حساب گرفته

نمی‌شود زیرا سازنده‌ی «افکار عمومی» نیز وسایل تبلیغاتی همین «لابی» هاست.

لابی‌های مهم و مشهور، «بانک» و «نفت» و «اسلحه» و «یهودیان» هستند. اخیراً در آمریکا لابی جدیدی سر بر می‌آورد که سهم خود را از قدرت می‌طلبد. «انرژی و اطلاعات». همین لابی است که سعی می‌کند سیاست و تجارت خارجی آمریکا را از «اسلحه» به «انرژی و اطلاعات» سوق دهد. و اتفاقاً همین لابی است که طرفدار بهبود رابطه با ایران است.

به این ترتیب برآیند کلیه نیروها و افکار داخلی آمریکا در برخورد با گام بی‌نهایت ظریف رییس جمهور خاتمی چیزی جز درخواست «سالاری» لابی‌ها نمی‌تواند باشد. و این دقیقاً چیزی است که در تضاد با «فرهنگ‌مداری» که روح اصلی بحث رییس جمهور است قرار می‌گیرد. و می‌دانم لااقل دو لابی «اسلحه» و «اسرائیل» از داخل و «اروپا» از خارج چوب لای چرخ خواهند گذاشت و می‌گذارند.

بازتاب جهانی مانند بارانی که به رگبار گراید شروع می‌شود. روی تلفن. روی فاکس. روی کانال اینترنت و روی ماهواره که بسیاری که لازم ندارند دارند و من که برای کارم لازم دارم می‌ترسم و ندارم.

می‌دانم بر تیزبینان جهان پوشیده نیست. همه دلایل اصلی را خواهند دید. وجوه اقتصادی و سیاسی قضیه را. و صحبت‌های پشت پرده را. در هر دو سوی حباب خاک. می‌دانم آنان سخن خواهند گفت و می‌گویند. و همه‌ی وجوه قضیه را خواهند شکافت و می‌شکافند. از نظر آنان بحث فرهنگی مُسکن است. معالج نیست. شاید چند صباحی بازی را ادامه دهد. معالج واقعی دموکراسی واقعی است. اما آیا در این جا دموکراسی امکان پذیر است؟

فرق انگلستان و آمریکا فرق استعمار و استعمارنو است. ما اولاً سرشار از منابعیم ثانياً در ارتباط تنگاتنگ با جمهوری‌های جنوب شوروی سابق هستیم ثالثاً جزو چهره‌های بسیار مهم خاورمیانه‌ی نفتی (و گازی) هستیم رابعاً در اتحاد «جهان اسلام» با بیش از یک میلیارد نفر در گستره‌ای از مراکش تا چین نقش بسیار موثری داریم. این همه بزرگ‌تر از آن است که مورد توجه جهان‌خواران بسیار گرسنه قرار نگیرد. از نظر کلی و از راه دور غول‌های گرسنه‌ی دو طرف اقیانوس اطلس فرقی نمی‌کنند. این سو کمین‌گاه وحشت، آن سو هیولای هول است، از هیچ‌یک هیچ مهری نه بر ما. تفاوت اصلی در شیوه‌های اجرایی این غول‌هاست. ابزارهای انگلیسی ایجاد تفرق مذهبی و تکیه بر خرافه‌ی قومی است و ابزارهای آمریکایی رنگ و روغن بر در و دیوار جامعه است.

در این شرایط، گروهی بر بلندای خرد در مصاحبه‌ی رییس جمهور صحنه می‌گذارند و دسته‌ای از استیصال سخن می‌گویند. طیف سخن به راستی گسترده است. همه اما متفق‌القولند که ناخدای ناشی، کشتی را به گل نشانده است. این اتفاق خلق الساعه نیست. هیچ چیز اتفاق منفرد ساده نیست. انواع بازی‌ها پیش خواهد آمد و امواج حوادث بالا و پایین خواهد رفت اما در هر حال آشتی‌کنان در پیش است. این ناگزیر به نظر می‌رسد. علی‌رغم انکار دو جانبه، هر دو طرف به یک‌دیگر نیاز دارند. ما همه سرنشینان یک قایق هستیم.

در نگاه من اما، بازتاب‌ها چندان مهم نیست. قضیه بیرونی نیست. سؤال من از خود این که آیا یکی از افراد خانواده ظهور کرده است؟ خانواده‌ی خردمندان سیاسی فرهنگی که احترام عمیق تاریخ را برانگیخته است. خانواده‌ی امیرکبیر، گاندی، لوترکینگ، کندی، آلنده، لومومبا، پالمه و دیگر و دیگران. نمی‌دانم و مطمئن نیستم اما برای حرکت نمی‌توان

منتظر اطمینان شد. شرایط حاد اجازه‌ی تعلل نمی‌دهد. ضرورت حمایت تاریخی روشن‌فکرانه، انواع خطر کردن را توجیه می‌کند.

به عنوان نخستین عکس‌العمل گوش‌ی را برمی‌دارم. به غلام‌حسین ذاکری آدینه. آنچه دارم بیرون می‌ریزم و پیش‌نهاد گزارش اصلی می‌کنم. صدایش مردد است. دوباره شماره می‌گیرم. به منشی تلفنی مسعود بهنود پیش‌نهاد گزارش می‌کنم. بهنود از ذاکری می‌پرسد آیا کس دیگری هم تماس گرفته؟ جواب منفی است. گردن خودم خواهد افتاد. تنها گردنی است که جلو آمده. و می‌افتد. فردا در دفتر مجله به خود من پیش‌نهاد تهیه و تنظیم گزارش می‌شود: «رییس جمهور خاتمی روی سخن را به فرزنانگان و فرهنگ‌مندان و دانش‌مندان و هنرمندان و ... کردند و آن‌ها را به گفت‌وگو طلبیدند. احساس شما به عنوان یک فرهیخته چیست؟»

ما باید به عنوان گام اول نظر همین افراد را در داخل منعکس کنیم. انجام این وظیفه‌ی دشوار به من محول می‌شود. وظیفه‌ای که می‌پذیرم چرا که مسئولیتش را تا بن دندان حس می‌کنم.

با طیف گسترده‌ای از بزرگانی که از نزدیک می‌شناسم تماس می‌گیرم. همه در کار خود خبره و ممتازند. همه نگاه عمیقی به مسایل امروز ایران و جهان دارند. موسپیدان شریف و پاک‌دامن. دکتر «خ» روان‌پزشک دردآشنا، دکتر «م» ریاضی‌دان مشهور، دکتر «ش» ادیب بزرگ، دکتر «س» اقتصاددان خبره، دکتر «خ» جراح عالی‌مقام الی آخر. اظهار لطف‌شان به من و هیجان‌شان در قبال موضوع دل‌گرم‌کننده است. راه‌نمایی‌شان راه‌گشاست. زنه‌ارشان مفید است. اما می‌بینم که همگی ضمن داشتن نگاه مثبت و بسیار هم‌دل، با وجود حرف‌های مهمی که در خلوت خصوصی یا تلفنی به من می‌گویند، به هیچ ترتیبی حاضر نیستند پا به میدان بگذارند. تشجیع من در آنان کارساز نیست. مگر این میدان مین

است که فرهنگ‌مدار این سرزمین چنین می‌هراسد؟ یا مگر با فرهنگ‌مدار چه کرده‌اند که حتا در چنین موقعیت حساسی حاضر نیست کوچک‌ترین گامی پیش بگذارد؟

آیا اصولاً این مقوله از جنس فرهنگ نیست و نباید کوشید همه را دور زد حتا اگر در دنیا همه ساده‌تر از روحانی شیعه باشند؟ یا نیروهای داخلی ایران خواهند توانست تحت فشارهای مردم افزون و «مستدل» رییس جمهور خاتمی را وادار به «پرخاش جویی» و ترک مواضع اصولی خود کنند؟ در این صورت خیال پرسندگان سؤال «ظهور یکی از افراد خانواده» راحت می‌شود و معلوم خواهد شد تمامی سرها به سلامت خواهد ماند. پوشیده می‌خندند پیران فرزینان. ساکت می‌مانند. آیا واقعا به فرهنگ‌مداران امیدی نیست و سیاست‌مداران باید به مجاری شناخته شده‌ی کارشان بازگردند؟ سیاست‌مدار دویست ساله‌ی آمریکایی ظرافت لازم را برای مقابله با بیست هزار سالگان ندارد. فوتبالیست او احتمال دارد. ما در فوتبال سابقه‌ی زرتشتی - سومری نداریم. اگر از فوتبال بهره نمی‌گیریم آیا قرار است کشتی بگیریم؟

در آب
زاده می شویم
در آتش
زندگی می کنیم
فاکسترمان را
بار می برد

حسین محمودی

نواختن سُرناي نوروzy از سر گشاد

شب عید مصاحبه‌ی اقتصادی رییس جمهور را می بینم و خوابم می برد. در رؤیای اهلی وحشت، کابوس به سراغم می آید. می بینم که رییس جمهور نازنین و راست گوی ما فقط نیمی از حقیقت را بیان می کند و به جای نیمه‌ی دیگر، قصه می گوید. قصه‌ی هزار و یک شب. قصه‌ای که به هر حال مرا می خواباند.

نیمه شب از جا می پرسم و بلافاصله روی شبکه‌ی اطلاع رسانی مصاحبه را با دقت میکروسکپی می خوانم. نکند بر و بچه‌های بانک مرکزی و کارشناسان وزارت اقتصاد و مشاوران مالی همه چیز را به «رییس جمهور محبوب» نمی گویند؟ یا کابوس در بیداری به وقوع پیوسته؟

اقتصاد ما بیمار است؟ بلی. اما سرماخوردگی هم بیماری است، سرطان مغز استخوان هم بیماری است. مگر اقتصادی که انحصار را در

اختیار حاکمیت قرار گیرد جز یک بیمار خطرناک می‌تواند باشد؟
گردش درست کار اقتصاد به طور خلاصه و از راه دور چنین است که
من به عنوان ملت دستم را زیر خاک کرده از آنجا نفت بیرون آورم و فلز
خارج کنم و مواد معدنی و سنگ قیمتی و هرچه می‌توانم استخراج کنم،
بعد آن را با کار خود به محصول قابل رقابت جهانی تبدیل کنم بعد آن را
صادر کرده با پول آن معیشت خود را فراهم کنم و خانه‌ی خود را بسازم و
دولت نیز در تمام مراحل کنتور بگذارد و مالیات بگیرد و با پول مالیات
نورافکن بخرد و به راه من پرتو بیفکند و به کار من جهت بدهد که سخت
به آن نیازمند خواهم بود.

مگر اکنون چه می‌کنیم؟ اکنون حاکمیت همه چیز را در دست گرفته.
اکنون نفت در اختیار اوست، مال اوست. فلزات صنعتی مانند آهن و
فولاد و مس در اختیار اوست، متعلق به اوست. فلزات قیمتی مانند طلا و
نقره در اختیار اوست، میراث حکومتی اوست. فلزات سوختی مانند
اورانیوم در اختیار اوست، خاک‌پای اوست. سنگ‌های قیمتی مانند فیروزه
مال اوست، منابع طبیعی مال اوست، خاویار مال اوست، قند و شکر مال
اوست، سیگار مال اوست و همه چیز دیگر نیز در اختیار او و مال اوست.
بعد او می‌آید اموال خود را بیرون می‌برد و می‌فروشد و دلار به دست
می‌آورد. دلار هم مال او است. بعد با سیستم خیریه و صدقه و سوبسید به
اندازه‌ی بخور و نمیر به من می‌دهد تا بتوانم کارهای دشوار او را انجام
دهم اما یادش نمی‌رود قیمت آن چه را به صورت صدقه می‌دهد هر طور
دلش می‌خواهد حساب کند، چه با چاپ اسکناس داخلی و شیوه‌ی
مرضیه‌ی «قرض‌الپسند» از بانک مرکزی چه با نرخ گذاری Arbitrary
دلار. نکند حتا به او نگفته باشند که نرخ گذاری مستبدانه‌ی دلار،
دلبخواهی و موضعی و سلیقه‌ای است؟

تا این جا گردش کار چنان است که لابد ایده‌نولوژی حاکم صلاح می‌داند. ماجر اما فقط در یک جا خراب می‌شود. آن‌جا که سوار سیر و پر و گرم، از من پیاده‌ی یک لاقبای گرسنه‌ی یخ زده مطالبه‌ی مالیات می‌کند. تا وقتی همه چیز مال خود حاکمیت است و ما جیره‌خوار او هستیم و او با ارز دو نرخ و سه نرخ و با چاپ اسکناس ما را به چارمیخ می‌کشد چه‌گونه از ما مالیات می‌طلبد؟ آیا به واقع متولیان امور اقتصادی تا این حد او را از اطلاعات عملکردهای اقتصادی محروم نگه داشته‌اند؟ نه! در این شرایط اجازه ندارند از ما حتا یک ریال مالیات بگیرند. قبلا اصل همه چیز را گرفته‌اند.

مشکل سیستم کنونی اصولا اقتصادی نیست، روانشناختی است و سیستم بالاخره ناگزیر خواهد شد خود و عملکرد خود را بشناسد. مهم نیست که دولت تا چه اندازه ادعای دموکراسی سیاسی دارد، کل سیستم یکی از بزرگ‌ترین دیکتاتورهای اقتصادی جهان است. یک اقتصاد دولتی کامل بر مبنای شیخوخت.

سیستم حاکم دارای بخش‌های گوناگون درهم تنیده است. او ثروت‌مندترین است. او با بنیادهایش که مالک به مراتب بیش از نیمی از سرمایه است، او با آستان‌هایش که دارای یکی از بزرگ‌ترین ورودی‌های پولی است، او با موقوفات بی‌حسابش یکی از بزرگ‌ترین ثروت‌مندان جهان است. نکند حتا به او نگفته‌اند که یکی از مهم‌ترین شاخه‌های نقدینگی در این سرزمین به صورت وجوهات شرعی و موقوفات و حج است که آن هم مال اوست؟

در سیستم کنونی تمامی خدمات ضروری به «فروش» می‌رسد. چه به صورت «تراکم» چه به صورت انواع «موافقت» و «مجوز» و خان‌ها و ملوک‌الطوایف اقتصادی، برخلاف همه‌ی دنیا، خود را از انتشار بیلان

خود بی‌نیاز می‌بینند. سیستم کنونی «افراد» ثروتمندی دارد که هارون‌الرشید و افسانه‌های هزار و یک‌شب را پشت سر گذاشته‌اند. آن‌گاه از من مالیات می‌طلبند؟ از من که روی صلیب بی‌قراریم به چارمیخ فقرم زنده‌به‌گور هواییم؟ آیا حتا به او نگفته‌اند در حاکمیت دولتی، چه در عربستان چه در سیستم‌های کمونیستی سابق، مالیات محلی از اعراب ندارد؟

محض رضای خاطر آن کس که باید خاطرش از آنان راضی باشد بیایند به جای آزار بیش‌تر من، به حساب بنیادهایشان برسند و به حساب آستان‌هایشان برسند و به حساب اوقاف‌شان برسند و وجوه شرعی را کانالیزه کنند و کنتورشان را سر راه آن قرار دهند و درآمدهای اصلی را نظام ببخشند تا این‌گونه مستأصل نشوند و بعد خاک مرا به من بدهند و فلز مرا به من بدهند و نفت و گاز و آب و منابع طبیعی مرا به من بدهند و هواپیما و راه آهن و اتوبوس مرا به من بدهند آن‌گاه از من مالیات بگیرند، بعد از بالا همه چیز را نظارت کنند و جهت بدهند تا خطا نروم و در چاه نیفتم.

حاکمیت دلش نمی‌آید یا شهادت ندارد به من اعتماد کند و مال مرا به من بدهد و از زبان برخی مدیران اقتصادی‌اش به من می‌گوید «تو پول نداری که این را از من بخری» و یادش می‌رود که این میراث من است و کسی میراث خود را نمی‌خرد. و نمی‌پرسد که مگر خود او با کدام پول این را خریده است؟ با پول خون من در انقلاب؟

لطفا سعی نکنند مرا بخوابانند. نواختن سرنای نروزی از سرگشاد آن هیچ کس را نخواهد خوابانید. تاریخ نشان داده خواباندن درازمدت یک ملت پیر دیر قدیمی امکان‌ناپذیر است. این را هر راننده‌ی تاکسی و هر مسافر اتوبوس شهری گواهی خواهد کرد. به جای آن اجازه دهند مستقلا

به اقتصادم پردازم. آیا می‌ترسند ملتی که استقلال اقتصادی داشته باشد دست به سوی حاکمیت سیاسی دراز کند؟ در هر حال اما، حاکمیت به من نیاز دارد. به مراتب بیش از آنچه من به او. تنها قاعده‌ی این بازی دوطرفه «دموکراسی» است. کنار گذاشتن دیکتاتوری اقتصادی و پذیرفتن دموکراسی آن ناگزیر است. دموکراسی بازی بغرنجی است اما کل سیستم برای بقاء خود هیچ راه دیگری جز آموختن این بازی دشوار ندارد.

می‌دانستم
من اتفاق را دیده بودم
در مسیر هر روزه
همه چیز تغییر کرده بود
فتا نسیم
نکران
بر شانه‌ام نواخت
و زمین شرمسار خود را فرو پوشاند
در دلهره چراغی روشن شد
کلاغی در شیشه‌ها پرید
در شیونی که به فانه‌ی ما می‌رسید
می‌دانستم
بر زمینه‌ی غروب
برگی
افتاده بود

ندا ابکاری

طبل هول

سلام عزیزم
آرزو می‌کردم دیگه مجبور نشم ازین نامه‌ها برات بنویسم. فکر
نمی‌کردم به این زودی باید یکی دیگه هم بنویسم. امیدوارم آخریش

باشه. شاید هم نوشتن این نامه‌ها یعنی هنوز زنده‌ام. در این صورت باید آرزو کنم که آخریش نباشه. زندگی در مرگ. تناقض ما را باش. نیمه شبه. همین جور بیدار وسط هال نشسته‌ام. لباس کامل تنمه. پوتین پامه. یک گرز هم بغل دسته‌مه. صدتا قهوه خورده‌ام. هزارتا سیگار کشیده‌ام. تنها هستم. بچه‌ها خوابند. من مراقبم و نگهبانی می‌دم.

□

خبرها را که حتما شنیده‌ای. پرواز مختاری و پوینده به خالی بی پایان. نمی‌دونم از کجا شروع شد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم از فروهر و زنش شروع نشد. از امیر هم شروع نشد. همون ابراهیم زال را میگم. ما بهش می‌گفتیم امیر. عجب بچه‌ی ماهی بود. قُد و یک‌دنده و بی‌نظم اما بچه‌ی خوبی بود. روزنامه‌نگار. توی کار کامپیوتر و فاکس و آلمان. یکی از بچه‌ها حرف‌های مهمی می‌زد. آخه بعد از آن فاکس بازی معروف کشته شد. هیچ یادم نمیره روزی که همسر امیر اومده بود دفتر مجله. من و سیروس سعی می‌کردیم آرام‌اش کنیم. طفلکی همه کار کرده بود. همه جا دنبالش رفته بود. ما داشتیم مزخرفات سر هم می‌کردیم. بوی پلیس سیاسی زیر دماغمون بود اما داشتیم راجع به چیزهای دیگه کنفرانس می‌دادیم. آخه با یک زن شوهرگم کرده چه جوری میشه حرف زد؟ او نمی‌دانست ما نیز نمی‌دانستیم که همون موقع هم «ابراهیم در آتش» بود. و به راستی چه قدر عاشق این شعر بود. شاملو می‌گفت: با هفده ضربه‌ی کارد در قلب.

ماجرای امیر بیش‌تر یک جور انتقام‌کشی بود. ما هم نفهمیدیم. به همین خاطر نترسیدیم. در نتیجه تمام زحمت گروهی که با فلسفه‌ی منحنط *النصر من الرعب* حرکت می‌کرد عقیم ماند. النصر من الرعب؟ پیروزی از طریق ایجاد وحشت؟ یا جای پای دیکتاتور؟ این که ایجاد وحشت نیست.

اعمال خشونت است که به جای ترس به نفرت منتهی میشه. اصولاً این طور نگاه کردن به دنیا خاص قبایل بدوی است. منتها این قوم و قبیله نام دیگری جز قبیله‌ی قاتلان ندارد.

□

کجا بودم؟ راستی نبادا توی یک همچین نامه‌ای از من توقع ذهن غیر پریشان داشته باشی. به جای توقع یا نصیحت برای من آرام بخش بفرست. به شدت پریشانم. آهان. داشتم می‌گفتم که از امیر هم شروع نشد. از میرعلایی هم شروع نشد.

جداً هر چی میرم عقب می‌بینم برای پیدا کردن سر نخ کشتارهای فرهنگی - سیاسی باید عقب‌تر برم. مثل این که ما از روز اول و قبل از هر چیز، نیروهای امنیتی اطلاعاتی سیاسی داشته‌ایم. اصلاً گمانم همه چیز از یک یک شروع شد. غلط نیست. منظورم ۱/۱/۱ یعنی مبدأ تاریخ است. نه. حتا پیش از آن. برو توی ماقبل تاریخ. در این سرزمین سومری - آریایی - اسلامی از روز ازل ماقبل تاریخش هزاران ساله که شاعران پاره پاره می‌شوند و هیچ کس هم نیست که پرسه آخه چرا؟ مگه نازنین‌هایی مثل رودکی یا مسعود سعد یا فرخی یا هزار مانند این‌ها چه کرده‌اند؟ آیا این‌ها جز حقیقت‌گویی و حق‌خواهی کار دیگری هم کرده‌اند؟ همین‌شان گناه بس؟ از روز اول این سرزمین، جنایت سیاسی - فرهنگی باب بوده. هنوزش هم هست. از ماجراهای سرزمین سومری - آریایی قبلاً گفته‌اند و گفته‌ایم. حالا نوبت به ماجراهای سرزمین اسلامی است.

اصلاً چه اهمیت داره که از کی شروع شد؟ مهم اینه که ممد رفته بود شیر و کوپنی‌ها را بخره یک دفعه خلاء بی پایان جلوش دهان باز میکنه. او هم با روی باز به خالی آتش سقرات پرواز می‌کنه. همون آتشی که ابراهیم هم یک دقیقه پیش توش نشسته بود. شاعر ما ابراهیم‌وار در آتش نشست.

شاعر پرومته با آتش بازی به دنیا می‌آد، با آتش بازی می‌کنه، ققنوس وار
در آتش به جوجه‌هاش استحاله پیدا می‌کنه.
اون یکی عسل پوینده هم همین جور. جعفر رو نمی‌شناسی. محجوب.
مؤدب. متین. با منطق. آرام. فقیر. مثل عسل بود. می‌تونستی جای عسل
روی نون کره بمالی بخوری. اگه هزار سال هزار سوراخ بگردی یکی
لنگه‌ی او پیدا نمی‌کنی. باورم نمیشه هیچ کس بتونه چنین برگ گل لطیفی
را پاره کنه.

□

صدا می‌آد.

□

همه جا را گشتم. سایه‌ها. بیدها. بادها. دارم نفس نفس می‌زنم. یک
ساعت همه جا را گشتم. چیزی نبود. هوا چنان سرد نیست که من چنین
مورمورم بشه. از داخل می‌لرزم.
آخه اهانت از این بالاتر هم میشه؟ این مشخصا نفرته و من تا این لحظه
تجربه‌ی اون رو نداشتم. این رسوایی است. آخه نویسنده‌ها به دست
این‌ها کشته شوند؟ این شرم آور نیست؟
واقعا که. گلی به جمال کل حاکمیت. بالاخره بخشی از حاکمیت پشت
این قضیه است.

□

صدا می‌آد.

□

ای بابا. ای داد. ای بیداد. ای فریاد. شاعرها رو می‌کشند. نویسنده‌ها
رو می‌کشند. فریاد رسی هم در کار نیست. کسانی که باید به فریاد مردم
مظلوم برسند خودشون عمده‌ی ظلم شده‌اند. دوباره همه‌ی سوراخ

سنبه‌ها را گشتم. سه ربع ساعته که دارم می‌گردم. پدرم درآمد. آخه یکی یک کاری بکنه. نویسنده‌ی فلک‌زده که جز نوشتن کاری از دستش بر نمی‌آد.

□

شب است. شبی همه بیداد. به ماه و آب نگه کن، شکست را بشکن. شکست نیست شکستن، سکوت را بشکن. شگن شگن بشکن هر چه پای کوفت بر من و ما.

و به راستی امشب چه شبی است؟ و فقط همین‌ت مانده که برایم رنگ هم بگیری. هوا سرده. مهتاب پاییزی کف‌ری است که جهان را می‌آلاید. و من چه قدر نمی‌توانم زیبا نباشم. عشوه‌بی نباشم در تجلی جاودانه‌ای. چنان زیبایم من، که الله و اکبر... و من چه قدر محکوم به سکوت‌م. و من چه قدر مرده‌ام که چنین ساکت‌م. و من چه قدر با این مرگ مخالف‌م. زندگی در مرگ؟ تناقض ما را باش.

ببین. نپرس که آیا می‌ترسم یا نه. اسم این اصلاً ترس نیست. این احساس از نوع منجمد کننده نیست. برعکس. داغه. داغم. توی آتشم. می‌سوزم. تب دارم. دلم آشوبه. حالم به هم می‌خوره. تهوع دارم. سرم گیج می‌ره. چشم‌هام دودو می‌زنه. گیجگاهم نبض می‌زنه و اذیت می‌کنه. یکی توی مخم داره با تمپوی بالا ضرب می‌زنه. می‌خونه مغول مغول مغول. عرب عرب عرب. نه. این ترس نیست. این وحشت هم نیست. برایش کلمه ندارم.

به گیجگاهم میگم منصف باشیم و گناهان خودمون رو گردن اسکندر و مغول و عرب نندازیم. شعبون بی‌مخ کجاش مال خودمون نبوده و نیست که حالا دیگرون باید به خاطر لمپن‌های ما ملامت بشند؟ ماشالله خودمون از همه اعیان‌تریم. میگی نه از هندی‌های نادر و محمود بپرس.

شقیقه‌ام نبض می‌زنه بی‌مخ بی‌مخ بی‌مخ. گمونم دلش برای شعبون خان تنگ شده. نه. من نترسیده‌ام. من نفرت‌م شده و به مقابله که نه، به مقاومت برخاسته‌ام.

□

روزها مواظبم. تا می‌تونم جایی نمی‌رم. کسی نمی‌آد. از تلفن استفاده نمی‌کنم. توی ختم پوینده فهمیدم که بقیه‌ی بر و بچه‌ها هم رفته‌اند اینور اونور مخفی شده‌اند. راستی گفتم ختم یادم اومد. هرکدوم از بچه‌ها یک چیزی می‌گفت. مهم‌ترین حرف را از گوران شنیدم. هر وقت از گوران بررسی حالت چطوره می‌گه خوبه. عالیه. از این بهتر نمیشه. اما توی مراسم این بچه‌ها پس از این که گفت از این بهتر همیشه اضافه کرد حالش از حال «ازمابهران» به مراتب بهتره و افزود دلم به حال آن‌ها می‌سوزه. کسی که این جوری ظلم می‌کنه دل سوختن هم داره.

عمران که ماهه. در دنباله‌ی ۱۳۴ امضاء ما نویسنده‌ایم پیش‌نهاد داشت که همه‌مون ورداریم بنویسیم والله بالله به پیر به پیغمبر ما نویسنده نیستیم. ما اصلاً کشتنی نیستیم. ما را غلطی توی این صف انداخته‌اند. ما مال اون یکی صفیم. پس لطفاً ما رو نکشید. این شوخی‌ها برای مجلس ختم تند بود. خطیب هم که سنگ تموم گذاشته بود. در سرزمین اسلامی داشت در مورد آزادی کنفرانس می‌داد. گمونم اشکوری بود. نه بابا کاظم نه. یوسفی. گمانم. تازه مطمئن هم نیستیم.

اسم ۱۳۴ امضاء آمد. خوشبختانه ما که عددی نبودیم. دشمنی جدی اون مردک باعث شد که اسم ما را جزو ۱۳۴ نویسنده نیاوردند. و من از این بابت ممنونم. جدی میگم. واقعا ممنونم. قصدم به هیچ وجه هیچ نوع بررسی ۱۳۴ نفر نیست. اما حسن می‌پرسید که آیا نویسنده‌های ما همین ۱۳۴ نفر هستند؟ پس این همه کتاب را غیر نویسنده‌ها می‌نویسند؟ و اگر

قرار بود که اینان نماینده‌ی آن همه نویسنده باشند چرا این همه؟ پنج تا استخوان دار پیش کسوت بهتر نبود؟ آخه این چه طرز کاره که همه از اون یارو برگ خوردند؟ بعضی وقت‌ها روشن فکری ما کارهایی می‌کنه که من را به یاد پزشکی و مهندسی و قضاوت و سیستم اداری و خدمات و آسفالت و غیره مون می‌اندازه. بیله دیگ بیله چغندر. همه چیزمون باید به هم بیاد. یارو واسه‌ی این که بدون نوشتن، اسمش جزو نویسنده‌ها بیاد اون کلک را سوار کرد و همه با کمال میل کلک او را نوش جان کردند. در هر حال من خوشحالم که از نظر آنان عددی نبوده‌ام. اما نکنند نا غافل، از نظر این‌ها که از شان وحشت دارم عددی باشم؟ وحشت دارم؟ بله. آخه خیلی وحشی هستند.

□

از خونه که بیرون می‌رم تمام مسیر و مقصد و ساعت رفت و آمدم را می‌نویسم روی میزم می‌گذارم. چرا به کسی نمی‌گم؟ آخه کسی نیست. برو بچه‌ها هم حسابی پخش و پلا شده‌اند. هرکسی یک جایی رفته. داخل و خارج کشور. شمال و جنوب و شرق و غرب. بگذار نه اسم بدم نه مکان. مهم نیست که افراد کدوم گوری رفته‌اند و چه شکری می‌خورند. مهم اینه که الان که این‌جا حضورشون لازمه نیستند. این‌ها در این حاضر غایب تاریخی غایبند و همین‌شان بس. شاعر تنها گیر افتاده. البته از کسی توقع زیادی نداشته باشیم. کاری از دست کسی بر نمی‌آد. وقتی می‌گیم نیروهای امنیتی اطلاعاتی یعنی یک مشت از کار آزموده‌ترین موجودات زیر و زرنک عالم که به تمام امکانات اطلاعات و سپاه و نیروی انتظامی و سایر جاها دسترسی دارند و زورشان کاملاً می‌رسه. البته کار اصلی این نیرو همون‌طور که از اسمش پیداست، اطلاعات و امنیت و مسایل مربوط به این مقولات است و بیش‌تر در مورد جاسوس‌ها و تروریست‌ها و این

قبیل باید باشد. و صد البته وجودشون کاملاً ضروریه و اگر نباشند مملکت را جاسوس ور می‌داره. اما اگر دستشون به ظلم و خون ناحق آلوده بشه محاله که بر دوام باقی بمونند. مملکت حتا با کفر میماند اما با ظلم نمی‌ماند. به قول خودشون **اَلْمَلِكُ يَبْقَا مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَا مَعَ الظُّلَمِ**. نیروی امنیتی اطلاعاتی با اون تجربیات طولانی زمان شاه و با اون متن‌های مفصل تاریخ اندیشه، قاعدتا بهتر از هر کسی می‌دونه که اندیشه رو نمی‌شه کشت. حتا اگر اندیش‌مند رو بکشی اندیشه از بین نمی‌ره. برعکس، اندیشه‌ی مورد ظلم همه گیر خواهد شد.

□

صدای می‌آد.

□

پدرم در آمد. نیم ساعت تمام گشتم. زمین و زمان را دیدم. خسته شده‌ام.

□

توی خیابون خیلی نگرانم. خیلی مواظبم. آخ امان از دست این موتوری‌ها. سرزمین اسلامی را موتورسیکلت بدون نمره‌ی بدون گواهینامه برداشته. گانگستریسم نیمه علنی این‌جا سوار بر موتور است. فقط اسم و تشکیلاتش مافیا یا مافیوزو نیست. احتمالاً قرائت عربی دارد. آخرین دفعه همان میدانی بود که قبلاً اسمش **کندی** بود. نماینده‌ی سرزمین مافیا. خوشبختانه حالا شده **توحید**. روز روشن. ساعت درست یک بعد از ظهر. از تعمیرگاه لندروور آمده بودم بیرون. همان قراضه‌ای که ده پانزده سال پیش سیل بردش. هنوز پول ندارم یکی دیگه بخرم. در واقع هیچ نویسنده‌ای در سرزمین سانسور بدون حق مؤلف پول نداره. پس از نیم قرن زندگی، هنوز جوونیم و جاهل، باید بزرگ بشیم عاقل بشیم بریم

سر یک کار آبرومند حسابی مانند دلالتی برای بنیادهای حکومتی، آن وقت پولدار میشیم و بدهکاری هامون را می دهیم و گرفتاری هامون برطرف میشه. آره میدون توحید بودم. (راستی اگه میدون را با شیوهی صادق هدایت ریشه یابی بکنی و به ظرفی مثل نمکدون بررسی تکلیف چیه؟) منتظر تا کسی وایساده بودم. پشتم یک ماشین پارک کرده بود. جلوم خیابون. به چپ نگاه می کردم اما نگاهم رفته تا بس دور، هی حرف اخوان می آمد جلو چشمم. **این سو کمینگاه وحشت و آن سو هیولای هول است، وز هیچیک هیچ مهری نه بر ما.** در افکارم غوطه ور بودم. تنها سرمایه ی ماها فکر است. یک سیلابی، سه حرفی، ساده، **فکر.** مختصر، سنگین اما قابل حمل و نقل. برای ما دیوانگان با ارزش و برای بی مخ ها بی ارزش. عقلا که اصلا وقت خوب خودشان را با مزخرفاتی مثل تفکر مفکر تلف نمی کنند و دنبال کاسبی خودشان هستند.

یک دفعه صدا را شنیدم. بریم توی اسلوموشن تا بتونم تعریف کنم. حادثه شروع شده بود. از دست راستم یک فقره موتور سیکلت می آمد. از اون گنده گنده ها. همون هایی که به طور معمول نمی بینی. یک چیز هیولا. روش یک گوریل انگوری نشسته بود. واقعا قد بلند بود. نشسته از من بلندتر بود. هیکلش را نمی توانم بگم. رسول خادم پیشش جوجه بود. هر انگشتش اندازه ی یک سوسیس بود. ریش هم نه اندک نه اندازه بل که انبوه.

در جهت خلاف حرکت ماشین ها داشت به طرف من می آمد. در نگاهی که بهش کردم دلم لرزید. گلفام اومد جلو چشمم. آیا دخترم بعد از من اداره خواهد شد؟

آویختن به آسمان را که دوست ندارم. البته گمان نکنم کار زیادی هم ازش بر بیاد. شاید اعتقاد درست و درمانی ندارم. نمی دانم. شاید هم

دارم. نمی‌دانم. این یک نمی‌دانم واقعی و فلسفی است. اصولاً مواضع اعتقادی من لا‌ادری است. آزمایشگاه فیزیک مرا از هرگونه مطلق و صد در صد و است و هست و نیست دور کرد. حقیقت امر این که آزمایشگاه امروز اجازه‌ی هیچ‌گونه جزم و دگم و ایزم نمی‌دهد. چه این طرفی و چه آن طرفی. اما من می‌اندیشم که حتا خیلی‌ها که متخصص الاهیات هم بودند نتوانستند در این جور موارد از آسمان کمک بگیرند. گویا آسمان زیاد به این امور مداخله نمی‌کند. به امروزی‌ها کاری ندارم اما اگر می‌شد از آسمان کمک گرفت حسین منصور و عین القضاة و شیخ شهاب این جوری زمین نمی‌خوردند. مبدا در آسمانی بودن هیچ کدام‌شان کوچک‌ترین تردیدی به خودت راه بدهی‌ها. اما من در زندگی با این مقولات کاری ندارم. با ترس‌هام راحت‌ترم تا با نادانی‌هام. خودمانیم تعارض و تناقض تلسکوپ و میکروسکپ و آزمایشگاه فیزیک با جزئیات چه قدر عمیق، آن وقت حضرات به جای پاسخ‌گویی، سعی به حذف صورت مسأله می‌کنند. تلویزیون صبح تا غروب پر شده با جزم و دگم و عزا داری اما حتا یک بار یکی از هزاران مسأله‌ی برآمده از آزمایشگاه را طرح نمی‌کنه تا کسی به آن جواب بده. پس این حوزه‌های علوم دینی چه کار می‌کنند؟ آیا این قدر در بحث و پاسخ‌گویی منطقی کم دارند؟

مسلم بود که موتوری برای کشتنم می‌آمد. کافی بود باد موتورش به من بگیره و یکراست من را به خارج منظومه‌ی شمسی پرتاب کنه. و من می‌ترسیدم و او همچنان می‌آمد. برای خلاصی به چپ نگاه کردم. موتور دوم از چپ می‌آمد. دو ترکه. از این موتورهای گنده‌ی سبز رنگ. راننده لاغر و سیاه‌پوش و ریشو. ترکش اخوی گوریل انگوری نشسته بود. رو به رو که خود خیابون بود و هیچ راهی نداشت. پشت سرم هم که یک فقره

ماشین پارک کرده بود.

تنها چیزی که داشتم فریاد عکس العملی و غیر ارادی بود. با بلندترین صدایی که هرگز در خودم سراغ نداشتم فریاد کشیدم چه کار می‌کنی؟ و این سوال در حالی بود که جوابش را از پیش می‌دانستم: جنایت. اما او چنین نگفت. باورت نمی‌شود اما فریاد تأثیر کرد. گوریل انگوری ظاهراً ترسید و مؤدب شد و گفت: ببخشید. اما همچنان جلو می‌آمد. به من رسید. آهسته کرد. دست انداخت کیف دستی مرا گرفت. بدون این که بخواهم و بدون این که بفهمم چه خبر است به طور غیر ارادی دستم دور کیف قفل شد. گوریل انگوری یک مشت به من زد یا چه کرد نمی‌دانم. با این هیکل گنده عین بادکنک‌های والیبال نخودی‌ها شدم. رفتم بالا. افتادم پایین روی ماشین پشت سرم بعدش هم نقش کف خیابون شدم.

درد سراییم را گرفت و وحشت. دلم نمی‌خواست این جوری بمیرم. آن لحظه تصمیم نگرفتم نمیرم. فقط تسلیم و رضا نبودم. اتفاقاً نمردم. فقط دسته‌ی کیف پاره شده بود و من تا بخواهم نمیرم موتورها چندصد متر دور شده بودند. خب حالا تو به همه‌ی صحنه از اول اول تا آخر آخر حد اکثر ده ثانیه وقت بده تا متوجه بشی در مورد چی صحبت می‌کنم. من توی شوک بزرگ بودم و بعد که به خودم اومدم و کتک خورده و غارت شده، وظایف شهروندی را شروع کردم قضیه معمولی شد که الان و با این وضع غیر عادی و ترس عمیق حال گفتنش را ندارم.

چی؟ یک خورده؟ باشه. اداره‌ی آگاهی گفت می‌توانی شکایت کنی اما مورد زیاده. من هم شکایت نکردم. آخه سر قضیه قبلی که تصادف اتومبیل بود و ضارب فراری بود و به کلاتری شکایت کردم، چنان بلایی به سرم آوردند که تصمیم گرفتم هرگز از کسی شکایت نکنم. عوضش به روزنامه زنگ زدم. خبرش را نوشتند.

□

صدای آد.

□

دل شوره. اضطراب. دل هُره. بدو بدوی نصف شب. گشتن زمین و زمون. ربع ساعت همه جا را گشتم. بریده‌ام.

□

ما که در این سرزمین جز رنج و وحشت نصیبی نبرده‌ایم. هی! راستی نری توی فعل و فاعل و املاء این نامه‌ها! به جای دستور زبان و فرهنگ لغت برای من وسایل نظافت بفرست. مردم دنیا اگه بدونند که شهروند جمهوری اسلامی چقدر بهش خوش می‌گذره، همه جای جهان جمهوری اسلامی میشه. ما همیشه شنیده بودیم که اسلام دین رأفت و رحمت و این قبیل است. راستش را بخواهی این حرف را تا حدود زیادی هم باور کرده بودیم.

تمام آن چه الان داره این جا می‌گذره در طول تاریخ ادیان مختلف گذشته. همین پونصد ششصد سال پیش عینا توی کلیسای کاتولیک گذشته. جوردانو یادت رفته؟ منتها نمی‌دونم چه قدر خسارت می‌خوریم و خون چند نفر ریخته میشه و چند سال عقب‌تر می‌افتیم تا این را خودمون تجربه کنیم. ظاهرا ما تصمیم داریم آزموده‌های تاریخ را بیازماییم. به راستی ما کجا داریم زندگی می‌کنیم؟ جایی که روز روشن، شاعران را می‌دزدند و می‌برند و می‌کشند؟

می‌دانی قلب موضوع از چه قراره؟ این‌ها یک اشتباه لپی فلسفی سیاسی دارند. این‌ها نمی‌دونند که همیشه اپوزیسیون نداشت. همیشه همه‌ی اپوزیسیون را حذف کرد. اپوزیسیون رل منبع سرد ترمودینامیک را داره، حذف مطلق اپوزیسیون امکان ناپذیره چون اگر این کار را کردی

آنوقت یک انشعاب و انشقاق پیش می‌آد. جناح بندی پیش می‌آد. و تو با یک اپوزیسیون جدید مواجه میشی. با یک منبع سرد که چون درجه حرارتش به منبع گرم نزدیکه، جریان کارها کند میشه، راندمان پایین می‌آد و جامعه همیشه همین که الان شده، تورم و بی‌کاری و فساد.

این فلسفه است، منتها صدا و سیما به جای این که در برنامه‌های فلسفی‌اش به این مقولات بپردازه، رفته سراغ فلسفه‌ی ماقبل تاریخ. در هر حال. آن کس که معنا و ضرورت اپوزیسیون را درک نکنه به طور طبیعی مثل قبایل بدوی فقط به حذف می‌آویزه و برای هر مسأله‌ی جدیدتری به حذف بیش‌تر رو می‌آره. اما حتا خود هارون تاریخ هم ناگزیر شد قصه‌ی اپوزیسیون شهرزاد رو گوش کنه.

البته به وضوح معلومه که عقلای حاکمیت، آنان که واقعا به دین رأفت و رحمت اعتقاد دارند، کاملاً می‌دانند و به خوبی به فلسفه و رموز کار آگاه هستند. آنان خودشان را از این ماجراها کنار کشیده‌اند. اما تکلیف ما چیه؟ شاعر با قبیله‌ی قاتلان تنها مانده است.

اسم روزنامه آمد یادم افتاد. این روزنامه‌های امروز هم عالمی دارند. هر و بچه‌های متخصص و عامل حذف چه آزادی‌خواهانی شده‌اند و چه رجزهایی می‌خوانند. منتها برای ما سوابق این‌ها قابل درک نیست. و موضع‌گیری مشخصی هم در مورد گذشته‌ی خودشان ازشان ندیدیم. اسم آزادی‌خواهان اسلامی امروز را حتا بدون شرح برایت نمی‌نویسم. این‌ها تا موقعی که خودشون در مورد گذشته‌های خودشون موضع‌گیری صریح و شفاف نکنند قابل این نیستند که آدم حتا اسم شون را بیاره. در هر حال عاقبت ما با این آزادی‌خواهان به خیر باد. با این که یک عمر در اندیشه‌ی آزادی بوده‌ام اما آخر عمری دارم از خودم می‌پرسم که اگر ما آزادی نخواهیم باید کی را ببینیم؟ و مباد آن روزی که بخوانند از طلا

گشتن پشیمان گشته/یم.

□

صدا می آد.

□

خسته هستم. قلبم درد می‌کنه. حال تکون خوردن ندارم. اصلاً به
دَرَک. بگذار بیاد منو بکشه هم خودش راحت بشه. هم منو راحت کنه.
یاد ترس اسماعیل شاهرودی افتادم. توی هند. وقتی توی خواب یاد
پلیس سیاسی آریایی افتاده بود و... از حافظه می‌آم. ممکنه لیز بخورم.

نفس در سینه‌ام زنگی است

امشب بر بلندِ هول

به طبلش گرم می‌کوبد

کسی در می‌زند

باد است (می‌گویم به گوش هول خود) باد است

جدا از باد کس را با درخت دورکاری نیست

کسی هر لحظه بر در می‌زند

و من با هر نفس (هر کوفتن بر طبل) می‌جویم به جان سوی رهایی را

وای. چه قدر شقیقه‌ام می‌زنه. چه حال تهوعی. مرا ببخش. به هم
ریخته‌تر از آن هستم که بتوانم خودم را جمع و جور کنم. چی؟ شعر؟
بقیه‌اش یادم رفته.

هر لحظه انتظار حمله یا سرقت یا دزدیده شدن یا مرگ نامعلوم را
می‌کشم. همین الان که مواظب پنجره هم هستم یاد فروغ هم افتاده‌ام پشت
این پنجره یک نامعلوم. از همه بدتر صحنه‌های فجیعی است که در مورد

خانواده می‌آد جلوی چشمم. ای وای. ببین کجا و چه گونه گیر کرده‌ام. شب‌ها از همه بدتره. تا صبح چشم بر هم نمیگذارم. دائم به بچه‌ها سر می‌زنم. دائم پشت پنجره توی حیاط را نگاه می‌کنم. همه جا روشن است. سگ‌ها هم آزادند و ول می‌چرخند اما مگر چنان نیروی کار آزموده‌ای از این حرف‌ها می‌ترسد؟ آدم‌های حرفه‌ای کارکشته با ابزارهای کامل. گفتم ابزار یادم آمد. دیروز بابام صدا کرد و یک کارد بلند بسیار تیز به من داد. خیلی کارد خوبی بود. دست گرفتم. واقعا می‌شد باهاش گرگ را هم پاره کرد. خجالت کشیدم. یادم افتاد که در شروع می‌خواستم آلبرکامو بشم. نه از نظر شهرت یا سبک نوشتار. نه. فقط از نظر نظافت. آخه پاکیزگی یک عطری داره که از هزار فرسنگی بوی خوشش بلند است. و آلبرکامو چه پاکیزه است. اما حالا دارم به جای آلبرکامو سلاخ می‌شم. نتونستم کارد را قبول کنم پیرمرد دلش شکست اما من دیدم نمیتونم کسی را بکشم. در لحظه‌ی آخر بین کشتن و کشته شدن دومی را انتخاب خواهم کرد. اما کاش به لحظه‌ی این انتخاب نرسم. آدمیزاده دیگه. آه و دم که شیر خام خورده و ممکنه در لحظه‌ی آخر تصمیمش را عوض کنه. من چه میدونم؟ در چنین شرایطی، من به ناگزیر دومی را انتخاب می‌کنم. این انتخاب وحشتناکی است که هرگز هیچ کس را نباید در آن امتحان قرار داد. و بعضی‌ها چه راحت این کار را می‌کنند. آن هم به خاطر چه واهیات و پوچیات و مزخرفاتی.

راستی سقرات چه دلی داشت. بزرگترین آدمیزاد طول تاریخ بود. یاد اون رفیقمون که اول انقلاب برای معاش آجیل و بستنی می‌فروخت افتادم که می‌گفت ما می‌خواستیم تی اس الیوت بشیم اکبر مشدی شدیم. این وضع عینا برای خود من هم هست. در کسوت «شولای عریانی» بدون هیچ امکاناتی وسط یک هم‌چین برهوتی گیر کرده‌ام. دیروز دوستی که در

سفارتخانه کار می‌کرد آمده بود این‌جا. پیش‌نهاد فرار یا پناهنده شدن داشت. می‌توانست همه جور کمک بکند. پناهنده به غرب؟... زکی. من فقط می‌توانم به بهشت زهرا پناهنده بشوم.

□

راستی به کارنامه‌ی بیست سال گذشته نگاه کن. در بُعد اقتصادی دلار ۷ تومن شده ۹۰۰ تومن در بُعد انسانی سه چهار پنج شش میلیون اکثرا با سواد و به درد خور یا از این‌جا رفتند یا زیر دست و پا له شدند. در بُعد اجتماعی آمار اعتیاد و خودکشی جوانان اینقدر بالاست که آتش شور شده صدای همه را در آورده. در هر بُعد دیگه‌ای هم که می‌خواهی خودت نگاه کن من امشب نای نظم و حال تنظیم ندارم.

من همیشه از دم و دستگاه امنیتی اطلاعاتی پرهیزیده‌ام اما همیشه اون‌ها رو خیلی بزرگ می‌دونستم. و خیلی مسلط. و این که با یک تلفن کارها را رو به راه می‌کنند. و اگر لازم داشتند فقط با یک تلفن یا یک تذکر یا تویخ یا زندان مسأله حل می‌شد. آخه ما ساواک را که مخوف‌ترینش به حساب می‌آمد دیده بودیم و می‌دونستیم یک من ماست چه قدر کره داره. اما هرگز این نیرو را تا این حد سطح پایین و نازل و سخیف نمی‌دونستم که از این کارها بکند. این در شأن آن سازمان عریض و طویل نیست. اصلا درک نمی‌کنم. احتمالا این کار بدنه‌ی مستقیم آن سازمان هم نیست. علی‌القائده باید یک آپاندیس و زائده یا غده‌ی نا به جای سرطانی داخل بدنه‌ی اصلی باشد. این نیرو در همه جای دنیا هم هست و باید هم باشد. ظاهرا فعلا که چاره‌ی دیگری نیست. از نظر اسم هم که فرق نمی‌کنه. یکی میگه سیا. یکی میگه آژانس اطلاعات مرکزی. یکی میگه اینتلیجنت سرویس. یکی میگه خدمات اطلاعاتی. یکی میگه کی جی بی. یکی

میگه پلیس سیاسی. یکی میگه پلیس مخفی و خلاصه هزارتا اسم داره اما کار همه مشترکه. امنیت و اطلاعات. اینها معمولا خیلی منسجم رفتار می‌کنند و برای هیچ کس قابل تصور نیست که بخشی از داخل یکی از این سازمان‌ها به طور مستقل و بدون اجازه و اطلاع مافوق عمل کند، که اگر چنین کند، شیرازه‌ی کار در می‌رود، در حالی که به نظر می‌رسه سکتاریسم این‌جا حتا تا اعماق نفوذناپذیر امنیت و اطلاعات و پلیس سیاسی هم رسوخ کرده است.

آیا جامعه‌ی ما به این سرعت در آن آرمان‌های متعالی و آن حرکت با شکوه اولیه به بن بست رسیده؟ آخه حرکت که جز بر مبنای دین نبوده؟ و جز علمای طراز اول دین کسی حکومت نکرده؟ پس چی شده؟ واقعا چه پیش آمده؟ کجای کار خرابه که من نمی‌فهمم؟ نکنه خود دین به بن بست رسیده باشد؟ ظاهرا هرکس گودل و هایزنبرگ و تلسکوپ و ریاضیات عالی را شناسه همین میشه.

من واقعا خجالت می‌کشم که بپرسم اما آیا واقعا این همان دین اسلام است؟ پس چرا بعد از آن همه ادعای دین برتر و دین منطقی و دین تعقل و غیره این جوری رفتار می‌کنه؟ آیا این بود معنای آن همه ادعا؟

□

یک بار وزیر اطلاعات توی تلویزیون گفت با خارجی‌ها کاری نداشته باشید. ما هم حرف گوش کردیم. با خارجی‌ها هم تماس نداشتیم چند دفعه‌ای هم که مهمونی‌های مختلف سفارتخونه‌ای دعوت شدیم نرفتیم. چند دفعه هم رادیوهای بیگانه زنگ زدند اما ما مصاحبه نکردیم. نه. در این جور موارد نترسیده بودیم. به نظرمون می‌رسید که حرف وزیر درسته. خارجی‌ها به طور طبیعی در فکر منافع خودشون هستند و هیچ‌کدام هم دل‌شون برای ما نسوخته. آدم نجیب، لباس زیر چرکش رو

توی خونه‌ی همسایه نمی‌شوره. آدم عاقل، اختلاف سلیقه یا دعوای خانگی را نزد دشمن نمی‌بره. خبطه. دشمن فقط بهره‌برداری خودشو می‌کنه.

اما یک سوال هم از جناب وزیر نزد ما ماند که نتوانستیم از کسی بی‌رسیم. به راستی اگر خارجی‌ها با روشن‌فکرهای سرزمین میزبان تماس نداشته باشند با فرهنگ واقعی آن‌ها چه گونه آشنا بشوند؟ از طریق مقامات دولتی؟ و آیا واقعا فکر می‌کنید که آن‌ها حرف‌های دولتیان را باور می‌کنند؟

□

چند وقت پیش رفته بودم خونه‌ی شاملو. آیدا نبود. شاملو نمی‌دونست کجاست. به شدت مضطرب و نگران و ناراحت بود. من را فرستاد طبقه‌ی بالا، گوشه و کنار را گشتم. آخر سرش رفتم توی کوچه دنبالش. پیداش کردم. چیزی نبود. آیدا بی‌خبر رفته بود سر کوچه نون بخره. فشار پیرمرد رفته بود بالا. آیدا مهم‌ترین. بسیاری وقت‌ها آیدا تنهاترین هم هست. درس‌های شاملو خیلی مهمه. از جمله؟ اعترافات زندانی زیر شکنجه از تلویزیون قبول نیست. پس؟ تلویزیون خاموش. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی پیروزی عظیم اخلاق بر ابزار.

□

امروز غروب بابام برام یک چماق فرستاد. گرز گاو سر؟ نه بابا. حتا اگه طرف ضحاک باشه من فریدون نیستم. سر چماقم یک چرخ دنده شبیه دفرنسیال ماشین است. شبیه خودمه. علمی صنعتی است. یک دسته‌ی بلند هم دارد. واقعا یک ضربه‌اش گوریل انگوری را می‌فرستد وسط صحاری آفریقا. همان جا که به آن تعلق دارد.

اما آخه من چه جوری از چماق استفاده کنم؟ با این که سربازی رفته‌ام

و در ارتش انواع تیراندازی و کارهای رنجور و نظامی هم یاد گرفته‌ام اما من نمی‌تونم او را بزنم. اگه همین الان هم سبز بشه جلوم که معمولاً سیاه هستند و سبز نمی‌شوند بل که سیاه می‌شوند، و من هم مسلح باشم و از قصد او هم برای کشتن خودم صد در صد مطمئن باشم باز هم در این صورت نمی‌تونم از چماق و چاقو استفاده کنم. من که چماق دار و چاقو کش نیستم. من با قلم زندگی کرده‌ام و با قلم زندگی می‌کنم و آرزو دارم تا واپسین دم با قلم و اندیشه باشم.

□

طراحی آخرین قصه‌ای را که نوشتنش را به شاگردهام سپرده‌ام داره جلو چشمم وول می‌زنه. مخم کار نمی‌کنه تا ریزه‌کاری‌هاش را به بچه‌ها یاد بدم. چی؟ می‌خواهیش؟ باشه. فقط طرحه. اسمش هم هست اتوبوس.

فضای غریب - نه شب نه صبح - شاید غروب - ترمینال - سفر جبر - جبر فریاد توسعه - ماشین‌های خوب و شیک و پیک - هیچ اتوبوسی الان راه نمی‌افته - بی‌موقع است - هیچ‌کس حاضر نیست از این راه بره - یک قراضه‌ی لکنتی راه می‌فته - قدیمی‌ترین - سنتی‌ترین - قراضه‌ترین اتوبوس - مناظر - زیبایی - عجایب - مسافران - **چند تن خواب‌آلود** - **چند تن ناهموار** - **چند تن ناهشیار** - گردنه‌های صعب - فضا سربی مسی آهنی خونی - حرکات کند و غلط - سواری‌های نو و براق یکی پس از دیگری راهوار و خوب می‌گذرند - سریع و امروزی هستند - ناگهان اتوبوس قیقاج می‌رود - باور نکردنی است - راننده‌ی چرک‌نا بلد ناوارد - پای بدون جوراب - دمپایی - بوی گند - ریش - موی ژولیده - قادر به کنترل و اداره‌ی اتوبوس نیست - ماشین از سرایشی این پیچ به آن دیگری - در هول خطر سقوط به دره‌های جهل - ناگهان؟ یک بدتر از

نخست در کنار راننده است - سعی می‌کند به زور او را از پشت فرمان پایین بکشد - هر دو در حال کشتی گرفتن و کلنجار - فرمان ماشین به امید خود و سنگ‌های زیر چرخ‌ها - به امید امداد غیبی راه می‌پیماید.

□

صدای می‌آد.

□

اما بگذار ببینم. آخر جون. آره. صدای آشنای رفتگر محله است. صبح شده. سفیدی سایه‌ها را محو کرده. من هنوز زنده‌ام. ظاهراً قابل کشتن نبودم. لااقل تا الان نبودم. چه خوب. مرسی.

راستی نکنه شاعر نبوده‌ام و از اساس دچار توهم شده بودم؟ اصلاً مرا چه داخل آدم؟ نمی‌دونم. کی می‌تونه بدونه؟ واقعاً چه کسی جز اون‌که از میون ما رفته و جلوی آینه‌ی قضاوت تاریخ نشسته می‌تونه بدونه؟ چه کسی به جز محمد و جعفر؟ چه کسی به جز شاعر پرومته؟

اما من که برای خودم ننوشتم، برای او نوشتم. برای آن‌ها نوشتم. برای مجمع‌الجزایر شاعران پرومته نوشتم.

آهان. فضا آروم شد. رادیو داره میگه که دستگاه امنیتی اطلاعاتی بالاخره به کشتن نویسنده‌ها اعتراف کرد. گلشیری داره میگه بریم رقص قلم کنیم. و من مانده‌ام حاج و واج. بقیه‌ی شعر هم یادم اومده. قبل از این که برم کپه‌ی مرگم را بگذارم برات از اول می‌نویسم. تکراری میشه که بشه.

نفس در سینه‌ام زنگی است

امشب بر بلندِ هول

به طبلش گرم می‌کوبید
کسی در می‌زند
باد است (می‌گویم به گوش هول خود) باد است
جدا از باد کس را با درخت دورکاری نیست
کسی هر لحظه بر در می‌زند
و من با هر نفس (هر کوفتن بر طبل) می‌جویم به جان سوی رهایی را
کسی آرام‌تر از پیش بر در می‌زند گویی
چو می‌آیم بگویم باز با خود «باد...»
شباهت می‌نشانند ضربه‌ی آرام بر در را
درون ریزش باران
و راهی می‌کند آواز آن را نرم
ز کوره راه گوش من
به باغستان چشم من
و من در باغ سبز چشم خود آرام می‌گیرم
و در آرام می‌گیرد
و شب آرام می‌گیرد

تهران ۱۳۷۷